

## نام کتاب : امشب

### نویسنده : سیمین شیردل

اگر میخواهی سرگذشت من رو بدونی باید قول بدی خوب به حرفام گوش کنی.

هر جا بردمت بیایی نه نگی... بعد میتونی قضاوت کنی. در مورد همه چی، در مورد من عشقم زندگیم و ...

میخوام برگردم به گذشته. نه گذشتهای خیلی دور کمی دور. به اندازه یک وجب نه شایدم کمتر به اندازه یک پلک به هم زدن. همیشه فکر میکنیم از گذشته فرسنگها دور شدیم در حالی که این طور نیست. گذشته هر دم با ماست و آینده کمی جلوتر از ما. اما اون قدر تو رویاها گم میشیم که حقیقت نمیبینیم. حقیقتی مثل تولد مثل نفس کشیدن مثل خود زندگی. شاید فکر کنی توهم گرفتم و یه چیزهایی برای خودم میگم اما اگه بشینی و پنج تا انگشت دستت رو جلوصورت باز کنی خیلی آسون میلادت نوجوانیت و جوانیت و پیری و حتی مرگت را میتونی مجسم کنی که مثل برق و باد و با فاصله ای اندک میگذره و تو هنوز اندر خم یک کوجه ای.

البته اینهایی که گفتم هیچ ربطی به سرگذشت من نداره اما تنهایی خیلی بیشتر از گذشته به حقایق زندگی و گذرگذشت ادمها فکر میکنم تا شاید بتوانم نتیجه ای بگیرم.

الان سی و پنج سالمه است. از اینکه هنوز زیبا هستم و تفاوتی با گذشته نکردم خدا را شاکرم یعنی یاد گرفتم که شکر دگزار باشم و قانع.

خونه ما در محله ای بود که به شمال شهر نزدیک تر بود. محله ای قدیمی و خوب با کوجه های عریض و بن بست. خونه ای جنوبی و دوبلکس. ما خیلی پولدار نبودیم. مثل محله مون که رو بشمال شهر بود و ضع مالی پدر نیز متوسط رو به خوب بود. هر سال هم رشد و ترقی خوبی داشت. پدرم کارمند شرکت نفت بود. اما الان سالهاست که بازنشسته شده. پدر مردی گندمگون است با قدی متوسط و اندامی پر و چهار شانه. مرد خوبی بود و تنها عیبش خونسردی بیش از

حدش بود.. هر چه مادر دلسوز و متعهد بود پدر تو خودش بود و با کسی کاری نداشت.

مادرم دبیر بود و عاشق کارش . وقتی عصبانی میشدم میگفتم تو عاشق شاگرداتی و برای من نامادری. که میگفت : بیتا تو خیلی بی انصافی. تو اولین و آخرین شاگرد من هستی. مطمئن باش تربیت و رسیدگی به تو همیشه در اولویت قرار داده

رابطه ما مثل تمام مادر و دخترها گاهی با محبت و گاهی با لجاجت همراه بود . مثلا موقع کنکور با شرایط خوبی که از لحاظ درسی

داشتم با انتخاب رشته تربیت بدنی مادر را هاج و واج کردم اما سکوت اختیار کرد چون به آزادی انتخاب عقیده داشت. خوب میدانستم که مادر

توقع داشت دست کم به ادبیات رو بیاورم اما برای نشان دادن سرکشی ام ساز مخالف مادر زدم که البته خدا رو شکر پشیمان نشدم

روز بازنشستگی مادر روز مرگ آرزوهاش بود چون اعتقاد داشت هنوز رسالت خودش را به جا نیاورده و جوانان به او و تجربیاتش نیاز دارند.

مادر از پا ننشست و پس از یک سال استراحت در چند دبیرستان غیر انتفاعی شروع به تدریس کرد.

شبهات من و مادر خیلی بود درست مثل سیبی که از وسط به دو نیم کرده باشند. محال بود جایی برویم و نفهمند ما مادر و دختریم

چشمانی سبزه. بینی قلمی پوستی روشن و البته قد و بالایی بلند. باید اعتراف کنم از این لحاظ خیلی خوش اقبال بودم. موهای سیاه

و براقم تضاد زیبایی با پوست روشن و چشمان سبزم داشت. که جذابیتم را دو چندان میکرد.

میونه من و پدر خیلی خوب بود وقتی میخواستم حرص مادر رو در بیارم موافق پدر میشدم . خیلی لوس بودم. پدر من رو خوشگل بابا

صدا میکرد. بیشتر هوسهام رو زیر سایه پدر عمل میکردم. بی چون و چرا دستوراتم اجرا میشد . چیزی که مادر نمی پسندید.

پدر یواشکی پول میداد تا لباس مورد علاقه ام را بخرم و حتی با دوستانم بیرون بروم. و به گفته خودش خوش بگذرانم. بیچاره مادر چقدر حرص میخورد. آن زمان شانزده هفده سال بیشتر نداشتم.

در مورد برادر ام باید بگم وقتی پانزده سالم بود بهرام برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و بعد از چهار سال ازدواج کرد و تصمیم گرفت همان جا ماندگار شود. چند بار هم به تنهایی به ایران سفر کرد. همسر آلمانی اش نامش گریس بود. زیبا نبود و اندامی بلند و ظریف داشت که کمکی به حال و روزش نمیکرد. پدر و مادر از اینکه بهرام بدون اجازه و مشورت با آنها ازدواج کرده دل شکسته شدند اما برای توجیه کارش در سکوت و با برخوردی سیاستمدارانه وانمود کردند که از ازدواج او خبر داشتند و مقصر خودشان بودند که موضوع را جدی نگرفتند.

بهنام با پنج سال اختلاف از بهرام به دنیا آمده بود. پس از گرفتن لیسانس در شرکت معتبری شروع به کار کرد. پدر و مادر چهار چشمی مراقب بهنام بودند تا دست از پا خطا نکند. بهنام تو عالم خودش بود. شرکت میرفت و میامد و به قول خودش تیپ میزد و با دوستان آن چنانی اش بیرون میرفت. گاهی یواشکی از پشت پنجره نگاهشان میکردم. فقط از سر کنجاوی. از آن دسته پسرانی بودند که هیچ زمانی ایده آل من نبودند.

باید بگم من خیلی به مد روز میگشتم اما روی مد کاری نمیکردم. اغلب دوستانم برای آنکه از قافله عقب نمانند میخواستند وارد دانشگاه بشوند و بعنوان دانشجوی در اجتماع پذیرفته شوند. برایشان چندان فرقی نمیکرد کدام رشته و کدام شهر. حتی دوست پسر میگرفتند تا عقب مانده جلوه نکنند. یا هر چند وقت یک بار نامزد میکردند و بهم میزدند تا بفهمانند به دنبال تفاهم هستند که پیدا نکردند. اما من فقط عاشق مدل لباس و مو بودم. آخه بیکار بودم و آزاد. مادر و پدر خیلی به من اعتماد داشتند. مادر از این بیرون رفتنهای من خوشش نمیامد که البته حریفم نمی شد. چون تفریح دیگه ای نداشتم. تنها دوست صمیمی ام کتی بود.

دختر فهمیده و با شعوری که از دوران دبیرستان دوستی ما شکل گرفت و همان طور ادامه پیدا کرد. حتی رشته تحصیلی مان رو مثل هم انتخاب کردیم و همزمان فارغ التحصیل شدیم.

کتی رو خیلی قبول داشتم. مربی شنا بود. نقاشی میکرد کلاسهای مراقبه میرفت و خلاصه از هر انگشتش هنرهای واقعی میریخت. نه برای سرگرمی و نه برای پز دادن. بلکه استعدادش رو داشت و میرفت دنبالش. من رو هم قبول نداشت. میگفت تو لوس و تنبلی. هر کی جای تو بود الان پای پیاده دور دنیا رو هم گشته بود. این آرزوی خودش بود

که با کوله پشتی و کفش کتانی جهانگردی کند که مطمئن بودم اگه اراده کنه این کار رو هم انجام میده.

کتی با پسرهای دانشکده دوستی ساده ای داشت. آرش آدم خاصی بود. موهای بلند و مجعدش رو پشت سرش می بست. با چشمانی سیاه و نافذ در صورتی کشیده و لبخندی اسرارآمیز تیپ جالبی به هم میزد که ناخودآگاه به سویش جلب میشدی. به نظرم آرش تفاوتی با بقیه پسران دور و برمان داشت که کتی مشکل پسند رو اسیرش کرده بود.

فقط با کتی این قدر صمیمی بودم چون رگ خواب همدیگر رو میدانستیم. بقیه بچه ها برای گذراندن یک یا دو ساعت خوب بودن اما بعد حوصله مون رو سر میبردند. آخه اونا راه می افتادن تو خیابون تا توجه چند نفر رو جلب کنن. اما ما تو خیابونها دنبال چیزهایی بودیم که همه آنها با نمی دیدند و یا اگر می دیدند توجه نمی کردند. مثل رفتن به کوچه های بهارستان و یا خانقاه وقت غروب، پرسه زدن تو کوچه های پامنار و دیدن خونه های متروکه که کتی اعتقاد داشت و مطمئن بود خانه اجنه هاست. یکی دیگه از اعتقادات کتی نسبت به مردم طرز نگاه کردن بود. می گفت طوری باید نگاه کنی تا بتونی اون طرف هر چیزی رو ببینی. مثلاً وقتی به خونه ای خیره میشی باید حیاط خلوتش رو هم ببینی. آدما مثل خونه ها حیاط خلوتی دارن که باید دید و به درونش رخنه کرد. باید حیاط رو دید نه نمای ظاهریشون رو.

مامان میونه خوبی با کتی داشت فقط کمی نه ... بیشتر از کمی از جسارت کتی میترسید ولی اعتراف میکرد در نوع خودش بی نظیره. کتی ماهی یک بار به بهشت زهرا یا گورستانهای متروکه میرفت. به غسلخانه و سر قبرهای قدیمی میرفت. برای من تعریف میکرد که چه حالی داشته و چه چیزی در درونش کشف کرده. نگاه کتی معمولی نبود. اگه کمی ایمانش قوی میکرد یک چیزی میشد.

وقتی بیست و پنج سالم شد و فارغ التحصیل شدم در دفتر هواپیمایی که متعلق به عمو جانم بود مشغول کار شدم. بعد از ظهرها هم برای دو نوبت مربی بدن سازی بودم.

مطمئن بودم تا آخر عمر پدر و مادرم به من پول خواهند داد اما در شرایطی که میتونستم دو موقعیت کاری خوب داشته باشم که مورد علاقه ام بود و درآمد خوبی داشتم چه دلیلی داشت دستم رو جلوی پدر و مادر دراز کنم.

پهنام زیاد سر به سرم نمی گذاشت که البته زیاد حوصله و وقت این کار رو نداشت. فقط گاهی من رو به کوه می برد تا هم خودش هوا بخوره و هم نگو با خواهرش جایی نمیرود. با دوست دختراشم اون جا قرار می گذاشت تا بهتر هواخوری کنه! اگه مادر می فهمید قیامت به پا میشد چرا که فکر میکرد برای من بد آموزی داره.

من به مادر حرفی نمی‌زدم نه برای اینکه می‌ترسیدم فقط چون می‌دیدم تاثیری روی من نداره  
 بهترین روزهای عمرم رو می‌گذروندم به نظر اطرافیانم در اوج زیبایی و طراوت بودم کار خوبی داشتم ورزش می‌کردم.  
 مدیر یکی از آژانسهای هواپیمایی خواستگارم بود. یکی از پسران محله مان محبوبانه نگاهم میکرد و به این وسیله  
 علاقه اش رو نشان میداد. یکی از اقوام دور پدر در انگلیس خواهانم بود. خانمی که برای ورزش به باشگاه می‌آمد چشم از  
 من بر نمیداشت و برای برادرش که بازاری اسم و رسم داری بود در نظر گرفته بود. چند بار هم به بهانه های مختلف اون  
 رو به باشگاه کشانده بود با من رو ببیند. البته برای دختری در این سن و سال چندان عجیب نیست . عجیب من بودم  
 که از احساس‌ذخالی بودم و خودخواه .  
 تنها مورد جالب توجه در کوچه خانه ای بود درست رو بروی خانه ما. جالبی اون به خاطر بزرگی خانه و بعد خالی بودن و  
 وجود نخل بزرگی بود که در حیاط قرار داشت. همیشه حسرت داشتن اون رو در حیاط خون مون داشتم .  
 ساکنان قبلی آن به خارج مهاجرت کرده بودند. مدتی می شد که عده ای برای بازسازی به آنجا تردد می کردند . از اینکه  
 با ورودشان آرامش نخل  
 من به هم خورده بود عصبانی بودم. به نظرم اون خونه محکوم بود تا ابد تنها بمونه. نخل من سمبل همه چیز بود. تنهایی  
 سکوت، آفتاب، روشنایی ، استقامت ، تاریکی نیاز حیات و جاودانگی در طبیعت کدام نماد رو سراغ دارین که مثل  
 درخت تمام چیز های خوب رو در خودش پنهان کرده باشه .  
 صبح جمعه بود که با سرو صدایی که از کوچه شنیدم کنار پنجره رفتم . کامیونی حامل اثاثیه کنار در خانه رو به رویی  
 ایستاده بود و کارگران مشغول بردن وسایل به داخل بودند .  
 پرده را انداختم و پایین رفتم . ساعتی بعد همراه مادر به استخری رفتیم که کتی مربی و غریق نجات آنجا بود. مادر  
 اغلب برای ماساز و من برای شنا و هم صحبتی با کتی به آنجا می رفتیم .  
 سهیلا جون ، مادر کتی دندان پزشک بود و پدرش مهندس. مادر و سهیلا جون هم سن و سال بودند . چند بار هم به  
 مسافرت رفته بودند. روابطی حساب شده و از روی احترام بین شون برقرار بود. روزهایی که به استخر می رفتیم مادر از  
 قبل با سهیلا جون هماهنگ می کرد. همان جا ناهار مختصری می خوردیم و تا بعد از ظهر وقت مون رو می‌گذروندیم .  
 آن روز پدر و بهنام هم برای خرید زمین به کرج رفته بودند .

موقع برگشتن کوچه خلوت بود و اثری از کامیون و کارگران نبود. مادر گفت آخرش این خونه هم صاحب پیدا کرد. گفتم  
ذخدا کنه خانواده آروم و خوبی باشن.

"خدا کنه" "کافیه یک خانواده ناجور تو کوچه پیدا بشه... دیگه فاتحه اینجا خونده شده."

صبح به محض اینکه از در بیرون آمدم اتومبیلی سیاه رنگ توجه مرا جلب کرد. با خروج مرد جوانی از خانه، راننده  
اتومبیل پیاده شد و سلام نظامی داد. نیم نگاهی به آن دو انداختم و راهم را پیش گرفتم. طبق عادت سر کوچه به انتظار  
تا کسی ایستادم. اتومبیل سیاه رنگ از کنارم گذشت. در یک لحظه کوتاه نگاه تند و تیز مرد جوان را مثل تیری از کمان  
کشیده شده روی خودم احساس کردم. به جهت مخالف نگاه کردم تا رد شوند. کمی به مغزم فشار آوردم تا قیافه  
همسایه جدید رو به خاطر بیاورم. اما چندان موفق نشدم. فقط قد بلند و اندام چهار شانه او که بیشتر شبیه ورزشکاران  
بود در نگاه اول جلب توجه می کرد.

فردای آن روز کتی به دیدنم آمد. به کتی گفتم خونه رو به رویی رو خریدن. کتی کنار پنجره رفت و گفت: آخی دلم به  
ذحال ارواحی که تو این خونه بودن می سوزه.

"ارواح! تو از کجا میدونی خونه ارواحه؟"

"هر جا که خالی باشه و مرموز، خونه ارواحه"

"مرموزیش به خاطر درخت نخلشه که حالت عجیبی به اون داده"

"ارواح که جای خاصی ندارن. همه جا هستی. حالا اگه جایی خالی باشه راحت تر رفت و آمد می کنن"

در حالی که هر دو به خونه رو به رو زل زده بودیم مرد جوان همسایه سر رسید. کتی گفت: این کیه؟

نمی دونم، گویا صاحب خونه باشه و تنها زندگی کنه. شاید با زن و بچه اش زندگی میکنه.

نه... زن نداره. چه برسه به بچه.

از کجا می دونی؟

از قیافه اش پیداست. بعد خودت می فهمی. بعضیها حیاط خلوتشون رو راحت نشون می دی، با یک نظر.

پس باید آدم درستی ذباشه.

فکر میکنم همین طوره. در ضمن خیلی هم خوش لباس و خوش قیافه است. و با نگاهی عمیق به من خیره شد

شانه ها یم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: خوب ... که چی؟

"هیچی . فقط مراقب خودت باش"

با تمسخر خندیدم و گفتم: کتی، باورت شده که خیلی حس ششمت قویه

"این حس اسمی نداره . ناخودآگاه تو ضمیرم نقش می بنده و کمی جلوتر رو می بینم"

"کمی جلوتر چی دیدی؟"

"یک رابطه مثبت بین تو و اون"

با حیرت گفتم: من و اون... اون کیه؟ من حتی اسمش رو نمی دونم. روی حدس و گمان میگی زن و بچه نداره و حیاط

خلوتش معلومه . بعد

می گی رابطه مثبت بین من و اون. البته می تونه مثبت باشه. چون فکر می کنم همسایه های خوبی هستن .

"تو پرسیدی ، منم جواب دادم. آینده همه چی رو معلوم می کنه. فراموش نکن ما بازیچه سرنوشتیم"

"ولش کن . می خوام سایتی رو که راجع به جن پیدا کردم نشونت بدم. عکسهای دیدنیه"

هر دو سراغ کامپیوتر رفتیم و ساعتی سرگرم کارمان شدیم و همسایه جدید رو به حال خودش گذاشتیم .

دلم نمی خواست با کتی و حدسیاتی که می زد درگیر شوم . اما در واقع مرد جوان تصویری از رویاهام بود. چهره ای

خشن و جذاب مثل چهره های سینمایی که با قدرت و با ابهت به نظر میرسید. قیافه ای که به راحتی نمی شد سن و

سالش را تشخیص داد. جسم بین بیست و هشت تا سی و پنج سال بود .

## فصل 2

عاقبت معمای همسایه جوان حل شد. بهنام با یکی از دوستانش در حال گذر بودند که جناب سروان پویا معین رو می

شناسن. شب برای ما از کشفی که کرده بود حرف زد .

"پویا معین ، افسر با هوش و مشهور آگاهی"

مادر می گفت: "خدا رو شکر . دلم شور می زد که مبادا آدمای نا جوری باشن ."

پدر گفت: خانم مطمئن باش تو این کوچه آدم نا جور نمی آد... همه جور جورن ."

در حالی که ناخن پایم را سوهان می کشیدم گفتم: زن و بچه داره؟

بهنام گفت: مثل اینکه با مادرش زندگی می کنه.

مادر گفت: تو از کجا میدونی؟

"صبح خان مسنی رو دیدم که داشت بیرون می رفت. لابد مادرش بود".

پدر گفت: راجع به مسایل خصوصی مردم کنجکاوی نکنید. همین که آدمای شناخته شده ای هستن کافیه. ما که قرار نیست با اونها رفت و آمد کنیم.

مادر گفت: یک کم شناخت از افراد لازمه. هر چی باشه همسایه هستیم و نا خود آگاه ارتباط خواهیم داشت.

"شما مدام دنبال زندگی اجتماعی می گردید. پس حریم خصوصی افراد چی می شه؟"

جلال تو هیچ وقت موافق من نیستی. من دنبال زندگی اجتماعی نیستم، اما در هر حال تو اجتماع زندگی می کنم. چه بخواهیم و چه نخواهیم به یکدیگر وابسته ایم.

پدر برای آنکه نشان دهد اهمیتی به حرفهای مادر نمی دهد گفت: "خوشگل من، امروز بهت خوش گذشت؟"

"بد نبود. ممنون"

"کتی کی رفت؟"

"یک ساعت پیش"

"هفته دیگه با هم می ریم کرج. می خوام رستورانهای که بهترین قزل آلای ایران رو طبخ می کنه نشونت بدم. ماهی بخوری که تا عمر داری یادت نره".

زیر چشمی به مادر نگاه کردم که با دلخوری نشسته بود. گفتم: یه شرطی که مامان هم بیاد و نگه حوصله ندارم.

"البته که مامان باید باشه. بدون او خوش نمیگذره".

مادر با غیظ گفت: شما لطف دارید.

به آشپرخانه رفتم و لیوانی چای ریختم. بی اختیار زیر لب گفتم: افسر آگاهی، جوان و با هوش، درست مثل فیلمها.

همسایه جدید نکات جالب و جذابی داشت که بی اختیار اطرافیان رو به خودش مشغول می کرد. حتی کتی با دیدن مرد جوان به حیاط خلوتش راه پیدا کرده بود.

حالا چه بخواهم و چه نخواهم هر روز جناب سروان معین را می دیدم. ساعت خروجمان هم زمان بود. اگر کمی در خروج



از منزل تأخیر داشت به طور حتم سر کوچه از کنارم می گذشت.

دو سه روز اول بی اعتنا از کنار هم گذشتیم. تا سر کوچه برسم حالت معذبی داشتم. روز چهارم در را پشت سرم بستم

که آقای معین با لبخندی بر پهنای صورت گفت: سلام. صبح بخیر.

لحظه ای ایستادم و گفتم: سلام صبح شما هم به خیر.

از لبخندش پیدا بود که می خواهد لطف خود را در حق همسایه به جا بیاورد. با قدمهای بلند از کنارش گذشتم.

خوشبختانه اولین تاکسی عبوری ایستاد و سوار شدم.

غروب مادر دنبالم اومد و به خرید رفتیم. وقت برگشت، خانم اردلان، همسایه بغلی رو دیدیم. احوالپرسی می کردیم

که خانمی مسن از خونه رو به رو بیرون آمد. خانم اردلان سلام کرد و آن خانم چند قدم به طرف ما آمد. ما هم به او

نزدیک شدیم و سلام کردیم.

خانم اردلان گفت: با خانم معین آشنا شدید؟

مادر گفت: متأسفانه افتخار آشنایی نداشتم.

خانم اردلان ما را به خانم معین معرفی کرد. مادر هم ورود به منزل جدید رو به او تبریک گفت. خانم معین از اینکه

افتخار همسایگی با ما را دارد اظهار خوشحالی کرد. بعد از خداحافظی همسایه جدید، خانم اردلان گفت: خانواده خوبی

به نظر میرسند.

مادر گفت: مثل اینکه با پسرشون زندگی می کنن؟

"اون طور که خانم معین می گفت همسرش سال گذشته فوت کرده و چون قادر نبوده با خاطرات همسرش تو اون خونه

سر کنه خونه رو عوض کردن و با دو پسرش زندگی می کنه".

"اون یکی پسرش مهندس پتروشیمی و تو ماهشهر کار می کنه. ماهی یک بار می آد مرخصی".

"که این طور .. خدا رو شکر که همسایه های خوبی نصیبمان شده".

"بله. همین طوره. از قدیم گفتن همسایه خوب از صد تا فامیل بهتره".

"تشریف می آوردید منزل در خدمت باشیم".

"متشکرم. می خوام برم داروخانه برای اردلان پماد بگیرم.

"بلا دوره. خدای نکرده آقای اردلان کسالتی دارن؟"

"حالش خوبه. فقط می خواد خودش رو لوس کنه می گه پا درد دارم. می گم اگه پا درد داری چه جور ی پارک می ری"

"اگه شما همراهیش کنید دیگه بهونه نمی گیرن"

"من حال و حوصله پارک ندارم. می خواد شطرنج بازی کنه دنبال حریف می گرده"

"مزاحم وقتتون نشیم. سلام من رو به آقای اردلان برسونید"

"سلامت باشید. شما هم خدمت آقای ارجمند سلام برسونید"

پس از خداحافظی به خونه اومدیم. حمام رفتم و بعد به کتی زنگ زدم که خونه نبود. پیغام گذاشتم تا تماس بگیرد. بهرام

تلفن کرد. کمی با گریس دست و پا شکسته انگلیسی حرف زدم. بهرام می گفت:

گذاشتم عروسی تو یا بهنام بیام ایران. گفتم عروسی بهنام خواستی بیا اما از عروسی من خبری نیست. گفت تا کی می

خوای مزاحم پدر و مادر باشی. زودتر یه بدبختی رو تور کن.

بعد از قطع تماس طبق معمول مادر دلش گرفت و گریه کرد. کمی که آرام شد گفت: اگه امسال نیاد خودم میرم می

بینمش. این جور می فهمم اوضاع و احوالش چطوره. از پشت تلفن که چیزی نمی شه فهمید. فقط می گه خوبم،

گریس خوبه و ما با هم خوشبختیم و از این حرفا.

"نکنه می خواین برین مامی شوهر بازی در بیاریم؟"

"چقدر هم بلدم. باید برم یه خورده از شیرین جون یاد بگیرم. شاید به دردم خورد"

"نترسین گریس رو که ببینین اون حس خدادادی در شما بیدار خواهد شد"

"بیتا، خیلی بد جنس شدی. از تو بعید که من رو مثل دیو ببینی"

"شوخی کردم. به دل نگیرین. راستی چرا با پدر نمی رید؟"

"پدرت رو که می شناسی... امسال تصمیم بگیره چند سال بعد اجرا می کنه"

"اما در مورد کارش این طور نیست. زمین رو می بینه و معامله می کنه"

"فقط در این مورد زود می جنبه که برای من معما شده"

"اگه پدر نیاد من با شما میام"

"از الان پول جمع کن شاید بتونیم تکونی بخوریم".

"بدبختی پول من جمع نمیشه".

"خرید های اضافی رو بذار کنار می شه . ماهی دو تا کیف و چند تا شلوار و مانتو و کفش با اون قیمتها و مارکها.... بعید

می دونم بتونی پولی جمع کنی".

"اگه تصمیم بگیرم این کار رو می کنم".

"ببینیم و تعریف کنیم. حالا برو اونهایی که خریدی رو جا بجا کن تا مجموعه لباسات کامل بشه".

"مثل پیرزنها پول جمع کنم که چی بشه . ولی اگه بخوام برم آلمان پولم رو جمع می کنم تا اون جا خرید کنم".

"پس بگو چرا می خوای همراهیم کنی. دنبال فروشگاه می گردی".

"هم فال و هم تماشا".

"تا ببینیم خدا چی می خواد".

ساعتی بعد کتی زنگ زد . قرار گذاشتیم جمعه با فرزانه و شبنم بریم سینما.

صبح ، بعد از آماده شدن لحظه ای تردید کردم . کنار پنجره رفتم و اتومبیل همیشگی رو در انتظار دیدم. همان طور از

گوشه پرده نگاه می کردم. منتظر موندم آنها بروند و بعد بیرون بروم. چند دقیقه نگذشت که آقای معین بیرون آمد و به

در خونه ما خیره شد. بعد به ته کوچه و سر کوچه نظر کرد و سوار شد

از حرکاتش خنده ام گرفت. شاید کارش بی منظور بود و یا به عادت چند وقت اخیرو اما به نظرم به قول بچه ها کارش

کمی تابلو بود.

تصمیم گرفتم از روز بعد پیش از بیرون آمدن از خونه مطمئن شوم کوچه خلوت است. چند دقیقه تأخیر هیچ اشکالی

نداشت.

هوا کم کم پاییزی می شد . پاییز فصل مورد علاقه ام نبود. سرد و کسل کننده . در هر حال قادر نبودم جلو اومدن فصلها

رو بگیرم و گرنه هر چهار فصل رو به بهار تبدیل می کردم و بس .

دو روز به آخر هفته مانده بود و من هر روز با تأخیر بیرون می رفتم. از کار همسایه جوان هر روز می خندیدم که با

خروج از خانه به در بسته ما نگاه می کرد و چند دقیقه تأمل می کرد و سوار می شد و می رفت.

جمعه بعد از ظهر بچه ها دنبالم آمدن. با صدای بوق اتومبیل کتی سریع از پدر و مادر خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

آقای معین و مادرش را دیدم. سلام کردم. خانم معین گفت: جایی تشریف می برید برسونیمتان.

پویا معین خیره به من ایستاده بود و خیال نگاه بر گرفتن نداشت.

دستپاچه از حالت نگاهش گفتم: ممنون وسیله هست. و به اتومبیل کتی اشاره کردم که چند قدم جلوتر از ما توقف

کرده بود.

با این جمله هر دو به اتومبیل در انتظار من نگاه کردند. بدبختانه هر سه دختر برگشته بودن و به ما که نه .... بلکه پویا

معین رو زیر نظر گرفته بودند. بعدبا خنده رویشان را برگرداندند.

از کار بچه ها عصبی شدم. آبرویم پیش آنها رفت. خانم معین گفت: دوستان شادی دارید.

"بله همینطوره"

پویا گفت: مزاحمتون نمی شیمهذبا اجازه.

خانم معین با لحنی نا خوشایند گفت: خوش بگذره.

خداحافظی کردم. سوار شدم و نفس راحتی کشیدم و بعد به هر سه خیره شدم. با هم گفتن: سلام

"سلام و زهر مار. خجالت نکشیدین ... شما ها آدم ندیدین"

شبم گفت: آدم دیدیم. مثل اون کم دیدیم.

فرزانه گفت: حالا تور کردنی هست؟

کتی گفت: نه نیست.

"وا، چرا نیست؟"

"برای اینکه از بچه بازی خوشش نمی آد"

"حالا ما شدیم بچه. اگه مرد این جوری پیدا بشه پسرا به چه درد می خورن"

شبم با التماس گفت: بذار پیام تو اتاقت بادبادک هوا کنم؟

فرزانه گفت: منم می آم. منتظر می مونم تا اگه بادبادکت گیر کرد رو درخت همسایه برم برات بیارم.

"زحمت نکش مگه خودم چلاقم. شما دو تا هیچ حرف دیگه ای ندارید بزیند؟"

فرزانه گفت: منم همسایه ای به این خوش قیافه ای داشتم راجع به کس دیگه ای یک درصد هم فکر نمی کردم.

شبم گفت: امروز قول دادیم مودب باشیم و شیطونی نکنیم.

البته اونها تو سینما هم آروم و قرار نداشتن و تا می تونستن به پشت و جلو خیز بر میداشتن تا به قول خودشون آمار همه روزداشته باشند.

در سالن انتظار مرد میان سالی جلو آمد و با معرفی خود به عنوان کارگردان از من خواست در صورت علاقه به کارهای هنری به دفتر فیلم سازی او مراجعه کنم، بی معطلی هم کارتش را به من داد و گفت شما چهره ای سینمایی دارید.

تشکر کردم و گفتم راجع به پیشنهادتون فکر خواهم کرد.

شبم گفت: می پرسیدی سیاهی لشکر نمی خواد فرزانه رو بفرستیم.

فرزانه گفت: در جایی که تو هستی من رو قبول نمی کنن.

همگی خندیدیم . بعد از سینما به رستوران رفتیم و شام خوردیم. کتی تعریف کرد با آرش به هم زده. آرش فلک زده

تقاضای ازدواج داده و به کتی برخورد کرده . چون آرش رو به عنوان یک دوست قبول داشته و هیچ وقت عاشقش نبوده.

گفتند پسر احمق فکر کرده خاطر خواهش هستم.

شبم گفت: مگه میشه آدم به یه پسر چند سال دوست باشه بدون هیچ منظوری؟

کتی گفت: حالا که می بینی می شه . اگه می تونستیم قبول کنیم که همه ما احتیاج به دوست مونث و مذکر داریم این طور نمی شد.

گفتم: در هر حال این یک گزینه است و نمی شه از آرش خرده بگیری. آرش پسر خوب و مظلومی بود، اما مرد دلخواه

من نبود. من دنبال مارکوپولو میگردم که با هم دنیا رو بگردیم. آرش یه هنرمنده. فقط باید آهنگ بسازه و بنوازه. شب به

شب هم باید می شدم کنیز آقا و موهای بلند شو شونه می زدم و می بستم . آدمای شاعر مسلک به درد من نمی خورن.

فرزانه گفت: چطور چند سال تحمل کردی؟

"تحمل نکردم. دوست داشتم با آرش نشست و برخاست کنم و سر از حرفاش در بیارم که از عرفان و مسلک من در

آوردیش سخنرانی می کرد"

"سر در آوردی؟"

"نه بابا . همش پرت و پلا می گفت"

گفتم: پس از این به بعد از کنسرت مجانی خبری نیست.

"غصه نخور . با اقساط بلند مدت خودم می برمت."

شبم گفت: بیتا، در مورد پیشنهاد کارگردانی که دیدیم چه نظری داری؟

"پیشنهاد وسوسه انگیزی بود. گمان نکنم پدر رضایت بده"

"یعنی اگه خانواده ات راضی بشن قبول می کنی؟"

"نمی دونم. تا به حال راجع به چنین موردی فکر نکردم."

کتی گفت: اگه بری تو کار هنر باید قید زندگی راحت رو بزنی.

فرزانه گفت: اون قدر مشهور می شی که باید محافظ بگیری.

کتی گفت: شهرت فقط باعث دردسره.

شبم گفت: مثل پسر خاله من که فوتبالیست مشهوریه.

گفتم: راستی اون در چه حاله؟

"حسابی داره حال می کنه. اگه هر روز عکسش رو تو یه روزنامه و یا مجله نبینه براش عجیبه"

کتی گفت: تونسته با این شهرتی که به هم زده کنار بیاد؟

"بیشتر از پسر خاله ام ، خاله مریم خودش رو گرفته وگرنه علی زیاد تو این باغا نیست"

کتی گفت : شهرت هم مثل خیلی چیزهای دیگه بعد از مدتی عادی می شه. یعنی جزوی از زندگی می شه.

ادامه بحثمان راجع به هنرپیشه ها و مسایل هنری در ایران گذشت و هر کس نظر خودش را ابراز می کرد.

شب کتی پیش من موند. سرمان به کامپیوتر گرم بود که با صدای برخورد باران به پنجره به هم نگاه کردیم. گفتم: مثل

اینکه بارونذمی آد...

با شوق به سمت پنجره دویدیم.

کتی گفت: دستات رو بگیر بیرون تا بارونذرو لمس کنی.

هر دو خم شدیم بیرون و دستامون رو به سمت آسمون گرفتیم. بی اختیار به درخت نخل که از قطره های بارون لبریز

بود خیره شدم. کمی آن طرف تر مرد جوان همسایه را دیدم که به طارمی تکیه زده و محو تماشای ما بود. دستم را پس کشیدم و گفتمذکتی بیا تو، می ترسم سرما بخوری.

کتی نفس عمیقی کشید و گفت: چه بوی خوبی. بوی خاک... الان قبرستون دیدنیه. گورهای خیس شده از بارون و سکوت خیال انگیز اون جا شور انگیزه. می تونم خودم رو اون جا تصور کنم. شب. تنها و زیر بارون.

پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم تا کتی از حالت مالخولیایی در بیاد. خوشبختانه کتی متوجه مرد همسایه نشد و گرنه باز از حیاط خلوت او حرف میزد. شاید او هم از کتی خوشش آمده بود که آن طور محو تماشا شده بود.

قایم موشک بازی خوب پیش می رفت. صبحها از گوشه پنجره منتظر رفتن او می ماندم و بعد از در بیرون می رفتم. نمی دونم چرا این کار رو می کردم. من دختری خجالتی نبودم. ترسو هم نبودم. ولی مثل بچه ها که از لو لو خور خوره می

ترسن، منم از پویا معین وحشت داشتم.

روز چهارشنبه بود که عمو جان من رو صدا کرد. نیم ساعتی راجع به کمالات آقای پارسایی صحبت کرد. گفت: بنده خدا دست بردار نیست. هر چی می گم نره می گه بدوش. راستش رو و بخوای از بس دست به سرش کردم دیگه خجالت می کشم. اگه بدونم کس دیگه ای رو زیر سر داری می گم حق داری، اما تو که آسه می ری آسه میای. پس بگو آقای پارسایی چه ایرادی داره تا منم بدونم.

"عمو جان، اجازه هست بدون رودربایستی حرف بزنم"

"صد در صد"

تا حالا نمی خواستم رک و راست نظرم رو بگم تا حمل بر بی ادبی من قلمداد نکنین. اما از دیدن من ایشون نگاه خوبی ندارن.

عمو جان با لحنی با مزه گفت: یعنی هیزه؟

با خنده گفتم: نمی خوام این کلمه رو به کار ببرم. چیزی که احساسم می گه رو بیان کردم. وقتی با آدم حرف میزنه می خواد با نگاهش... بقیه شو بهتره نگم. همه چی پول و مقام نیست. شخصیت آدم اهمیت داره که این آقا فاقد اون.

عمو جان کمی طول و عرض اتاق رو بالا و پایین رفت و گفت: تو چیزی رو دیدن که اغلب دخترا نمی بینن. اول پول و مقام رو می بینن. بعد که می رن تو زندگی تازه متوجه می شن نگاه همسرشون به تمام دخترا و خانمها همان نگاه است

که مختص به خودشون می دونستن. مرد هم باید مثل زن حجب و حیا داشته باشه. دیگه راجع به پارسایی حرفی نمیزنم.

بلند شدم و گفتم ممنون عمو جون.

عمو جان گونه اش رو با انگشت نشون داد و گفت: اول بوس ، بعد مرخص.

بوسه ای به گونه عمو جان زدم و گفتم شما خیلی ماه هستید.

"تو هم ستاره ناز منی. در ضمن شب جمعه فراموش نشه"

"مگه میشه یادمون بره. دلم برای دستپخت شیرین جون لک زده"

عمو جان دو پسر داشت . به همین علت علاقه خاصی به من داشت و هرازگاهی سر به سرم میگذاشت و لوسم می کرد .

گاه با کارهایش و نگاه با هدیه هایی که می داد ابراز علاقه می کرد.

پشت میزم برگشتم که متوجه شخصی شدم که به انتظار ، رو به روی میزم نشسته است. پریسا جلو آمد و گفت : فکر

میکنم اون آقا آشناست. چون هر چی گفتم چه خدمتی از دستم بر میاد گفت منتظر میمونم.

"چرا زودتر صدام نکردی؟"

"اومدم صدات کنم که خودتذاومدی"

خیلی احتیاج به فکر کردن نداشت ، چون با نگاه به سر شانه های پهن و آرایش مو هایش راحت حدس زدم چه کسی

باید باشد. در حالی که روی صندلی جا بجا می شدم گفتم: از اینکه معطل شدید معذرت می خواهم بفرمایید در خدمتم

نگاهش کردم و با حیرتی ساختگی گفتم: آقای معین... سلام حالتون خوبه ؟ خوش آمدید.

با لبخندی گیرا و پر جاذبه گفت: سلام از بنده است . امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.

"خواهش میکنم باعث افتخاره . چه خدمتی از دستم بر میاد؟"

در حالی که به اطرافش نگاهی انداخت گفت: نمی دونستم شما اینجا مشغول به کار هستبد . دنبال آژانس هواپیمایی می

گشتم که بر حسب تصادف به اینجا آمدم.



جای کتی خالی تا حیاط خلوتش رو ببینه . حرفهایش به اندازه کافی ضد و نقیض بود که دستش را رو کند .  
 "در هر حال خوشحالم که گذرتون به اینجا افتاده . رضایت همسایه محترمی چون شما و خانواده محترمتون باعث  
 ذافتخار بنده است"

"نظر لطف شماست ، اگه می دونستم اینجا تشریف دارید زودتر از این مزاحمتون می شدم"

به مستخدم اشاره کردم تا نوشیدنی بیاورد .

"بلیط به مقصد مشهد می خواستم ، البته برای آخر هفته"

به سمت مانیتور چرخیدم تا جای خالی پیدا کنم . همان طور که مشغول جستجو بودم گفتم : پنجشنبه هشت شب و  
 جمعه نه صبح . جوابی نشنیدم . به طرفش چرخیدم .

و گفتم: آقای معین .

نگاه خیره اش را از من گرفت و با دستپاچگی گفت : ببخشید ، سوالی کردید؟

"تاریخ پرواز رو گفتم . پنجشنبه هشت شب و جمعه نه صبح ... هر کدوم که مایلید براتون رزرو کنم؟"

"پنجشنبه خوبه"

"برای چند نفر؟"

"دو نفر"

"دبا مادر تشریف میبرید زیارت؟"

"خیر ، ما موریت اداریه"

"آه ... نباید کنجاو می شدم"

"اشکالی نداره ... همسایه ها حق دارن اطلاعات کوچکی از حال هم داشته باشن"

در این مورد با مادر هم عقیده بود . مستخدم دو فنجان قهوه روی میز گذاشت . گفتم: تا سرد نشده میل کنین"

"شرمنده ام نکنید"

"این رو از طرف خودم و عمو جانم که مدیر آژانس هستند صادقانه خدمتتون عرض کردم"

"جالبه ... مدیریت اینجا با عمو شماست! بنابراین شما کارمند ایشون هستید"

"بله همینطوره"

"در هر حال خوشحالم با همسایه محترمی چون شما آشنا شدم"

"اژدحسن نیتتون ممنونم"

با لبخندی زیبا در قالب چهره ای خشن و مجذوب کننده گفت: سلام برسونید . با اجازه تون .

از جا بلند شدم و گفتم : سفر خوشی داشته باشید، خدا نگه دار .

توجه همکارانم به ما جلب شده بود . شهره از پشت میز رو به رو زبانش را در آورد . شانه هایم را به علامت نفهمیدن بالا

انداختم ذپریسا که در میز

کناری می نشست خم شد و گفت: آره جون خودت .

آقای معین بعد از پرداخت مبلغ بلیتها بیرون رفت . رو به پریسا گفتم: این آقا همسایه ما هستن .

"خدا اقبال بده... همسایه هم داشته باشی این طوری"

شهره کنار ما آمد و گفت: ببینم ، طرف چه کاره است؟

"افسر آگاهی"

هر دو با حیرت گفتن : نه

شهره گفت : می دونی بیتا، همه چیز این آقا استاندارد بود .

پریسا گفت : یعنی چی همه چیز طرف استاندارد بود؟

"خوب از قد و بالا و قیافه و جذابیتش، اگه می گفتمی خلبانه یا دکتر بیشتر باورم می شد"

آقای سلیمانی ، یکی از همکاران ، از کنارمان گذشت و گفت: خانمها جلسه تشکیل دادن؟

شهره چشم غره ای رفت و گفت: خودش نصفش تو زمینه ، حسودی می کنه .

خوشبختانه آقای سلیمانی نشنید وگرنه حرف شهره که چندان دل خوشی از او نداشت را بی جواب نمی گذاشت. با زنگ

تلفن ، پریسا و شهره سر

جای خود برگشتند. گوشی را برداشتم . بفرمایید .

"خانم ارجمند"

"بله خودم هستم"

"معین هستم . از اینکه دوباره مزاحمتون شدم شرمنده ام "

"خواهش میکنم ذامرتون؟"

اگه ممکنه دو بلیت به مقصد مشهد برای هفته آینده هم رزرو کنین. راستش وقتی گفتید با مادر به این سفر می روم

ذدلمم خواست این کار

"رو برای مادر انجام بدم"

"هر روزی که بخواهید رزرو می کنم. خیالتون راحت باشه، اما به نظر من با تور تشریف ببرین راحت تر هستین"

"بله خودمم همین نظر رو داشتم .بنابر این خیالم راحت باشه؟"

"بله یادداشت کردم"

"وقتی برگشتم خودم برای گرفتن بلیت خدمت می رسم"

"هر طور مایلید"

"خدا حافظ"

"خدا نگه دار"

بعد از قطع تماس پریسا به طرف من چرخید و گفت : خودش بود؟

"بله ... جناب معین بود"

"متوجه شدم. دیگه چی کار داشت؟"

"برای مادرش تور مشهد می خواست رزرو کنه. راستی ببین تور با قیمت مناسب و شرایط خوب چی داری؟"

"چشم. مطمئن باش سنگ تموم می گذارم"

"پریسا .ذبس کن و به کارت برس"

بعد از ظهر وقتی کتی به باشگاه آمد راجع به آمدن پویا معین به آژانس حرف زد . کتی گفت: ببینم آژانس هواپیمایی

قحط بود که سر از اون جا

در آورد؟

"دمی گفت تصادفی آنجا آمده"

"تو هم باور کردی؟"

"تو که گفتی حیاط خلوتش پیداست. پس چه دلیلی داره دروغ بگه؟"

"چون حیاط خلوتش پیداست دروغاش معلوم می شه"

"کتی، راستش رو بخوای من ازش می ترسم"

"برای اینکه خیلی با ابهته"

"و خشن"

"خوبه نگفتی وحشی"

"وحشی چیه، در واقع خیلی مودب و با نزاکته، خیلی خوش لباس و خیلی"

"بس کن، همین خیلی گفتن تو رو ترسونده. در ضمن اون که با تو کاری نداره"

"کاری نداره. اما فکر می کنم داره سبک سنگینم می کنه"

"تو هم زیر دره بین بگیرش. من که روابط مثبت بین تو و اون رو پیش بینی کرده بودم"

"من بهش فکر نمی کنم. وقتی می بینمش راجع به اون حرف می زنم"

"یواش یواش، عجله نکن، بیست و پنج سالته و هنوز عاشق نشدی. چند ماهم روش"

"چه اصراری داری من عاشق بشم؟"

"من .... به من چه ربطی داره؟"

تو از روز اول این طور فکر کردی و به زبون آوردی. آدم عاشق یعنی بدبخت، کسی که حق زندگی ازش سلب می شه و

ذارداده هر کاری ازش"

"گرفته میشه. من دوست ندارم آدم بی اراده ای باشم و ذهنم فقط یک جا باشه و بس. این اوج بدبختی یک انسانه"

"عشق چیز قشنگیه. اما با این استدلال تو وحشتناکه. در ضمن نمی شه که تو همیشه همه رو بدبخت کنی، یک بار

هم خودت بدبخت شو. یک نصیحت دیگه .... اگه تونستی جلوش رو بگیر"

"وگرنه بی خود شعار نده."

"بینم منظور تو از بدبخت کردن من پارسایی و برادر خانم فلاح و پسر سرهنگ و ... ا

"خوب آره ، مگه پارسایی کم منت کشید یا همین خانم فلاح ... اما تو با خیره سری و بی اعتنایی همه شون رو جواب

کردی. دوست آرش یادته دیگه .کم مونده بود با گیتارش بزنه تو سر خودش"

"همه اینها یادمه . اما ربطی به معین نداره"

"ربطش اینه که داری حرص می خوری ، رفتی تو نخ معین و ادعا می کنی بقیه فرقی نمی کنه . بهت حق می دم . اون با

ذبقیه فرق داره"

"تو تاییدش می کنی؟"

"آگه برات مهمه ، آره"

"پای همه حرفات هستی"

"هستم ، روز اول هم گفتم"

"یادته می گفتم آگه از کسی خوشم بیاد حاضرم خودم پیش قدم بشم"

"خوب حالا وقتشه"

"نه ، وقتش نیست . چون من می ترسم"

"پس عهدهت رو شکستی؟"

"تو خواب هم نمی دیدم از کسی خوشم بیاد به همون اندازه هم بترسم. یادته پریشب پنجره رو باز کردیم تا بارون رو

ذتماشا کنیم؟"

ذیادمه"

ذاون داشت ما رو نگاه می کرد"

"متوجه شدم"

"خیلی بد جنسی . چرا به من نگفتی؟"

"چون تو هم به من حرفی نزدی"

"شاید از تو خوشش اومده"

"ها ... ها... خندیدم. من از همون فاصله متوجه نگاه تند و تیزش به تو شدم"

"تو تاریکی! چطور متوجه شدی؟"

"این دیگه یه رازه که نمی تونم تو رو توجیه کنم. اونم به هوای بارون رو تراس بود. طبعی لطیف در ظاهری خشن. بعد تو

ذرو می بینه و مات می مونه"

"چه شاعرانه! اثر هم نشینی با آرش؟ البته به درد فیلمهای هندی هم می خوره که هیچ وقت مورد علاقه تو نیست"

"ببین خانم بی مشغله، آخرش روزی من و تو باید دم به تله بدیم. حالا اگه تله خوبی پیدا کنیم چرا گیر نکنیم"

"من که بعید می دونم تو یکی دم به تله بدی"

"دور و برت رو نگاه کن، اگه کسی مثل جناب معین دیدی معرفی کن. حرفی که خودت همیشه می زدی"

"مطمئن باش الان تو قلب من سکوت"

"اما تو مغزت هیاهوست و آخرین مرحله فرمان مغز به قلب"

همه این حرفها کنار. تو می تونی با مردی که نگاه دخترها و زنهارو به خودش جلب می کنه سر کنی؟ اگه امروز می

دیدی بچه ها چی می گفتن. حتی مردهای همکار هم با حسادت نگاه میکردن.

"اگر زنی باشم که از نظر ظاهر نگاه دیگران رو به خودم جلب کنم مساوی می شیم. تو فراموش کردی چی هستی. به

نظرم با دیدن معین اعتماد به نفست رو از دست دادی"

"من زنم. قدرت رقابت با مردها رو ندارم. اونا آزادی و سرکش"

احتیاجی به رقابت نیست. اگه مردی عاشقت باشه. به طور حتم تحمل نگاه هیچ کس رو به تو نخواهد داشت. اون قدر

دور و برت رو می گیره که خودش رو از یاد می بره... حالا برو که کلاست شروع شد.

"تو ورزش نم کنی؟"

"چرا، الان خودم رو می رسونم"

به سالن رفتم و ضبط رو روشن کردم و گفتم: سلام روزتون بخیر. طبق معمول برای گرم شدن دور سالن می دویدیم. و با

شمارش من نرمش شروع شد.

آخر شب سرو صدایی که از بیرون می آمد توجهم رو جلب کرد. کنار پنجره رفتم .

خانواده معین در حال بدرقه مهمان بودند. حدود بیست نفر با خنده و شوخی در حال خدا حافظی بودند. در کنار پویا مردی جوان تر از خودش ایستاده بود . شباهت چندانی به یکدیگر نداشتند اما مشخص بود کسی نمی تواند باشد جز برادرش از پنجره دور شدم و به رختخواب رفتم . بر خلاف همیشه که با لباس رسمی دیده بودمش تی شرت و شلوار جین به تن داشت .

بی اختیار آه کشیدم . خدایا... کاش می شد فکر اون رو از سرم بیرون کنم و هیچ علاقه ای به کارها و رفتارش نداشته باشم. اما بدبختانه با کوچکترین صدا و یا احساسی که نوید دیدن او را می داد کنجکاو می شدم و کنا پنجره می رفتم تا شاید برای لحظه ای کوتاه او را ببینم و سر از کارهایش در بیاورم .

حتی در این مورد به کتی دروغ گفتم که به طور حتم متوجه شده بود. دلم می خواست به خودم تلقین کنم تمام احساسم فقط دروغی دخترانه و پوچ است که برای سرگرمی و تنوع در مغزم جریان پیدا کرده و به زودی با گذر زمان از ذهنم پاک خواهد شد .

روز پنجشنبه بی اختیار به یادش افتادم. آن روز به مقصد مشهد پرواز داشت. شب خانه عمو جان دعوت داشتیم و سرم گرم می شد و کمتر به او فکر می کردم .

قرار بود مادربه آرایشگاه برود و رنگ موهایش را عوض کند . تا آمدن مادر و رفتن به مهمانی وقت داشتم تا نامه ای به بهرام بنویسم. بعد از اتمام نامه اتاقم را مرتب کردم و لباسهایی که قرار بود بپوشم را آماده کردم .

ساعتی بعد مادر آمد و به دنبال آن پدر و بهنام نیز رسیدند. حاضر شدیم و بیرون رفتیم . خانم معین همراه مردی که آن شب کنار پویا بود بیرون آمد. سلام و احوالپرسی کردیم .

خانم معین پسرش را با لقب مهندس پدرام معین معرفی کرد . بهنام از اتو مبیل پیاده شد و برای عرض ادب کنار ما آمد .

پدرام معین به نظرم مردی گوشه گیر و شخصیتی بر عکس برادرش داشت با عینکی ظریف در

چهره ای استخوانی . اگر دیدی مثل کتی داشتم چه خوب می شد. دست کم حیاط خوتش را می دیدم. بعد از

خداحافظی سوار اتومبیل شدیم . بهنام گفت: خانواده خوبی هستن .

پدر گفت: اگه یه دختر دم بخت داشتن می گرفتیم برای تو.

"من اگه اقبال داشتم اینجا چه کار می کردم"

مادر گفت: از این لحاظ جای خوشحالیه ز دست کم دخترای مردم در امن و امان هستن.

مادر کمتر به رفتار بهنام اشاره می کرد و ترجیح می داد خود را به نادانی بزند. اما گاهی با حرفها و کنایه هایش یهنام رو

متوجه کارهایش می کرد

یهنام گفت: مامان از شما توقع نداشتم.

گفتم: راست یادم اوامد ... چند وقت پیش که با بچه ها رفته بودم سینما آقایی که خودش رو کارگردان معرفی کرد به من

پیشنهاد بازیگری داد. کیفم رو باز کردم تا کارت می که آن شب به من داد را نشان دهد.

پدر برگشت و گفت چطور الان می گی؟

به خاطر اینکه جندان جدی نگرفتم.

یهنام گفت مبادا قبول کنی. من آبرو دارم.

"مگه چه اشکالی داره. کار هنری باعث افتخاره"

نبینم دور و بر این حرفها بگردی .... از من گفتن.

حالا که این طور شد از لج تو هم شده می رم دنبالش.

پدر گفت ذبهنام جان، حواست رو بده به رانندگیت.

آخه همش لجبازی می کنه.

اگه خوب گوش می کردی می فهمیدی که بیتا علاقه ای به این مسئله نداره و فقط می خواست ماحرای اون شب رو

تعریف کنه. اگه براش مهم بود همون موقع مطرح می کرد.

باشه، معذرت می خوام و از آینه نگاهم کرد و گفت: شاید برای نقش دراکولا تو رو لازم دارن.

از حسودیت می گی. اگه به خودت پیشنهاد می دادن با سر می رفتی.

مادر گفت بس کنین. این قدر با هم جدل نکنین. یک دفعه هم که می خواهیم بریم مهمونی باید شاهد بحث شما دو تا

باشیم.



هر دو سکوت کردیم. پدر سر راه از قنادی شیرینی خرید. خانه عمو جان سمت تجریش بود. شیرین جون و عمو جان زوج خوشبختی بودند و زندگی خوبی داشتند.

شیرین جون خیلی خوش پوش و امروزی بود و حسابی عمو جان را در گیر خودش می کرد. طوری که عمه جان همیشه از این مسئله ابراز ناخشنودی می کرد و شیرین جون را بی ملاحظه و از خود راضی قلمداد می کرد. البته این نظر عمه جان بود.

چون من شیرین جون رو خیلی دوست داشتم و از اینکه مجتل تکان خوردنه به عموی خوش قیافه ام نمی داد خوشحال بودم. با وجود کارمندان زیبایی که دور و برش بودند فطش شیرین جون بود.

که از پس اطرافیانش بر می آمد و بر تمام امور تسلط داشت. هومن، پسر بزرگشان ازدواج کرده بود و حسام هنوز مجرد بود و نهم سن و سال بهنام

با باز شدن در خانه حسام طبق معمول با رویی باز به استقبال آمد. گفت: دختر عموی نازنینم. خیلی خوشگل شدی.

خوشگل بودی. بیشتر شدی.

فکر می کنم تو این یک ماه که من رو ندیدی خوشگل تر شدم.

به سر تا پایم نگاه کرد و با حیرت گفت یک ماهه که ندیدمت. عجب آدم گندی شدم.

دستم رو دور بازویش حلقه کردم و گفتم می بخشمت.

با هم وارد خونه شدیم. هر زمان که من و بهنام و حسام دور هم جمع می شدیم آن قدر حرف برای گفتن داشتیم که گذر زمان را حس نمی کردیم و وراجیهایمان تمامی نداشت.

حسام خوش قیافه و خوش قد و بالا بود و با توجه به موقعیت زندگی خوبی که داشت در سلامت کامل به سر می برد و از مسائلی که بسیاری از جوانان آلوده آن می شدند خود را دور نگه می داشت.

پدر آن شب از خانواده عمو جان هم برای رفتن به کرج و خوردن ماهی قزل آلا دعوت کرد و قرار شد صبح به اتفاق از تهران خارج شویم.

## فصل 3 - قسمت اول

از اول هفته منتظر آمدن آقای معین به آژانس برای گرفتن بلیت‌ها بودم. یکشنبه نزدیک ظهر آمد. از اینکه توجه همکاران به او جلب می شد حرص می خوردم. بعد از قرار گرفتن روی صندلی گفتم: زیارتتو قبول. امیدوارم سفر خوش گذشته باشه.

خوب بود، ممنون. در این دو روز موفق شدم یک بار به زیارت برم. چون وقت کم بود و کار زیاد. برای مادر و همراهشون تور خوبی پیدا کردم. روز چهارشنبه رفت و شنبه صبح برگشت. عالی. قراره مادر همراه برادرم به این سفر برن.

بله. چند روز پیش با ایشون آشنا شدم.

پدرامذدو هفته مرخصی داره و می تونه مادر رو همراهی کنه.

بلیتهای آماده را به دستش دادم و بلند شدم و گفتم: با اجازه ... الان بر می گردم.

اگه کاری‌دارید رفع زحمت می کنم؟

خواهش می کنه تشریف داشته باشید.

به سمت اتاق عمو جان رفتم در زدم. با صدای عمو جان که دعوت به داخل شدن کرد در را باز کردم.

عمو جان من مهمان دارم. ممکنه بیایید و با ایشون آشنا بشید.

"مهمانت کی هست؟"

"همسایه جدیدمون، جناب سروام معین"

عمو جان بلند شد و گفت: با کمال میل، چرا زودتر نگفتی.

پویا با دیدن عمو جان بلند شد و با او دست داد. آن دو را به یکدیگر معرفی کردم. عمو جان از آشنایی با او اظهار

خوشحالی کرد و پویا نیز همین را گفت.

بعد از تعارفات معمول، جناب سروان خداحافظی کرد و عمو جان تا در خروج او را همراهی کرد تا لطف خود را تمام و

کمال نشان داده باشد. وقتی برگشت.

گفت: نمی دونستم همسایه ای به این محترمی دارید. خوب شد من رو با خبر کردی تا با اون آشنا بشم.

این بار دوم بود که اومدن. فکر کردم خوب نیست تا اینجا آمده با شما آشنا نشه.

کار بسیار خوبی کردی. مرد جوان و مقبولی به نظر می رسید.

همین طوره.

عمو جان چند قدم دور شد و دوباره برگشت و گفت: ببینم جناب سروان معین متأهل هستن یا مجرد؟

عمو جان برای چی این سوال رو می پرسین؟

یه کنجکاوی کوچولو.

فکر می کنم مجرد هستن.

باید حدس میزدم.

چی رو؟

آهسته گفت: این که رنگ و روت چرا پریده و خندید.

عمو جان، نمی بخشمتون که دارید | .....

تهمت میزنم؟ نه جانم. مطمئن باش من بی خودی حرفی نمی زنم. برو یه آبی به سر و صورتت بزن تا حالت جا بیاد.

با دلخوری نگاهش کردم، اما بدون توجه و با خنده از من دور شد.

آن هفته در آرامش و سکوت گذشت. کتی به اصفهان رفته بود تا به کاوشهای خودش ادامه دهد. یکت روز در میان سر

وقت مقرر بیرون می رفتم و با سلام و صبح به خیر از کنار پویا معین می گذشتم. دلیل این کارم فقط برای عادت نکردن

به دیدن یکدیگر بود و از طرفی به خودم ثابت می کردم که او فرقی با دیگران ندارد و فقط همسایه ما است نه چیزی

بیشتر، اما تا رسیدن به سر کوچه همان حالت معذب را داشتم و احساس می کردم قدمهایم را کج و نا هماهنگ می

گذارم.

یکشنبه مادر تماس گرفت و گفت زود به خونه بروم و با کسی قرار نذارم چون خانم معین به دیدنمان می آید و سر راه

هم شیرینی تهیه کنم.

البته من فقط روزهای زوج کلاس بدن سازی داشتم و آن روز وقتم آزاد بود. به خونه رفتم و در حالی که برای تعویض

لباس به اتاقم /

می رفتم از مادر پرسیدم: چطور خانم معین تصمیم گرفته به اینجا بیاد؟

نمی دونم! فقط گفت بعد از ظهر تشریف دارید خدمت برسم.

روی پله آخر ایستادم و گفتم شاید برای دادن سوغاتی میاد چون رفته بودن مشهد.

تو از کجا میدونی؟

آخه من براشون تور گرفتم.

لباس عوض کن و بیا برام تعریف کن.

باشه زود بر می گردم.

تا آمدن خانم معین ماجرای آمدن آقای معین و آشنایی او با عمو جان رو تعریف کردم. مادر گفت: تازگی آخرین نفرم که

از اتفاقات پیش اومده با خبر می شم.

به نظرم چندان مهم نبود که بگم.

مادر با دلخوری گفت: بله از نظر شما مهم نیست. شاید برای من و پدرت مهم باشه. در ضمن موضوعات پیش پا افتاده

بعدها بزرگ جلوه می کنن. این رو به خاطر بسپار.

به نظر شما چه چیزی در این موضوع جالبه. من با دهها نفر برخورد دارم و اتفاقا جالب هم می بینم. ولی گفتن اونها

ضرورتی نداره

این مورد فرق می کنه. هر چی باشه آقای معین همسایه ما هستن.

با صدای زنگ در گله کردن مادر هم نیمه تمام ماند. با دیدن خانم معین و بسته کادر پیچ شده اش مطمئن شدم آمدن او

برای تشکر از من است که البته ضرورتی نداشت. شاید هم بهانه ای برای رفت و آمدهای بعدی.

همدیگر را بوسیدیم و بسته را به من داد و گفت: قابل شما رو نداره.

تشکر کردم و گفتم: راضی به زحمت نبودم.

مادر گفت: شرمنده کردین. همین که تشریف آوردید برای ما یه دنیا ارزش داره.

بسته را روی میز گذاشتم و به آشپز خانه رفتم تا چای بریزم. شیرینی و میوه روی میز آماده بود. بعد از پذیرایی در

کنار مادر نشستیم ▪ خانم معین گفت: پویا جان گفتن که شما زحمت کشیدید و تور گرفتین . خواستم حضوری تشکر کنم ▪

امیدوارم راضی باشید ▪

عالی بود . من که قصد و نیت سفر نداشتم . اون هم به مشهد. قسمت بود بریم. البته ناگفته نماند همت پویا جان بود ▪

مادر گفت : زنده باشن ان شاء... الان مدتهاست نذر مشهد دارم ولی هنوز قسمت نشده ▪

ان شاء... به زودی قسمت شما هم بشه. همین طور دختر خانمتون که دعا کردم برای ماه غسل به امام رضا مشرف بشن ▪

با لبخند گفتم: ممنون که دعا کردین . ولی تنها برم بهتره ▪

مادر و خانم معین خندیدند ▪

خانم معین گفت : امان از این جوونا که تا اسم ازدواج می آد فوری جبهه می گیرن و می خوان از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنن. دو تا پسرای منم همین طورن. می گم آخه تا کی می خواین پیش من بمونین. برین دنبال زندگیتون ، مگه زیر بار می رن ▪

البته خیالم از پویا جان راحت. آخه دختر خواهرمو براش نشون کردم ▪

لبخند روی صورتتم ماسید و دهانم کج شد. دست زیر چانه ام زدم تا آن را صاف کنم ▪

مونده پدرام جان که یه فکراییی براش دارم . تا خدا چی بخواد ▪

مادر گفت ذزنده باشن ▪

سلامت باشید. پدرام مهندس. یک سال از ما موریتش بیشتر نمونده ▪

مادر گفت: زیر سایه مادر ی چون شما به طور حتم تمام کارها درست خواهد شد. مهم رشد و تعالی بچه هاست که خدا رو شکر شما به نحو احسن انجام دادین ▪

مادر با اشاره به من فهماند بلند شوم و هدیه خانم معین را باز کنم و از آن حالت بیرون بیایم ▪

فصل 3- قسمت 2

چنان غرق در صحبت‌های خانم معین بودم که از اطرافم بی خبر بودم. وقتی اسم پویا رو می برد بی اختیار ضربان قلبم تند می شد و در هیجان شنیدن نکته های ناگفته از زندگی خصوصی اش به تلاطم در می آمدم. از جایم به سختی بلند شدم و هدیه خانم معین را باز کردم. مادر در مورد بهرام و ازدواجش صحبت می کرد.

درون بسته یک قواره پارچه و یک شال بلند با رنگهای روشن بود و زعفران و نبات و یک بسته زرشک. گفتم: مامان خانم معین خیلی زحمت کشیدن. و هدیه ها را مقابل مادر گذاشتم.

وای خدای من! چرا این قدر خودتون رو تو زحمت انداختید. سفر چند روزه که این همه سوغاتی نداره.

قابل شما رو نداره. امیدوارم بیتا خانم از شالش خوشش اومده باشه؟

خیلی خوشگله دشما خیلی با سلیقه اید.

پس از نیم ساعت خانم معین بلند شد و گفت رفع زحمت می کند. تا دم در برای بدرقه اش رفتیم. در حالی که کفشش

را می پوشید گفت: اگه اجازه بدید پنجشنبه با پدرام جان ساعتی مزاحمتون بشیم؟

مادر گفت: منزل خودتونه. شما مراجعید.

ممنونم. خدمت آقای ارجمند سلام برسونید.

در را بستم و با مادر به اتاق برگشتیم. گفتم: مامان منظور خانم معین چی بود؟

در چه موردی؟

روز پنجشنبه؟ فکر کنم قضیه خواستگاری باشه.

شما اجازه دادید بیان؟

دیدم که چطور غافلگیرم کرد. با زرنگی حرف رو به خواستگاری کشوند.

چرا مخالفت نکردین. چرا بهونه نیاوردید. می گفتید پنجشنبه نیستیم و یا مهمون داریم.

بیتا جان. من می گم خواستگاری. تو فکر میکنی مهمونی هستن که یک ساعت می آن و می رن.

مامان.... مگه میشه این طور فکر کنم؟

خوب آره. اونقدر برای آشنایی می آن.

کلافه و عصبی به مادر نگاه کردم. اما متأسفانه نمی خواست کمکم کند.

به پدر بگید پیغام بده زحمت نکشن»

نمی خوام باعث کدورت بشه . تو هم نمی خواد بزرگش کنی . مگه اولین خواستگاریه که پیدا کردی. در ضمن پسر بدی به نظر نمی آد . مهندس که هست»

بر خلاف ادعاهایی که می کنین حال من رو درک نمی کنین ، از شما توقع ندارم با آینده من این قدر خونسرد برخورد کنین»

عزیز من . نمی دونم جی تو رو ناراحت کرده . مسئله مهمی نیست. باور کن اگر اجازه دادم برای این بود که از دم در جوابشون نکنم. آخه سن و سالی از خانم معین گذشته و احترامش واجبه. تو هم اگه جای من بودی همین کار رو می کردی»

از سن و سالتش بعیده که این طور خود سرانه برخورد کنه و نظر دیگران رو نادیده بگیره. به من چه ربطی داره که راجع به پسرانش حرف می زنه. اول از پویا می گه که نامزد داره بعد از پدرام می گه .

من به هیچ وجه تحمل این طور مردها رو ندارم که مادرشون می بره و خودشون می دوزه. بدتر از همه شما بید که همین طور خشکتون زده و از ذوق پیدا شدن خواستگار زبونتون بند اومده»

خیله خوب . حرفات رو زدی . سبک شدی؟

نه نشدم»

هر وقت آروم شدی با هم حرف می زنیم . چون دلیل عصبانیت تو رو نمی فهمم»

من از دست خانم معین و رفتار خودسرانه اش ناراحتم. از اطلاعاتی که راجع به پسرانش می ده و فکر میکنه چشم به اونها دوختم و با کمال افتخار یکی شون رو برای من ترشیده کاندید کرده»

نمی دونستم در مورد همسایه های جدید این قدر حساس شدی!

خوب . حرفی که نباید می شنیدم رو شنیدم. اون قدر غر زدم تا دستم رو شد و مادر از لا به لای حرفهام به نکته ای پی برد. بی آنکه جواب مادر را بدهم به اتاقم رفتم. نمی دونستم حرص بخورم و یا حسرت. از حرفهایی که شنیده بودم نوعی

خوش خیالی بچگانه به من دست داده بود که کورکورانه دل به مردی بستم که هیچ اطلاع درستی از وضعیت زندگی و

موقعیتش نداشتم. من که خود را عقل کل می دونستم و به راحتی نمی خواستم دلبسته کسی شوم حالا با رویاهایی که

در ذهنم پرورش داده بودم کلنجر می رفتم و خودم رو دختری احمق و سر به هوا حس می کردم .  
 حسرت در وجودم ریشه دواند. حسرت در از دست دادن تنها مرد رویاهایم که فکر می کردم همان گمشده من است که پیدا شده. اگر دستم به کتی می رسید آن قدر سرش داد می زدم تا حیاط خلوت کسی را دیگه نبیند .  
 خدارو شکر کردم که عاشق نبودم و گرنه از پنجره خودم رو پایین می انداختم و عنوان روزنامه ها می شدم که از عشق خیالی دختری به مرد همسایه خبرهای داغ می نوشتند. پس اگر عاشق نبودم این همه جوش و خروش برای چه بود و چه اسمی نمی شد روی اون گذاشت .  
 در هر حال پویا معین به دختر دیگری تعهد داشت و باید فراموشش می کردم و به کنج قلبم می سپردمش. می دانستم زمانی به حال و روز خودم در آینده ای نه چندان دوز می خندیدم.  
 صبح به عمد منتظر شدم تا وقت رفتن پویا معین از خانه خارج شوم. باید بی تفاوتی ام را یک طوری نشانش می دادم. بیرون آمد. چند قدم برداشتم و خیلی سرد سلام کردم. او نیز بر خلاف همیشه فقط به سلامی اکتفا کرد و زود سوار اتومبیل شد و رفت. از عصبانیت قدمهایم را کف آسفالت می کوبیدم. کف پایم درد گرفت. پیش خودم گفتم : به جهنم بذار بی اعتنا باشه و طلبکار...  
 به کتی تلفن کردم . از سفر برگشته بود . قرار گذاشتم در باشگاه همدیگر رو ببینیم .  
 بعد از ظهر کتی طبق معمول سر وقت رسید. همیشه به وقت و قرارهایش اهمیت می داد. به یاد نداشتم حتی دقیقه ای سر قرار دیر برسد. این یکی از خصوصیات جالبش بود .  
 خیلی سر حال بود و سفر خوبی رو پشت سر گذاشته بود و کشفیات ارزنده ای به دست آورده بود که قرار شد سر فرصت برایم تعریف کند. از سنگهای آبی فیروزه ای گردنبندی به رسم سوغات به گردنم بست. صورتش را بوسیدم و تشکر کردم.  
 این گردنبند برات شانس می آره. می گی نه ببین از امروز چقدر متحول می شی .  
 به اندازه کافی متحول شدم. پیش از اینکه به گردنم ببندی کار خودش رو کرده .  
 چه جالب . دو روز پیش خریدم. نمی دونستم به این زودی جواب میده .  
 تمسخر را در نگاهش خواندم. با خنده گفت: من که می دونم اتفاقی افتاده که من رو خبر کردی. بگو می شنوم .



از کجا فهمیدی؟

سوالت تکراریه و جوابی براش ندارم .

جوابهای تو هم تکراریه .

پس چرا می پرسی؟

همیشه که نمی شه تو سر به سر دیگران بذاری .

چی شده بیتا . الان کلاست شروع می شه . و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: وقت چندانی نداری .

خانم معین اومد خانه ما به بهانه تشکر و دادن سوغاتی مشهد .

خوب بعد؟

از من خواستگاری کرد .

برای کدوم پسر خوشبختش؟

چرا نگفتی برای پویا؟

برای اینکه اگه پویا بود تو این طور گرفته نبودی .

درست حدس زدی . برای پدرام .

تو چی گفتی؟

من اوش نفهمیدم . بعد از مامان پرسیدم منظور خانم معین چی بود که گفت . بدتر از همه واکنش مامان بود که هیچ

مخالفتی نکرد و اجازه داد بیان .

حتی از من نپرسید و نظر من رو نخواست بدونه . می گه در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتم .

همین طور بود یاذبه عمد این کار رو کرد؟

فکر می کنم همین طور شد . نمی دونی خانم معین چقدر زرننگ تشریف داره و با سیاست حرف رو به خواستگاری

کشوند و فرصت نداد نظرمون رو بگیریم .

حالا چرا پدرام؟

پویا نامزد داره . دختر خاله اش .

از کجا مطمئنی؟

اطمینان از این بیشتر که مادرش بگه.

تو خیلی ساده و زود باوری.

چه دلیلی داره دروغ بگه؟

خیلی دلیل... اگه پویا نمی اومد به محل کارت و تو رو زیر نظر نداشت شاید باور می کردم. خانم معین متوجه شده که پسرش از تو خوشش اومده. خودش هم دختر خواهرش رو برای اون در نظر گرفته. از طرفی دیده سنگی بهتر از پدرام برای انداختن جلوی پای پویا و تو وجود نداره. با این کار هم از شر تو خلاص می شه و هم خودش به آرزوش می رسه. اینها تخیل توست. چندان با واقعیت جور نیست.

اگه من رو صدا کردی تا با تخیلاتم تو رو شاد کنم. اشتباه کردی. از خودت پرسیدی چرا پویا تو رو زیر نظر داره؟

اتفاقی به آژانس اومد. خودش گفت.

گفتم که ساده ای.

بر فرض حرفهای تو درست باشه. در هر حال اون نامزد داره.

اگه نامزد داره چرا یگ بار اون رو با نامزدش ندیدی؟ در ضمن اون مردی نیست که تعهدی به کسی داشته باشه و بخواد در کنار اون به خوشگذرونیهای دیگه برسه.

طوری حرف می زنی انگار سالهاست با اون زندگی کردی.

اگه تو هم کمی باهوش بودی خیلی راحت به نتایج من دست پیدا می کردی. پدرام تو رو یک بار بیشتر ندیده. بنابراین نمی تونه عاشقت باشه و یا فرصت فکر کردن به تو رو پیدا کرده باشه. از طرفی اون طور که راجع به اون گفتمی باید

پسری باشه که زیاد تو باغ نیست. پس حساسیت مادرشون روی پویاست تا پدرام.

یعنی رفتار صبح پویا در واقع اعتراضی به این بود که من خواستگاری پدرام رو قبول کردم.

درسته. داری ذکم کم مغز متفکر می شی.

از کجا می تونم بفهمم پویا نامزد داره و یا دروغ مصلحت آمیز بوده؟

خواهی فهمیدی. روزی که پویا رو ببینی واقعیت برات روشن می شه.

به نظر تو پویا راجع به من به مادرش چی گفته که باعث شده خانم معین سراسیمه از من خواستگاری کنه.

لابد گفته تو رو هر روز می بینه . دختر خوبی هستی . خوشگل و خوش هیكل . سر کارت اومده و تا حدودی سر از زندگی تو در آورده . همین چند کلمه حرف برای یه مادر کافیه که تا آخرش رو بخونه .

تمام این حرفا رو زده . فقط کلام آخر رو نگفته؟

شاید می خواد خیالش از تو راحت بشه . بعد به مادرش بگه .

بازم می گم اینها تصورات من و توست .

تصوراتی که به حقیقت خیلی خیلی نزدیکه .

در هر حال می تونست گوشه ای از علاقه اش رو به مادرش ابراز کنه .

فرصت نکرده . خانم معین بدخواستگاری از تو پسرش رو هم غافلگیر کرده .

تکلیف من با این خواستگاری چی می شه؟

بذار بیان . خیلی مودب و متین جوابشون کن . نذار مادرش به چیزی شک کنه . مثل خودش با سیاست جلو برو .

اگه درست پیش بینی نکرده باشی چی؟

نگران نباش . با این حرکت مادرش ، پویا معین زودتر از آنچه فکر کنی تصمیماتی خواهد گرفت . من می رم . با فرزانه قرار دارم . می خوام برم امامزاده حسن .

کجا؟

امامزاده حسن . برای زیارت .

التماس دعا .

می دونم دلازم به یاد آوری نیست .

تا روز پنجشنبه دو روز وقت داشتم . زمان کمی بود . باید این چند روز رو تحمل می کردم و پویا معین رو نمی دیدم .

صبح از گوشه پنجره منتظرشدم تا بیرون آمد و بر خلاف گذشته در را بست و بدون نگاه به اطرافش که عادت هر روزش بود سوار شد و رفت . کم کم به حرفهای کتی ایمان آوردم . واکنش پویا معین کمی شک بر انگیز بود و دلیل عصبانیت و ناراحتی اش جالب . او حتی با کوچه هم قهر بود .

پنجشنبه پدر خرید مفصلی کرد. بهنام با دیدن میز پذیرایی گفت: بوی خواستگار می آید.

گفتم: مگه خواستگار بو داره با نمک.

پدر گفت: دختر دم بخت داشتن این گرفتاریها رو داره.

مادر گفت: بهنام تو نمی خواهی تو مراسم حضور داشته باشی؟

حالا که خبری نشده. اگه عروس خانم بله رو بگه منم وارد گود می شم.

با تمسخر گفتم: همین خیال باش.

اگه خیالت نیست واسه چی همه رو مچل خودت کردی؟

تو که برات فرقی نمی کنه. نه وقت برام می گذاری و نه کاری با این کارها داری.

آهسته گفت: اگه اون یکی برادر بود یه چیزی. این آقا پدرام شکل بازنشسته ها می مونه.

مادر گفت: بهنام در گوشی حرف نزن. اگه حرفی یا نظری داری بلند بگو؟

نه مامان. من چه کاره ام. یه نصیحت کوچولو کردم در مورد برخورد با خواستگار. شاید زودتر از دست خواهر یکی یک

دونه ام خلاص شدم. خداحافظ همگی.

خوش بگذره.

اگه پدر و مادر نبودن با هر چی که دم دستم بود به بهنام حمله می کردم تا یادش بمونه داغ دلم رو تازه نکنه.

عقربه روی عدد شش بود که زنگ در زده شد. با دیدن پدرام با سبد گل خنده ام گرفت. به یاد تشبیه بهنام افتادم و

خنده ام شدت گرفت. خانم معین به خیال آنکه از ذوقم می خندم گفت: ان شاء... همیشه لب خندون باشه.

مادر با نگاهی به من خواست بر رفتارم مسلط باشم. اما با آن حال ممکن نبود خودم رو آروم نگه دارم. چند قدم که از ما

دور شدن مادر گفت: بیتا مواظب باش. آبروم رو نبری. روز روزش نمی خندیدی حالا که باید جدی باشی ... و با چشم غره

نزد مهمانان رفت.

برای دور شدن از آن حالت به آشپزخانه رفتم و چای ریختم. با خودم گفتم بهنام، دستم بهت نرسه که باعث شدی

مامان دلخور بشه.

با سینی چای به اتاق رفتم. خانم معین که می خواست اوج خوشحالی اش را برساند. ماشاء... و آفرین می گفت. بعد از

تعارفات معمول ، خانم معین اجازه

خواست تا من و پدرام گفتگویی دو نفره داشته باشیم. پدر موافقت کرد. با کمی فاصله پشت میز ناهارخوری نشستیم.

پدرام خیلی با نزاکت و جدی بود اما در مقایسه با پویا هیچ بود. شاید اگر پویا برادرش نبود قابل تحمل تر می شد. پس

از چند لحظه سکوت گفت: من کمی دستپاچه شدم و نمی دونم چطور صحبت رو شروع کنم.

دلیلی برای دستپاچگی نمی بینم. من و شما دو دوست هستیم برای صحبت و آشنایی.

متشکرم. راهنمایی خوبی بود تا خونسردی خودم رو حفظ کنم.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم. قابلی نداشت.

ببینید خانم؟

بیتا - بیتا ارجمند.

بله خانم ارجمند. در حقیقت نیت من خواستگاری از شما نیست. علاقه مندم این نکته را در ابتدا مطرح کنم تا سوء

تفاهمی پیش نیاید.

جالبه! پس قرايذا امروز برای چیه؟

اصرار بی حد مادر... من خودم متوجه اوضاع احوال اطرافیانم هستم.

متوجه منظورتون نشدم.

ببینید. مادر خبر از چیزی نداره و تو افکار خودش می بره و می دوزه.

چند وقت می شد که مدام اصرار می کرد شما رو به من معرفی کنه - اون هم از نزدیک. خوشبختانه موفق شد. البته

دیدار شما سعادتیه که نصیب بنددشده.

یعنی شما قادر نیستید مادر تون رو متقاعد کنید؟

چرا. خیلی صحبت کردم و عذرو بهانه آوردم. اما قانع نشد. بهترین راه آمدن به اینجا و زیارت شما و خانواده محترمتون

از نزدیک بود دست کم از دست مادر راحت می شدم.

در حقیقت وقتی از اینجا بروم به او خواهیم گفت در صحبتهایمان به توافق نرسیدیم و موضوع در همین حد باقی خواهد

ماند. از نظر شما اشکالی نداره؟

ممنونتون هم خواهم شد . چون در ظاهر هم عقیده هستیم با این کارتون لطف بزرگی در حق من انجام می دید. چون نمی خواهم مادرتون از خانواده من به خصوص از خودم رنجشی به دل بگیرن .

درک می کنم و برای این پیش آمد ازتون عذر می خوام .

جایی برای عذر خواهی نیست .

همانطور که مستحضر هستید خانواده من چند ماهه به اینجا نقل مکان کردن. به طور حتم با برادرم آشنا شدید .

بله ایشون رو زیارت کردم .

با لبخند گفت: اون بر خلاف من پر جنب و جوش و موفقه .

شما هم از لحاظ تحصیلات و موقعیت کاری موفق هستید .

موفقیت من اشعه پر فروغی نداره. در حالی که برادرم همیشه مطرح و پر فروغه .

چرا خودتون رو با برادرتون مقایسه می کنید؟

دلیل خاصی نداره. فقط خواستم نظر شما رو بدونم .

در ظاهر پدرام آدم بی دست و پایی بود ولی به نظر می آمد با سوالهایش می خواست مرا در تله گرفتار کند و حرف از

دهانم بیرون بکشد .

مقایسه چیز خوبی نیست . باعث می شه از ارزش آدم کم بشه. شما الان در نظر من مردی تحصیلکرده و با شعور و

رواست هستید خصوصیات که باید به آن مباحث کنید .

در مورد برادرتان هم من نظری ندارم .

لبخندی موزیانه کنج لبانش آشیانه کرد و گفت : متشکرم از حسن نیت شما .

بله. به نظر من هم بهترین سلاح روراستی است. از ابتدای صحبتیم با این منطق جلو رفتم. حالا تا چه حد موفق بودم نمی

دانم .

کنایه پدرام در واقع به من بود که نتوانست با صحبتهایش و اظهار نظرهایش کلامی غیر از آنچه می خواست از من

بشنود .

ما ایرانیها با تعارفات و رودربایستیهای دست و پا گیر خودمون اسیر سنتهای غلط هستیم. البته بسیاری از سنتهایمان

قابل قبوله و بعضی از آنها هم به اشتباه در زندگی ما رخنه کرده . متأسفانه مادر من کم که نه خیلی سنتی فکر می کنه و می خواد همسر آینده من و برادرم رو خودش انتخاب کنه .

امیدوارم بتونن به ایده های خودشون جامه عمل بپوشانن .

چندان مطمئن نیستم . در هر حال از اینکه با دختر زیبایی هم صحبت بشدم حتی برای چند دقیقه کوتاه بسیار خوشحالم و برای شما آرزوی خوشبختی می کنم .

امیدوارم این دوستی و محبت در جوار یکدیگر ادامه داشته باشد .

چند دقیقه بعد پدرام معین در نهایت تواضع و احترام همراه مادرش آنجا را ترک کرد . با رفتنش سکوت سنگینی در خانه ته نشین شد . پدر و مادر چشم به من دوخته بودند تا شاید حرف یا اظهار نظری کنم . وقتی با اوقات تلخی من رو به رو شدند به کار خودشان مشغول شدند .

به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم . خسته تر از همیشه به سقف خیره ماندم .

از صحبت‌های پدرام به نکته جالبی دست پیدا کردم . واقعیت آن بود که در این بین نه من و نه پدرام و یا حتی پویا مقصر نبودیم . هر سه در آرزوی ساده دلانه مادری گرفتار بودیم .

مادری که به عواطف و احساسات و حتی خرد شدن شخصیت فرزندانش اهمیت نمی داد و خواسته های خودش در اولویت قرار داشت . با صدای زنگ تلفن دست بردم و گوشی را برداشتم . صدای کتی بود .

با هیجان گفتم : خواستگاری تموم شد؟ نکنه هنوز اون جا هستن؟

من برای تو شدم موش آزمایشگاهی ؟

بنابر این مراسم خواستگاری تموم شده که ادب رو کنار گذاشتی .

خوب موقعی زنگ زد . چون دنبال کسی می گشتم تا دق دلی ام رو سرش خالی کنم .

آفرین به آدم رو راست . کی بهتر از من .

پدرام معین قصد خواستگاری نداشت .

کتی خندید و گفت : برای چی اومده بود؟

از بس مادرش زیر پایش نشسته . گفت : مجبورش کرده پاپیش بذاره .

بدبخت . تو نتونستی پدرام دست و پا چلفتی رو هم واسه خودت نگه داری .

تا خواستم جواب مثبت بدم مرغ از قفس پرید. در ضمن دست مادرش رو هم رو کرد .

در چه موردی؟

در مورد پویا .

اون که نامزدذداره؟

فکر کنم نامزدی پویا چندان جدی نباشه. البته من چیزی نپرسیدم چون پدرام به اندازه کافی اطلاعات داد. با این کار

مادرش اگه بخواد پا پیش بذاره دیگه نمی تونه!

چرا؟

به نظرت مسخره نیست این برادر بیاد خواستگاری . بعد اون یکی . پدر و مادر چی فکر می کنن .

تو که گفتی برای خواستگاری نیو مده بود؟

ما این رو می دونیم . اطرافیان که خبر ندارن .

این برادر راه رو برای اون یکی برادر باز کرده . نگران نباش .

نگران نیستم فقط کنجکاوم و...

عاشق .

به همین خیال باش .

تو اون قدر ترسوئی که از خودتم رودربایستی داری .

از خودم نه . از عاقبت کارم می ترسم .

بسپار به تقدیر. امشب هم راحت بخواب و به هیچی فکر نکن .

ممنون کتی جونذشب خوش .

راستی که شبم خوش بود. پویا عین سایه کنارم بود و با نگاه سمجش در تعقیب روح و روانم. انگار به سقف اتاق

چسبیده بود تا آرزوهایم را در سقفی به ندازه تمام دنیا جستجو کنم .

جمعه بارانی و گرفته از ابر های پاییزی بود. از رختخواب بیرون آمدم. کنار پنجره رفتم و نگاهم به تراس خانه رو به رو



افتاد . پویا ایستاده بود و چشم به پنجره ما دوخته بود. با ترس پرده را انداختم و برای آنکه دوباره وسوسه نشوم به طبقه پایین فرار کردم. ضربان قلبم نفسم را بند آورد. مثل کسی که در حال دزدی مچش را می گیرند هیجان داشتم و دیوانه وار پا به فرار گذاشتم .

مادر مشغول پخت و پز بود. بهنام خواب و پدر هم مشغول نظافت انباری بود.

مادر گفت: چرا پله ها رو دو تا یکی پایین می آی؟ نمی گی پات پیچ می خوره و می افتی؟

در حال رقص پا بودم.

رو پله ها؟

خوب آره.یه جور ورزشه. ناهار چی داریم؟

فسنجان درست کردم.

به به ! من عاشق خورشفت فسنجانم. اونم از نوع مامان پزش .

دختر لوس..ذنگفتی مذاکرات دیروز به کجا رسید؟

جواب من منفی بود. گویا پدرام هم به خواست مادرش آمده بود.

پسر بدی به نظر نمی رسید.

همین طوره.

نمی خوای راجع به اون بیشتر فکر کنی .

مامان گفتم که ، پدرام نمی خواستدزن بگیره .

لابد طوری حرف زدی که بیچاره رو مجبور کردی دو پا داره ،دو پا هم قرض کنه و بذاره بره .

این برنامه ریزی شما و خانم معین بود. وقتی گفتم بگید نیان پشت گوش انداختید.

در هر حال بد نشددمشخص بود صحتبهای دوستانه و جالبی داشتید .

خانم معین گمان می کرد همه چی تمام شده. با چه حظی شما رو زیر نظر داشت .

با کلافگی گفتم : مامان خیلی کسلم. حوصله خونه موندن رو ندارم. بعد از ظهر بریم سینما؟

اگه موافقی بریم خونه سهیلا جون.خیلی وقته بهشون سر نزدیم.

فکر خوبیه مذتلغن میکنم اگه خونه باشن برای بعد از ظهر قرار می گذاریم .

سهیلا جون گوشی رو برداشت و گفت کتی خوابه و قرار نیست جایی بروند و خوشحال می شوند به دیدنشان برویم .  
بعد از ظهر سر اتومبیل بین من و بهنام بحث شد. بهنام می خواست با کامبیز بیرون برود و من و مادر هم قرار مهمانی داشتیم .

مادر گفت: سر به سر هم نذارین ما با آژانس میریم .

نه خیر. چرا همیشه بهنام بره . منم حق دارم با ماشین بیرون برم .

از شنبه تا چهارشنبه مال تو، دو روز آخر هفته مال من .

می دونی که سر کار هستم این حرف رو میزنی. هروقت می خوام برم بیرون باید با ماشین بچه ها برم چون وسیله ندارم.  
یک بار شده شما با دوستانتون ریف ببرید .

پدر گفت: بهنام لجبازی نکن. ببین کامبیز دنبال نمی آد با اون بری؟

بهنام با تمسخر گفت: آخه خونه کتی جون خیلی دوره خانم نمی تونه پیاده بره. اگه شوهر می کردی از دستت راحت می شدم .

تو چرا زن نمی گیری تا من از دست تو راحت بشم .

پدر گفت: اگه هر دو شما تشریف ببرید سر خونه زندگیتون ما هم از دست شما ها راحت می شیم .

مادر با اعتراض گفت: جلال ، چطور دلت می آد با بچه ها اینطور حرف بزنی. ممکنه باور کنن .

حق با شماست. بنابر این تکلیف این دو تا خروس جنگی رو خودتون روشن کنین .

من می دونم بهنام جان گذشت می کنه .

بهنام با این حرف مادر گل از گلش شکفت و با لبخند مادر رو بوسید و گفت: چشم. من رو حرف شما حرف نمی زنم .

صحنه جالبی بود . مادر با زبان چرب و نرمش ، بهنام با احساسات بی پایانش و من با لجباجتم و پدر با بی تفاوتی اش به بحث پایان دادیم .

ساعتی بعد همراه مادر بیرون آمدم . خیلی دلم می خواست پویا معین رو ببینم و کم محلی کنم تا انتقام اون روز صبح رو بگیرم. اما کوچه خلوت بود .

سهیلا چون چند نفر از دوستان مشترک مادر و خودش را هم دعوت کرده بود. کتی با کاشیهای قدیمی که از اصفهان آورده بود طرحی زیبا روی دیوار ایجاد کرده بود.

جمع خانمها جمع بود. ما هم با ساناز و فتانه که هم سن و سال بودیم به صحبت سرگرم بودیم. مادر فتانه صدای گرم و خوبی داشت و شعرهای قدیمی و خاطره انگیز و زیبا می خواند. با صدای دلنشین او هر کس در عالمی به پرواز در می آمد. بزرگ ترها در کوچه باغ خاطراتشان و نسل جوان در گذشته و حال دست و پا می زدند.

سهیلا چون عصرانه مفصلی تدارک دیده بود. همیشه برنامه هایش حساب شده و خوب پیش می رفت و به همه خوش می گذشت.

نزدیک ساعت نه به خانه رسیدیم. مادر پیاده شد تا در را باز کند تا اتومبیل را پارک کنم. سایه پویا معین پدیدار شد و ذهن آرام و بی مشغله من یک باره به تلاطم در آمد و نفسم بند آمد. دست پاچه گی ام باعث شد اتومبیل خاموش شود. استارت زدم و دوباره دنده عقب گرفتم. خدا رو شکر هم کوچه تاریک بود هم او با مادر در حال احوالپرسی، وگرنه آبرویم می رفت. به عمد کارم را طول دادم تا حالم بهتر شود و شاید پویا خداحافظی کند و برود. اما از رفتن خبری نبود.

پیاده شدم و از همان فاصله سلام دادم. بی اعتنا به او و مادر داخل خانه شدم.

مادر پس اندچند لحظه آمد و به من خیره شد.

پرسیدم اتفاقی افتاده؟

این رو باید از تو بپرسم؟

از من دهنه، اتفاقی نیفتاده.

اگه اتفاقی نیفتاده، چرا به آقای معین آن طور بی اعتنایی کردی؟

برای اینکه حوصله شون رو ندارم. نمی خوام مادرشون فکر کنه برای پسرش دام پهن کردم و می خوام تورشون کنم. به به. چشم من روشن. این چه طرز حرف زدنه. مثل دخترای... بی تا گاهی از رفتارهای تو عاجز می شم و نمی دونم چی بگم. نما که با مردم سر جنگ نداریم.

پویا معین فقط برادر پدرام است و بس. دلیلی نداره ناراحتی خودت رو سر اون خالی کنی. مثل همیشه مودب و خانمانه احوالپرسی می کردی. تو با رفتارت باعث می شی من گاهی جلو مردم خجالت زده بشم.

دلیلی برای خجالت نمی بینم . من سلام دادم و اوادم خونه . به نظرم این بار شما روی همسایه ها ی جدید زیادی حساس شدید .

بله شدم. به خصوص به آقای پویا معین. قابل احترام و با شعور و مودبه. چیزی که همیشه آرزو داشتم تو پسر خودم پیدا کنم. در ضمن ما همیشه با همسایه ها در آرامش زندگی کردیم و هیچ وقت مسئله ای برای کدورت و ناراحتی بین ما پیش‌نیومده .

شما که دیدید چطور خانم معین با فخر از پسرش حرف میزد. به من حق بدید که نسبت به اونا بدبین بشم . به جا آوردن آداب معاشرت ربطی به این خیالاتی که می‌ذکنی نداره .

این بار که دیدمش لبخند می زخم و حالشون رو می پرسم که یعنی برام مهم نیست .

مادر به چشمانم خیره شد و گفت: مطمئنی برات مهم نیستند؟

دستپاچه گفتم: نه نیستند .

پس هست!؟

گفتم که نیست .

متأسفم بی‌تا که من رو احمق فرض می کنی .

نه مامان . بذچرا اینطور فکر می کنین؟

دیگه حرفی ندارم. بهتره تمومش کنی . و با دلخوری به اتاقش رفت .

روی پله ها نشستم و در حالی که به در بسته اتاق مامان خیره شده بودم به این مسئله فکر کردم که تا چه زمانی باید خلاف میل و احساس واقعی ام روزهایم را بگذرانم. اگر پویا یک قدم بر می داشت شاید من صد قدم بر میداشتم. لعنت به پویا و هر چه همسایه موی دماغه .

با این حرف و نفرین کمی از آن همه کینه و نومیدی تخلیه شدم .

یک ماه از ماجرای خواستگاری گذشت. یک ماهی که فرصت داشتم از گوشه پنجره پویا معین رو زیر نظر بگیرم بدون

اینکه دیده شوم. احساس اینکه اگر او هم مرا می خواست با ندیدن من عذاب می کشد رضایتی عمیق به من می داد . در

غیر این صورت ....

در طول این مدت هیچ اتفاقی نیفتاد. مثل آن بود که تمام آن پیش بینی ها خیالی بیش نبود. شاید خانم معین موفق شده بود فکر مرا از سر پسرش بیرون کند و کم کم به خواسته اش برسد. مثل آدم آهنی سر کار می رفتم و در وقت معین بیرون می آمدم و به باشگاه می رفتم و در یه دنیای دیگه ورزش می کردم.

یک هفته سرما خوردم و این بهانه ای شد برای استراحت. کتی و دوستانم را گاه گاهی می دیدم تا شاید ذهنم به سمت دیگه ای مشغول شود.

کتی هنوز سر حرفش بود و می گفت برای نتیجه گیری زود است اما در ظاهر آنچه مسلم بود بی تفاوتی پویا نسبت به من بود.

اگر می خواست می توانست به بهانه ای خود را به محل کارم برساند و یا هنگام بازگشت به خونه سر راهم سبز شود. اما هیچ واکنشی نمی دیدم تا دل خوش باشم.

عاقبت در یک شب تنهایی در اتاقم به این نتیجه دردناک رسیدم که تمام این افکار زاییده خیال من است و بس. چه غروب نفس گیری بود. اواسط هفته بود و آخرین روزهای پاییز. مادر و پدر گفته بودند به دیدن عمه جان خواهند رفت. در حالی قدم به کوچه گذاشتم که حالم گرفته و از بی کاری و نداشتن برنامه و یکنواختی زندگی دلزدگی سراغم آمده بود. کلید را از کیفم بیرون آوردم تا در را باز کنم که با صدای سلامی به عقب برگشتم. خانم معین با چادر نماز ایستاده بود.

گفتم سلام از بنده است. حالتون خوبه؟

پس از ماجرای خواستگاری ذاولین بار بود که او را می دیدم.

در حالی که چند قدم فاصله ما بین من و خودش را کم می کرد گفت: به مرحمت شما. بیتا خانم، ممکنه چند دقیقه مزاحمتون بشم.

خواهش می کنم. بفرمایید.

ممنون. ذهمن جا خوبه.

با دیدن خانم معین و طرز صحبتش متوجه شدم چندان دوستانه پاپیش نگذاشته و چیزی پیش آمده که جلو راهم را گرفته. با این وصف روزم کامل می شد.

می خواستم چند تذکر مادرانه بدم. امیدوارم از دستم دلخور نشی.

در حالی که به پنجره اتاقم اشاره می کرد ادامه داد: پرده اتاقت نازکه. شب سایه می اندازه. شما ها جوانید و متوجه نیستید. منم دو تا پسر عزب دارم یه وقت خدایی نکرده سوء تفاهم نشه. پویا جون عادت داره رو تراس ورزش کنه و یا قدم بزنه. شما باید حواستون جمع باشه.

با چشمانی از فرط حیرت گرد شده چشم به دهان خانم معین دوخته بودم در خود اراده هیچ واکنشی نمی دیدم. مثل اینکه خسته ای و حواست به من نیست.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله متوجه شدم. هر چی شما بگید.

با فخر گوشه چادرش را بالا کشید و گفت: به پدرام منم که جواب رد دادی... خدا رو شکر چیزی که زیاده دختر دم بخته. ان شاء... برای تو هم یکی بهتر از پدرام من پیدا بشه.

تأکید روی پدرام من، اوج ناراحتیش را می رساند.

توهین و تحقیر برای گناه نکرده. در عمر بیست و چند ساله ام از هیچ کس این گونه ناروا نشنیده بودم.

گیج و منگ به دهان خانم معین چشم دوختم که بدون در نظر گرفتن حالم یک ریز انتقاد می کرد تا شاید منظورش را راحت تر بفهمم. به قدری از کنایه های خانم معین دل شکسته شدم که متوجه اتومبیل پویا نشدم. با اشاره چشم و ابروی خانم معین به آن سمت خیره شدم.

خوب دیگه مزاحم نمی شم.

با صورتی گر گرفته از عصبانیت پا به خونه گذاشتم. کیفم رو به گوشه ای انداختم و روی زمین ولو شدم. با صدای بلند با خودم حرف زدم. خاک بر سر، بی شعور، بی عرضه... چطور اجازه دادی یه پیرزن از خود راضی هر چی دلش می خواست بارت کنه و تو هم مثل آدمای بدبخت و بی زبون که هزار عیب و ایراد دارن فقط نگاهش کردی. برو بمیر. تو لایق زندگی نیستی.

همان موقع از ذهنم گذشت به کتی تلفن کنم. اما با خودم گفتم کتی فقط بلده پیش بینی کنه. چطور پیش بینی این

روزها رو نکرد. من که یک ماهه کسی

رو ندیدم و سرم به کارم گرم بود. با چه نیتی سر راهم سبز شد؟

هر طور بود باید تکلیفم رو با همسایه های مزاحم روشن می کردم. به پدر اصرار می کنم خانه را بفروشد اگر موفق نشدم یک مدت می رم پیش عمه جان. نه، این راه درستی نیست. اون وقت فکر میکنم مقصرم و فرار کردم و یا اینکه حرفهایم درست بوده و پسرانش خیلی اهمیت دارند که خودم رو مخفی کردم. اگر با پدر و مادر درمیان می گذاشتم به طور حتم خانم معین رو بی جواب نمی گذاشتن و اختلاف بالا می گرفت و به گوش همسایگان می رسید و برای من از همه بدتر می شد و آن وقت به راحتی نمی توانستم رفت و آمد کنم.

هر تصمیمی می گرفتم نوعی شکست و عقب نشینی بود. به اندازه ای حرص خوردم که مادر با دیدن من حدس زد در محل کارم اتفاقی افتاده.

وقتی مطمئن شد مسئله ای نبوده گفت: سرما خوردم. صورتتم ورم کرده و دلم به شدت

هوای گریه داشت. به اتاقم رفتم و ملحفه ای سفید پشت پنجره آویختم تا خیال خانم معین راحت شود تا بعد سر فرصت بتوانم به نتیجه دلخواهم برسم و جوابی برای رفتار خانم معین پیدا کنم.

صبح باران تندی می بارید. تا سر کوچه دویدم. هیچ رهگذری در کوچه نبود. در انتظار تاکسی ایستادم. اتومبیلی جلوی پایم توقف کرد. یکی از آن مزاحمهای همیشگی. چند قدم فاصله گرفتم، اما خیال رفتن نداشت.

با ناراحتی نگاه کردم تا بگم مزاحم نشید که با چهره آشنای پویا معین برخورد کردم. بدتر از قبل اخمهایم در هم رفت و بی اعتنا باز فاصله گرفتم. پیاده شد و گفت: سلام.

خودم را به نشنیدن زدم.

بلندتر از قبل گفتم: سلام کردم.

به ناچار گفتم سلام و رویم را برگرداندم. خوشبختانه تاکسی ایستاد. در را باز کردم تا سوار شوم. پویا خود را به من رساند و در را بست و به راننده گفت: تشریف ببرید.

با حیرت گفتم: مسئله ای پیش آمده؟

اگه ممکنه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

خیلی جدی گفتم: بفرمایید امرتون؟

اینجا؟

با تمسخر گفتم: به نظر شما کجا؟

می توئم برسوئمتون؟

نه خیر. احتیاجی نیست. و ناچار شدم به پیاده رو بروم. و زیر سقف کوتاهی بایستم.

پویا با قد بلندش کنارم ایستاد و مثل سایه بانی محافظم شد.

با لجاجت گفتم: ذرودتر حرفتون رو بزنید.

با کلافگی نگاهم کرد و گفت: راجع به دیروز... می توئم بیروسم مادر راجع به چی با شما صحبت می کرد؟

خیلی جدی و آرام گفتم: احوالپرسی کردن.

از خونسردی خودم حیرت کردم. من که از روز قبل تا آن ساعت در پی انتقام از خانم معین بودم حالا بدون هیچ کینه ای

نسبت به او جواب پسرش را می دادم.

و بعد؟

لازمه شما بدونید؟

خواهش می کنم. برام مهمه.

ایشون چند تذکر مادرانه دادن. گمان نکنم گفتن اوی ضرورتی داشته باشه.

هنوز قانع نشدم. منتظرم... می خوام تک تک حرفاش رو بدونم.

چرا از خودشون نمی پرسید؟

خانم ارجمندمن از شما می پرسم.

شما کنار خیابون رو بدمحل کارتون اشتباه گرفتین.

اگه تا شبم اینجا بمونیم و آبروی هر دومون بره منتظرمی مونم.

نمی دونم شما با این سوالهایی که می کنین چه نیتی دارید. برای من اهمیتی نداره که دیگرون راجع به من چه فکر می

کنن و چرا می خوان خواسته هاشون رو به من تحمیل کنن. در حالی که من زندگی خودم رو دارم و اجازه نمی دم کسی



به حریم خصوصی ام تجاوز کنه که متأسفانه از روز گذشته احساس می کنم این اتفاق رخ داده.  
می تونم پیش از هر صحبتی از شما عذر خواهی کنم. در حالی که می دونم چندان فایده ای نداره.  
لازم به عذر خواهی نیست. چون احتیاجی به اون ندارم.

حالا ممکنه جوابدسوال اولم رو بدید؟

مثل اینکه پویا دست بردار نبود و چاره ای جز جواب دادن نداشتم. مادرتون گفتن پرده اتاقم نازکه و بیشتر مواظب خودم باشم.

قانع شدید؟

همین؟

همین.

ممنونم که هوای مادرم رو دارید.

من حقیقت روذگفتم.

منم نگفتم شما دروغ می گید. امروز دوشنبه است؟

بله . امروز دوشنبه دهم آذر ماهه . اگه لازمه ساعتیم بگم که خیلی دیرم شده.

پنجشنبه با مادر می آم خونه تون.

با حیرت گفتم: برای چی؟

با لبخند گفت : برای خواستگاری.

بس کنید آقای معین . من مضحکه شما و مادرتون نیستم.

من جدی جدی هستم. از اینکه تو فقط صبحها من رو ببینی و من نتونم ببینمت خسته شدم.

در این گونه مواقع اغلب بای خجالت کشید . اما من به راستی آب شدم و کم مانده بود مثل قطره های باران به زمین فرو

بروم . بدتر از همه نگاه خندان و اعتماد به نفس پویا بود که باعث شد خودم را کوچک و کودک حس کنم.

سرم را آهسته بالا گرفتم و به چشمهایش خیره شدم تا حقیقت کلامش را باور کنم .

با سوالی تکراری و بی جواب که همیشه در ذهنم بود و دوباره جوانه زد گفتم: شما ... شما که نامزد دارید.

برای ثابت کردن این رویاهای مادرانه می خواهم پیام خونه تون تا بدونی هیچ کدوم از حرفهایی که تا به حال شنیدی واقعیت‌نداره.

سوء تفاهم نشه... مادرتون حرف بدی نزن. فقط گفتن شما به زودی ازدواج می کنین.

و تو باور کردی؟ کارهای مادرم کمی کودکانه است. زیاد سر به سرش نمی گذارم. چون خوب می شناسمش. در ضمن من چند روزی به مأموریت می رم که امیدوارم تا پنجشنبه برگردم.

و اگر تا اون روز برنگردید؟

با خنده گفت: از الان نگران من نباش.

منظور من چیز دیگه ای بود.

بی خود به خودم امیدوار شدم. می شه منظورت رو واضح تر بگی؟

بهتر نیست عجله نکنید؟

به خاطر مسئله ای می خواهم هر چه زودتر این موضوع مطرح بشه. حالا اجازه میدی برسونمت؟

تاکسی ای در حال سوار کردن مسافر بود. برای آنکه به آن برسم با عجله گفتم: زحمت نکشید. خداحافظ. و بدون گفتن مسیرم به سرعت سوار شدم.

راننده گفت: خانم کجا؟

تا هر جا هم مسیر باشیم می آم.

فقط باید از آنجا دور می شدم. چون هر لحظه اراده ام سست می شد و اگر کمی دیگرم می ایستادم شاید سوار اتومبیل پویا می شدم که از نظر خانواده ام امری نذبخشودنی بود.

از پشت شیشه عرق کرده اتومبیل نگاهش کردم که بدون توجه به ریزش باران همان طور ایستاده بود و با اخم بدرقه ام می کرد.

چه روزی بود آن روز و چه بر من گذشت. در رویایی خیس از باران دست و پا می زدم. آرزو می کردم در اتاقم بودم تا بهتر به رویاهایم دامن بزنم و فکر کنم به پویا و نگاه بی قرار و عاشقش و به حرفهایی که روزها و ساعتها در پی شنیدنش بودم.

به درستی جواب مشتریان را نمی دادم. مدام به نقطه ای خیره بودم و ثانیه ها را می شمردم .

تقویم رو باز کردم و به روز پنجشنبه خیره ماندم .

چه اتفاقی خواهد افتاد. کاش امروز پنجشنبه بود . به کتی تلفن کردم و خواهش کردم عصر به باشگاه بیاید .

با وجودی که کلاس داشت قبول کرد. چون متوجه شد مسئله ای پیش آمده که من آن طور التماسش میکنم .

با پایان ساعت اداری نفس راحتی کشیدم و به سمت باشگاه در واقع پرواز کردم. کتی خوش قول هم آمده بود و منتظر

بود. بغلش کردم و چند دقیقه ای به همان حال باقی ماندم .

زیر گوشم گفتم: بیتا اتفاقی افتاده؟

کمی فاصله گرفتم و گفتم: از تو چشم چمی می خونی؟

چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفتم: تو نگاهت هیجانی متفاوت می بینم. نی نی چشمات مثل ضربان قلبت غیر

عادیه .

پس بگو خیلی تابلو شدم .

یه چیزی تو این مایه ها. از من می شنوی تا بیست و چهار ساعت بیرون نرو. خوب. بگو چه اتفاقی افتاده که دل تو دلم

نیست .

کتی تمام پیش بینی هات درست از آب در اومد... پویا معین از من خواستگاری کرد .

این بار کتی بود که با هیجان من رو بغل کرد و به خودش فشرد و از ته دل خنده سر داد .

به رختکن رفتیم و در حالی که لباسهایم را عوض می کردم ماجراهای پیش آمده را مو به مو تعریف کردم .

کتی گفت: تبریک می گم. این سناریوی از پیش تنظیم شده بود که با موفقیت به پایان رسید .

سناریوی تو بود نه من. آه کتی... نمی دونی چه حالی دارم. هنوز فرصت نکردم با پدر و مادر موضوع رو در میون بذارم.

به اولین کسی که خبر دادم تو بودی .

کتی با حالتی متفکر گفت: جریان پنجره چطور لو رفت؟ پویا باید خیلی با هوش و زرنگ تر از اونی باشه که ما فکر می

کنیم .

وای ... خیلی بد شد. یادم ننداز. یه طوری رفتار می کنه که جرأت دروغ گفتن رو ازت میگیره .

اون یه پلیسه. بهتره هیچ وقت یادت نره.

نکته اصلی همین جاست «من هنوز نمی دونم چه رفتاری داشته باشم؟»

برای یک بار هم شده رفتار عاقلانه داشته باش.

بدبختانه خودم رو گم کردم. دو روز فرصت دارم تا به خودم پیام.

با نگاهی به ساعتش گفت: هم تو کلاست شروع شد هم وقت من تموم شد.

تشکر کردم و صورتش را بوسیدم. کتی رفت و من معلق در هوا به سالن رفتم.

به خونه که رسیدم رفتم حمام . موهایم را پشت سرم بستم تا چهره ام معصومانه به چشم بیاید.

بهنام همیشه از مدل موهایم که اغلب شلوغ و درهم دورم می ریختم انتقاد می کرد و می گفت مثل دختر وحشیهای

آمازونی شدم. البته می دونستم بهنام از لجش این حرف را می زند و ترجیح می دهد ساده باشم که چندان در طبیعتم

نمی گنجید .

به مادر در پخت غذا کمک کردم و میز شام را چیدم. پدر روزنامه اش را کنار گذاشت و سر میز آمد. بهنام را هم صدا

کردم.

پدر در حال کشیدن غذا گفت: بیتا چرا بی حوصله ای ؟ چند روزه ساکتی و با بابایی حرف نمی زنی؟

بهنام گفت: پتر بی کاری. تازه از شر متلکاش راحت شدم. بذارید به حال خودش باشه.

بیتا قناری منه . اگه حرف نزنه دلم می گیره.

وقت مناسبی بود تا سر صحبت را باز کنم. فکر می کنم با آرایش موهایم موفق شدم نظر پدر را جلب کنم .

گفتم: پدر . میخواستم موضوعی رو مطرح کنم.

بهنام گفت: نگفتم سر به سرش نذارید. حالا کی جرأت داره جلو حرف زدن خانم رو بگیره.

مادر گفت: بهنام ، بیتا جدی حرف میزنه. و تو لودگی می کنی. بهتر نیست به حرفهای خواهرت گوش کنی؟

اطاعت می شه. بفرمایید خانم خانما.

پنجشنبه... پنجشنبه.

مادر با ملایمت گفت : پنجشنبه چی دخترم.

مهمون داریم. و نفس راحتی کشیدم.

پدر گفت: مهمون حبیب خداست. کی قراره بیاد که من و مادرت در جریان نیستیم؟

به سرعت گفتم: خواستگار.

بهنام به خنده افتاد. با ناراحتی گفتم: کجاش خنده دار بود؟

تو این خونه برای خندیدن باید اجازه گرفت؟ در ضمن این خنده خوشحالیه.

مادر گفت: این خواستگار رو ما می شناسیم؟

بله.

کی هست؟

پدر گفت: نکنه آقای پارسایی خودمونه؟

نه پدر. خواستگارم آقای پویا معین هست.

هر سه با حیرت چشم به من دوختن. بهنام گفت: همین جناب سروانه؟

بله خودشون هستن.

چطور! اون که برادرش اومده بود خواستگاری. معلومه چه خبره؟

پدر گفت: بهنام. این قدر سوال نکن. بذار بیتا توضیح بده.

صدام رو صاف کردم و گفتم: خواستگاری پدرام سوء تفاهم کوچکی بود که رفع شد. در حقیقت پویا معین قصد آمدن

داشت که مادرشون بدون اطلاع از موضوع من رو برای پدرام در نظر گرفتن.

صبح چند دقیقه سر کوچه با آقای معین صحبت کردم و اجازه خواست تا به خونه مون بیاد.

پدر گفت: و تو قبول کردی؟

حرفی نزدم. چون قبل از اون باید شما رو در جریان می گذاشتم و مشورت می کردم.

بهنام به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: سوار ماشینش که نشدی؟

نه خیر... فقط سر کوچه حرف زدیم که چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بعد تاکسی گرفتم و رفتم سر کار.

خیالت راحت شد؟

پدر گفت: خیال ما همیشه از تو راحت‌تره. خوب برام تعریف کن؟

چی رو؟

هر چی که لازمه من از تو و آقای معین بدونم؟

باور کنین خودمم از هیچ چیز مطمئن نیستم. تمام این اتفاقات یکدفعه پیش اومد. اگر شما و مادر موافق نیستید

اجازه ندید بیان.

ما که مخالفت نکردیم. فقط خواستیم بیشتر بدونیم.

من چیز بیشتری نمی دونم.

پدر رو به مادر کرد و گفت: خانم. همیشه فکر می کردم برای دخترم بی رقیبم. اما حالا یه رقیب گردن کلفت پیدا کردم.

مادر گفت: جلال. چه وقت شوخیه.

بهنام گفت: مثل اینکه این دفعه باید وارد گود بشم. به نظرم موضوع جدی جدیه.

مادر گفت: بیتا، اگر خودت موافقی ما هم حرفی نداریم. آقای معین می تونن تشریف بیان.

بهنام گفت: اگه بچه ها بفهمن قراره جناب معین داماد ما بشه دیگه این طرفها آفتابی

نمی شن.

مادر گفت: حالا که چیزی نشده که از الان خبر می دی.

پدر گفت: اشکالی نداره. بذار به دوستانش بگه تا خیالشون راحت بشه. شاید دست از سر بهنام بردارن.

بهنام گفت: از حرفهای بیتا فهمیدم این دفعه با دفعه های قبل فرق می کنه. مگه آقای معین پشیمون بشه و بره دیگه

بر نگرده.

خیلی با نمکی.

نه به اندازه تو. از الان تا روز موعود خواب و خوراک از من رفته.

با مشت به بازوی او کوبیدم. بهنام داد زد و گفت: بدبخت اون مردی که اسیر تو بشه.

بلند شدم و بشقابهای روی میز رو جمع کردم تا از دست متلکهای بهنام راحت شوم. بعد از ساعتی به اتاقم رفتم تا

بخوابم. اما از اشتیاق روز پنجشنبه خواب به چشمانم نمی آمد.

آن قدر تکرار کردم فردا سه شنبه... پس فردا چهارشنبه... پس اون فردا پنجشنبه تا خواب مرا به مهمانی طلوع آفتاب برد.

غروب روز سه شنبه خانم معین تماس گرفت و از مادر اجازه آمدن گرفت. آنطور که پیدا بود سر سنگین و بی میل حرف زده بود. که مادر از پشت تلفن متوجه شده بود.

بعد از تلفن خانم معین مادر گفت: بیتا من جلو پدر و بهنام حرفی نزد، چون مصلحت نبود. اما برای خودم سواله که جریان نامزدی پویا و دختر خاله اش چی بود و چطور شد؟

پویا می گفت رویاهای مادرانه است و هیچ مسئله جدی در بین نبوده.

مثل اینکه صحبت‌های شما دو نفر خیلی صمیمانه بوده که می گی پویا.

معذرت می خوام. آقای معین.

مادر با خنده گفت: شوخی کردم. الان فقط تو و من هستیم پس لزومی نداره خیلی رعایت بعضی مسائل رو بکنیم اما باید مراقب باشی. به خصوص حساسیتی که خانم معین بعد از خواستگاری پدرام پیدا کرده ممکنه حرف یا نکته ای رو به عمد گوشزد کنه تا به نتیجه دلخواه خودش برسه.

مامان، به نظر شما یه مادر تا چه حد می تونه رو زندگی بچه هاش تأثیر بذاره؟

اگه مادری بخواد قول می دم نود و هشت درصد موفق بشه. اون دو درصد برای احتمال گذاشتنم که بعید می دونم.

و اگر مردی نخواد به خواسته های مادرش توجه کنه چی؟

اگه منظورت به خانم معین و در نظر گرفتن خواهر زاده اش است. خوب... اون دو درصد مال مردهایی مثل پویا معین بود که با نهایت احترام به بزرگ ترها در صدد رسیدن به خواسته های خودشون هستن.

شما از کجا مطمئنید پویا همان مورد استثناست؟

چون فکر می کنم عاشق دخترم شده.

شما به عشق معتقدید؟

عشق همراه با هوس ویرانگره «مثل قمار می مونه. عشق و دوست داشتن همراه با منطق و واقع بینی است که باعث

پیشرفت انسانها می شه و در کنار اون می تونن زندگی زیبایی رو درست کنن.

و اگه من عاشق واقعی نباشم چی؟

تو دروغگوی کوچولوی من هستی که چند ماهه داری با زبونت حاشا می کنی ولی با نگاهت تأیید میکنی. وقتش نیست با مادرت رو راست باشی.

وقتی شما همه چی رو میفهمید احتیاجی به گفتن نیست.

مادر مهربانانه گو نه هایم را لمس کرد و گفت: تو فقط لایق مردی مثل پویا هستی. مردی که حامی تو و آینده تو باشه. دست مادر را گرفتم و بوسیدم. مامان ممنونم که درکم میکنین. من با شما و پدر اعتماد به نفس پیدا میکنم و احساس زنده بودن دارم.

و من و پدرت به وجود شما افتخار میکنیم.

امن ترین جای دنیا آغوش مادرم بود و پناه همیشگی ام که عطر سینه پر مهرش تمام غمهایم را دور میکرد و آزاد می شدم.

## فصل 5

پنحشنبه مرخصی گرفتم تا به کارهام برسم. نمی خواستم هیچ چیز کم و کسر باشد.

مادر فراموش کرده بود ساعت آمدنشان را بپرسد و خانم معین به عمد و یا غیر عمد اشاره ای نکرده بود. به ناچار از ساعت پنج آماده نشستیم.

پدر از مادر به خاطر سهل انگاریش در نپرسیدن ساعت آمدن مهمانها دلخور بود و می گفت چرا ساعت دقیق را نپرسیدی که ما مجبور نباشیم ساعتها انتظار بکشیم. در واقع همان طور شد که پدر می گفت و تا ساعت هفت خبری نشد.

دو بار چای دم کردم تا تازه باشد. ترسی در دلم افتاد از نیامدن و یا پشسمانی پویا.

از طرفی مخالفت خانم معین نیز به ترسم بیشتر دامن می زد. از نگرانی و هیجان رنگ صورتم پریده و بی حال به نظر میرسید. پدر دوبار روز نامه را ورق زد و تمام مطالب آن را خواند. مادر از ترس غرغره های پدر ساکت نشسته بود و من... بلند شدم و گفتم مامان بهتر نیست وسایل پذیرایی رو جمع کنیم؟ ما که مهمانی شام نداشتیم. به نظرم ساعت پذیرایی عصرانه گذشته.



عجله نکن. شاید اتفاقی رخ داده که دیر کردن.

در هر حال فرقی نمی‌کنه. چون حوصله ام سر رفت و دیگه نمی‌تونم رسمی بشینم و منتظر باشم.

به طرف اتاقم رفتم. صدای مادر به گوشم خورد.

تقصیر توست. آن قدر غر زدی که بی‌تا عصبانی و کلافه شد.

من که حرفی نزد. سر جام نشستم دارم مطالعه می‌کنم.

دیگه بدتر. دو کلام حرف بزن تا دخترت سرش گرم بشه و به ساعت توجه نکنه.

با صدای زنگ در قلبم فروریخت. بی‌اختیار دستم را روی قلبم فشردم. مادر بیرون آمد و گفت: بی‌تا مثل اینکه اومدند.

چند پله را که رفته بودم برگشتم. مادر در را باز کرد و گفت: خودشونن.

باورم نمی‌شد پویا را می‌بینم. بعد از چند روز. آن‌هم در خانه خودمان. و نزدیک‌تر از همیشه.

با باز شدن در خانم معین داخل شد و دیگر هیچ‌کس. با وجودی که در خانه بسته شد ولی من همانطور به در بسته خیره

بودم. تا شاید دوباره باز شود و پویا را ببینم. مادر اشاره کرد تا به استقبال خانم معین بروم.

نزدیک شدم و صورتم را برای روبوسی جلو بردم که خانم معین با سردی و فاصله برای نشان دادن بی‌میلی اش جوابم را

داد و به دعوت مادر به اتاق پذیرایی رفت.

به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم و به رفتار سرد خانم معین، نبود پویا و بدتر از همه نیاوردن حتی چند شاخه گل که

جزو رسومات اولیه بود فکر کنم.

با سینی چای به اتاق رفتم و تعارف کردم. خانم معین بر خلاف دفعه قبل با اهمیایی گره کرده نشسته بود.

کنار مادر نشستم.

پدر گفت: آقا زاده‌ها خوب هستند؟

با این سوال مشخص بود می‌خواهد از نبود پویا مطلع شود.

سلام دارن خدمتون. والله چه عرض کنم از کار این جوونا که می‌خوان سر خود دست به هر کاری بزنن. قدیما مشورتی،

نظر خواهی می‌کردن. حالا خودشون می‌بیرن و خودشونم می‌دوزن.

پدر گفت حق با شماست. دوره زمونه عوض شده.

با جواب پدر لبخند روی لبان خانم معین نشست . مثل اینکه کم کم داشت به خواسته اش نزدیک می شد .  
 دوره زمونه عوض شده اما مادر مادریه . پدر هم پدر . حالا من باید با شرمندگی بیام و از شما عذرخواهی کنم .  
 تنها کاری که تونستم انجام بدم گزیدن لبم بود تا صدایی از من بیرون نیاد .  
 مادر نگاه نگرانش را به من دوخت . بعد گفت: دشمنتون شرمنده . می تونستید تلفنی هم بفرمایید و زحمت نکشین . با دیر کردن شما ما حدس زدیم مشکلی پیش آمده .  
 مشکلی که حل نشه نیست .

خوب خدا رو شکر .

پدر گفت: بیتا جان میوه تعارف کن .

خانم معین گفت: زحمت نکشین .

بلند شدم و گفتم: زحمتی نیست .

خانم معین در حالی که میوه از درون ظرف بر می داشت گفت : نمی دونم خبر دارین یا نه . پویا به مأموریت رفته و قرار بود امروز برگرده که هنوز نرسیده . منم مجبور شدم تنهایی خدمت برسم .  
 این بار لبخند کم رنگی روی لبان من نشست . به آرامی سر جایم نشستم .  
 پدر گفت ساعاد دیدار ایشون رو نداشتیم .

کم سعادتی از ماست . می دونید آقای ارجمند ، کار پویا خیلی سخته و قابل پیش بینی نیست . هر کسی نمی تونه با شرایط اون خودش رو وفق بده .

در حقیقت پویا با کارش ازدواج کرده .

پدر گفت: بله مشخصه که آقای معین فردی مسئولیت پذیر هستن .

مادر گفت : بفرمایید میوه میل کنین .

فنجانها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم . پویا می تونست با یک تلفن من رو در جریان بذاره تا این قدر دلواپس و نگران نشم . از حرفهای ضد و نقیض خانم معین هم هیچ چیز سر در نیاوردم و بدتر به دلواپسیهایم دامن زد .

به اتاق برگشتم . خانم معین مهربانانه گفت: بیتا جان . بشین می خوام چند کلمه ای در حضور پدر و مادرت با شما حرف

بزنم.

چشم بفرماید.

چشمت بی بلا. دخترم، شماها جوونید و به قول معروف شما مو می بینید و ما پیچش مورا. الان که فقط ما هستیم و پویا

نیست ازت می خوام خوب فکرات رو بکنی که می تونی اول با کار پویا و بعد با خودش کنار بیای یا نه.

همانطور که گفتم پویا عاشق کارشه و همیشه اون رو در اولویت قرار داده. نمونه اش امروز. می دونم و مطمئنم تو

زندگیشم تأثیر زیاده می ذاره. می تونی با شرایط اون بسازی و گله نکنی؟

صدای زنگ در کلام پر از ناامیدی خانم معین رو نیمه کاره گذاشت. اجازه خواستم و بلند شدم تا در راباز کنم.

صدای مرد جوانی به گوشم خورد.

خانم بیتا ارجمند؟

بله خودم هستم.

چند دقیقه تشریف بیاورید. از گل فروشی سر خیابان مزاحمتون شدم.

در را باز کردم و به راهرو رفتم. مرد جوانی با سبد گل بی نهایت بزرگ که به سختی قادر به حمل آن بود وارد شد و

گفت: کجا بگذارم؟

با حیرت نگاهش کردم و به گوشه ای اشاره کردم با قرار دادن سبد گل در آنجا گفت: با اجازه تون.

از طرف چه کسی فرستاده شده؟

کارتی براتون فرستادن.

با رفتن گل فروش به سمت سبد رفتم و کارت روی اون رو برداشتم.

تقدیم به تنها گل زندگیم... پویا.

کارت را در دستم پنهان کردم. مادر آمد و با دیدن سبد گل گفت: بیتا چه سبد گل زیبایی! از طرف کیه؟

آقای معین فرستاده.

چه مودب و آدابدان.

به اتاق پذیرایی برگشتیم. مادر با شوق گفت: آقای معین زحمت کشیدن و گل فرستادن. از طرف ما از ایشون تشکر

کنید .

خانم معین لبخندی با تصنعی گفت: کارهای پویا چون قابل پیش بینی نیست .

پدر گفت: خانم معین می فرمودید .

دیگه عرضی نیست. فقط خدای نکرده فردا روزی شرمنده شما نشم .

مادر گفت: جایی برای شرمندگی نیست. بیتا و آقای معین دو جوان بالغ و عاقل هستن. وظیفه ما گوشزد کردن بعضی از

مسائل است که به نفع خودشون مطرح می شه. این حسن نیت شما رو میرسونه که می خواهید بیتا رو متوجه بعضی

نکات کنین تا خدای نکرده پشیمانی به بار نیاد. در ضمن تا آقای معین تشریف نیارن و صحبتی صورت نگیره تمام این

گفته ها جنبه رسمی نخواهد داشت. شاید در اولین جلسه هیچ کدام به نتیجه دلخواه نرسن .

بله . همین طوره. بیتا خانم که ماشاءالله تو اجتماع بوده و با بد و خوب زندگی آشناست .

حرفهای خانم معین با کنایه و بهانه همراه بود . اما برای من ممکن نبود سبد بی نهایت قشنگ پویا و جمله زیباتر از آن

را فراموش کنم و به چیز دیگری حتی برای لحظه ای فکر کنم .

پس از رفتن خانم معین به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم که صدای پدر به گوشم خورد. در را باز کردم و گفتم:

بله . کارم دارید؟

تلفن رو بردار . جناب معین پشت خط هستن .

ممنون پدر . بر می دارم .

در را بستم و به طرف تلفن رفتم. با نگاهی به گوشی چند لحظه ایستادم .

نفسی که در سینه ام حبس بود را بیرون دادم تا کمی به آرامش برسم .

سلام .

سلام . حال شما؟

ممنون. شما خوبید؟

با صدایی آهسته گفت: این سوالیه که جوابشو خوب میدونی. معلومه که حال من خوب نیست .

سکوت کردم. ادامه داد. نمی خوام علتش رو بدونی؟

دیگه برام مهم نیست.»

این دفعه من ممنونم.»

قابلی نداشت.»

اگه می خوای با این حرفات من رو از میدون به در کنی اشتباه کردی.»

شما خودتون میدون رو خالی کردین.»

بیبا «معذرت می خوام. از پدر و مادر عذرخواهی کردم. گذشت بزرگ ترها زیاده و خیلی زود می بخشن. می مونه تو که

الان از دستم خیلی عصبانی هستی. نکنه مادر حرفی زده که دلخور شدی؟

آقای پویا معین . مسئله بین من و شما ربطی به کسی نداره. در اولین مرحله من با شما مشکل پیدا کردم چرا پای

دیگران رو وسط می کشین.»

مأموریتم به خاطر حادثه ای که پیش اومد مدت زمان زیادی طلبید و من مأمورم و معذور.»

گناه من چیه؟

گناه تو اینه که من عاشقتم.»

من مجبور نیستم تحمل کنم.»

اگه می خوای بگی عاشقم نیستی با رفتارت خلاف اون رو ثابت کردی.»

شما برای عذر خواهی زنگ زدید یا برای اقرار گرفتن؟

هر دو. الان من تو اتوبان کرجم. تا نیم ساعت دیگه به تهران می رسم ولی برای گرفتن این اقرار عجله داشتم.»

آقای عاشق، زحمت نکشید. در ضمن از بابت گلخانه ای که فرستادید کمال امتنان رو دارم.»

قابل شما رو نداشت. اگه می تونستم تمام گلهای دنیا رو می آوردم.»

نه ممنون . برای همین مقدار هم کمبود جا دارم.»

به امید دیدار. فردا تماس می گیرم.»

بعد از پایان مکالمه پایین رفتم تا میز شام را حاضر کنم. پدر با دیدن من گفت: آقای معین بیش از حد مودب و با نزاکته.

کلی عذر خواهی کرد. بنده خدا کارش معلوم نیست که بخواد قول و قرار بذاره. نباید دلگیر بشیم.»

مادر گفت: سبد گلی که فرستاده احترام و محبت شون رو نشون دادن.

بله همینطور. راستی بیتا جان. به نظر می رسید خانم معین بر خلاف دفعه قبل چندان موافق این مسئله نیست.

یا شاید من اشتباه فهمیدم؟

اشتباه نمی کنید. خانم معین آرزو داشته دختر خواهرش رو عروس خودش کنه.

مادر با نگرانی گفت: نکنه بعدها کینه کنه و باعث آزارت بشه؟

پدر گفت: حالا که چیزی مشخص نیست که شما راجع به آینده حرف می زنید.

خوب از الان باید همه چیز رو مد نظر داشته باشیم. با آقای معین راجع به این موضوع جدی صحبت کن

طبعیت گفتم: تا پویا... منظورم آقای معین نیاد ندونم نظر و شرایط شون چیه نمی تونم در خصوص مادرشون حرفی بزنم.

پدر گفت: آفرین دخترم، شاید آقای معین شرایطی داشته باشه که نتونی با اون کنار بیای. بهترین کار صبر و حوصله و

تحقیقه.

دلگیری که گوشه قلبم لانه کرده بود نه با سبد گل و نه با تلفن پویا که با صدایی گیرا و مطمئن و عاشق حرف زد و نه با

حرفهای مطلق پدر پاک نشد.

صبح زودتر از همیشه بیرون آمدم. دلم نمی خواست کسی رو ببینم. نوعی لجبازی کودکانه در وجودم به شیطنت افتاده

بود که حتی با تلقین و نصیحت به خودم دور نمی شد و وادارم می کرد بی اعتنا و خونسرد باشم. شاید این نتیجه رفتار

مادر و به خصوص پدر بود که خودخواه و یکدنده بودم و فقط به خواسته خودم اهمیت می دادم و بس.

تا ظهر کلافه بودم و مدام پشت میز در حال دست و پا زدن و بهانه گرفتن از زمین و زمان بودم. حتی کامپیوتر هم سر

لج بودم و آن را خاموش کردم. با هر زنگ تلفن از جایم می پریدم. شهره گفت: ناراحتی اعصاب گرفتم و خندیدم.

پریسا گفت: نکنه منتظر کسی هستی که این قدر کلافه ای.

با اوقات تلخی گفتم: مگه شماها کار ندارید که چشمتون رو به من دوختید.

شهره گفت: چه کاری بهتر از اینکه سر از کار تو در بیاریم. ما که میدونیم منتظر کی هستی. فقط می خواهیم خودت

اعتراف کنی.

بحث کردن با آنها بی نتیجه بود. باز تلفن زنگ زد. آن را برداشتم. این بار پویا بود و به انتظار چند ساعته ام پایان داد.

سلام گرمی داد و حالم را پرسید و گفت: صبح من رو ندیده و فکر کرده سر کار نرفتم. با خونه تماس گرفته و مادر گفته که من سر کار هستم.

گفتم: برای چی دنبالم می گردی؟

برای اینکه خواستگاری نیمه تمام مانده و می خواهم بعد از ظهر با آمدنم آن را کامل کنم.

می تونیم به وقت دیگه ای موکول کنیم.

می دونم که هنوز دلخوری ، می خواهم تلافی کنم.

برای ساعت شش قرار گذاشت. با وجود سردی کلامم زیر بار نرفت و من هم چاره ای جز قبول پیشنهادش نداشتم.

بعد از ظهر کلاس بدن سازی رو به مربی دیگری سپردم و به خونه رفتم. حمام رفتم و شلور جین با شومیز سفید به تن

کردم و گردنبنند سوغات کتی رو آویزان کردم تا برایم خوش یمنی به ارمغان بیاورد. از گوشه پنجره به کوچه نظر

انداختم. اما خبری نبود. پدر بیرون رفته بود. چون لزومی برای ماندن نمی دید. از مادر راجع به لباسم پرسیدم

که گفت: مناسب هست و با تأیید او در آینه به موهای صاف و لختم که تا سر شانه بود دستی کشیدم. مادر با دقت نگاهم

می کرد. با لبخند گفت: بیتا به نظرم پویا معین جد ترین مسئله ای باشه که تا به حال برای تو رخ داده.

فکر می کنم همین طوره.

حواستو جمع کن و با دقت به حرفاش گوش بده و با ظرافت سوال کن. مبادا موضوعی مطرح بشه که باب میل نباشه و

تندی کنی.

چشم مامان . حواسم رو جمع می کنم.

با صدای زنگ مادر گفت: برو در رو باز کن که اون فقط می خواد تو رو ببینه.

گونه مادر را بوسیدم و به سمت در رفتم. پویا با چند شاخه گل پشت در ایستاده بود و با لبخند آشنای همیشگی اش

چشم به من دوخت . سلام کردم و گفتم :بفرمایید.

پویا داخل شد و با دیدن مادر گلها را به او تقدیم کرد. مادر با ذوق گفت: شما که دیروز زحمت کشیده بودید.

دستتون درد نکنه.

قابل شما رو نداره.

پویا کاپشن و شلوار جین به تن داشت. به نظرم در خوش لباسی حرف اول رو میزد. و میشد حدس زد حساب کار با زندگی خصوصی اش جداست. هر چند که در لباس رسمی هم چیزی کم نداشت و خیلی ابهت داشت.

مادر گلها را با خود برد تا در گلدان جا دهد.

اشاره به مبل کردم و گفتم: بفرمایید. به آشپزخانه رفتم و چای ریختم.

مادر با گلدان گل همراه آمد. با ورود مادر، پویا از جا بلند شد. مادر تقاضا کرد تا راحت باشد و گفت: خیلی خوش آمدید. مادر تشریف نیاوردن؟

سلام رسوندن و گفتن دیروز به حد کافی زحمت دادن.

اختیار دارین. این چه حرفیه. ما دوست داشتیم بازم ایشون رو زیارت کنیم.

محبت دارید. در ضمن باز از بابت دیروز عذرخواهی می کنم.

جای عذر خواهی نیست. گاهی اوقات در مأموریتها یمان ممکنه چنین موردی پیش بیاید.

بله همین طوره. خوشحالم که در کم می کنید. و با نگاهش جمله آخر را در واقع به من گفت.

مادر گفت: جناب معین. اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم و شما و بیتا رو تنها بذارم.

پویا از جایش بلند شد و گفت: اجازه ما دست شماست. هر طور راحتید.

مادر بیرون رفت و من در سکوت و زیر نگاه مشتاق پویا قرار گرفتم. تنها کاری که توانستم انجام بدم برداشتن چای از روی میز و خوردن جرعه ای از آن بود. زیر چشمی نگاهش کردم و بی اختیار لبخند زدم. این بهانه ای شد برای شروع صحبت.

خوشحالم لبخند تو رو دیدم. با وجودی که هنوز احمه‌ایت باز نشده.

شما خیلی سر حال به نظر میرسید.

برای دیدن تو غیر از این نم تونم باشم.

دیروز منتظر اومدنتون بودم.

منظورت این نیست که الان ذوقی نداری؟

نه به اندازه شما.



از دیروز حرف بزنی. مادر چی گفت؟

بازم من حرف بزنی؟ مگه شما مادرتون رو ندیدید؟

چرا اما جرأت نکردم چیزی بپرسم.

به چه علت؟

مادر اخلاق مخصوصی داره. بعد از ماجرای اون روز و با خبر شدن از تصمیم من به دنبال نکته های منفی می گرده تا...

تا شما رو منصرف کنه.

با لبخند گفت: هیچ زمانی به اندازه امروز مطمئن نبودم.

اما خواسته مادرتون چی؟ از دیروز تا به حال تمام فکر من به این مسئله معطوف شده.

گذراست. مادر با تمام این احوالات با گذشت و مهربونه.

برای شما این طوره. در مورد من چی؟

به تو هم علاقه داره. اگه نداشت هیچ وقت به ... بهتر نیست گذشته رو فراموش کنیم.

گذشته ای نه چندان دور که ممکنه دردسر ساز باشه.

به من اطمینان نداری؟

خانم معین مادر شماست.

باید چه کار می کردم؟

نمی دونم. اما نادیده گرفتن خواسته ایشان کمی غیر عادلانه است.

اگه جوابت منفییه مادر رو بهونه نکن.

آقای معین. بیشتر توجه کنین. .. به خاطر خودمون می گم.

در سکوت نگاهش کردم.

بینم تو می تونی به زور با کسی که پدرت در نظر میگیره ازدواج کنی؟

البته که نه.

تفاوت من و تو در چیه؟

موضوع نامزدی شما با دختر خاله تون تا چه حد جدی بوده؟

برات خیلی مهمه؟

راستش رو بگم؟ خیلی.

مطمئن باش فقط در حد حرف بود و بس. حرفهای بزرگ ترها که گاه گاهی به گوش من می رسید... خیالت راحت شد؟

جمله آخر رو برای کنجکاوی ام گفتید یا حسادتم که صادقانه سوال کردم؟

جمله آخر برای این بود که مطمئن شدم تو هم به احساس من گرفتار شدی. در واقع کمی ذوق زده شدم.

از واکنش من؟

از اینکه اون قدر برای تو اهمیت دارم که حسادت کنی.

گذشته از شوخی موضوع یک عمر زندگی در میونه.

من شوخی نکردم. حالا کمی از خودت حرف بزن.

شنونده خوبی هستید؟

شاید بیانم ضعیف باشه. اما شنونده خوبی هستم.

اسمم بیتاست.

می دونم.

بیست و پنج سال دارم. لیسانس تربیت بدنی هستم...

مربی باشگاه بدنسازی هستی. شغل اولت کار در دفتر هواپیماییه. صمیمی ترین دوستت کتی صالحی پوره. دو برادر که

یکی در آلمان و یکی در خانه است. به لباس و خرید علاقه داری. به فیلم و کتاب هم همین طور و الی آخر...

با حیرت گفتم: شما این اطلاعات رو از کجا آوردید؟

این گوشه ای از شناخت من از توست.

اما اینها مسائل خصوصی زندگیمه. چطور به اونا دست پیدا کردید؟

وقتی کسی برات مهم باشه دنبال خیلی چیزها می گردی و پیدا می کنی.

کم کم دارم از شما می ترسم.

با صدای بلند خندید و گفت: ترس برای دختر شجاعی مثل تو معنا ندارد.

اما من شجاع نیستم. دلم می خواد باشم . اما نیستم.

بستگی داره شهامت رو تو چی ببینی. همین رو راستی که داری یکی از شجاعت‌های زندگیه و قابل تقدیر. ما آدم‌ها فکر

می کنیم آدم شجاع قلدر و بزنی بهاداره و یا اسلحه و شمشیر به دست داره.

اما به نظرم شما خیلی شجاع هستید.

اغلب این فکر رو میکنن. در صورتی که شجاعترین آدمها هم در زندگی از خیلی مسائل که افراد عادی نمیترسن در

وحشت به سر میبرن.

شما از چی میترسید؟

از خدا!

و؟

راستش رو بگم از هیچ چیز دیگه ای نمی ترسم.

و از مرگ؟

نه به اندازه خدا. چون مرگ راه رسیدن به خداست. حالا بازم از من می ترسی؟

دیگه نه. چون کسی که از خدا بترسه نمی تونه آدم وحشتناکی باشه.

به نظرت چیزی هست که من نمی دونم و باید بگی؟

در چه موردی؟

هر چی که فکر میکنی لازمه من از اون با خبر بشم؟

شما به چیزی شک دارید؟

نه. منظورم به احساس تو در مورد خودم و یا شاید داشتن هواخواه دیگه...

به اصطلاح رقیب.

شما سوالی در ذهنتون هست که جوابش رو از من می خواهید پرسید. پس طفره نرید.

در مورد آقای پارسایی و چند نفر دیگه...

در مورد ارتباطم؟

می دونم نداری.

آقای پارسایی خواستگار من هستن و چند نفر دیگه... فقط همین.

در حد من؟

نه در حد شما. چون حتی اجازه ندادم پا به خونه مون بذارن. حالا شما بگید سوالاتتون از روی کنجکاوی بود یا

حسادت؟

مثل خودت. هر دو.

طبیعت ما زنها با آقایون در تضاد عمیقه.

همین طوره. در مورد حسادت. شما زنها گذشت دارید اما ما آقایون نداریم.

در مورد خواستگارانم هر بلایی می خواهید سرشون بیارید.

با لبخند گفت: اگه پیروز بشم دلیلی برای سر به نیست کردن اونها نیست.

مادرتون گفتند شما عاشق کارتون هستید و کنار اومدن با کار شما چندان آسون نیست.

عقیده مادر محترمه. در حقیقت درست گفته. من عاشق کار هستم اما عشق به زندگی خصوصی با عشق به کار دو

معقوله جدا از هم هستن.

تأثیر هر دو در زندگی به یک اندازه است.

با کارم موافق نیستی؟

مخالفم نیستم.

پس میشه کنار اومد.

تجربه ای نداشتیم. پدرم کارمندی با طبع آرام و مادرم فرهنگی است. پدرم همیشه به دنبال زندگی آرام و بی درد سر

بودن.

حالا من آدمی هستم که اومده آرامش زندگی تو رو به هم بزنه؟

شاید برعکس.

باز با لبخند گفت: ممنون از حسن نیتت. اما اینجا مسئله ای باقی مونده.

پیش از اینکه بخواهیم وارد موضوعهای جدی تری بشیم. من با کار کردن همسر آینده ام مخالفم.

زنگ خطر در گوشم به صدا در آمد. متلک خانم معین و شاید بدبینی پویا.

هر دو می تونست در این خواسته دخیل باشد. ناخودآگاه خودم را گرفتم و با لحنی جدی گفتم: به چه علت؟

علت خاصی نداره. این عقیده منه. البته در مورد ورزش و مربی بودن نه تنها مخالف نیستم بلکه موافقم. اما در مورد

کار دیگرت... نمی تونم قبول کنم.

جای غریبه نیست. مدیریت آژانس با عمو جان است.

فرقی برام نمی کنه.

من کارم رو دوست دارم.

به خاطر حقوقیه که می گیری؟

احتیاجی به پولش ندارم. سرم گرم میشه.

وقتی ازدواج کنی به اندازه کافی مشغله داری.

با نظرتون موافق نیستم و از اینکه می بینم بر خلاف ظاهر تون افکار پوسیده ای دارید تعجب می کنم.

می خواهم همسرم تو خونه و فقط برای من باشه.

زنهای زیادی تو اجتماع فعالیت می کنن و لطمه ای به زندگیشون نمی خوره.

بهبتره بحث رو همین جا قطع کنیم. تنها شرط من همین بود و رو حرفم هستم. هر طور مایلی راجع به من فکر کن.

احساس کردم پره های بینی ام باز شده و از حرص کبود شدم. از خودخواهی و تنگ نظری پویا خشمی بی نهایت در

وجودم شعله ور شد. یاد نصیحت مادر افتادم و تلاش کردم ظاهرم را هر چند سخت بود حفظ کنم.

پویا بلند شد. به طور حتم متوجه ناراحتی من شده بود. نمی خوام بدرقه ام کنی؟

متأسفم.

برای چی؟

برای شما و خودم که وقتمون رو بی جهت هدر دادیم. بهتر بود از اول می رفتید سر اصل موضوع. در صورتی که می دونستید من سر کار می رم و کارم رو مثل شما دوست دارم.

من کارم رو دوست دارم. اما نه به اندازه تو. وقتی می بینم مثل یه گربه ملوس پشت میز نشستی از حسادت می خوام دیوونه بشم. می دونی چرا دیگه نیومدم آژانس. چون تحمل دیدن تو رو اون جا نداشتم. پس از من خرده نگیر و به احساس و خواسته من توجه کن.

جناب پویا معین «متأسفانه من از حرفهای شما به نتایج بدی رسیدم»

این بار پویا با ناراحتی و عصبانیت گفت؟ هر وقت صبح تو رو ندیدم که سر کار می ری می فهمم جوابمو گرفتم.

از طرف من با مادر خداحافظی کن. راه خروج رو بلدم. و با قدمهای بلند از در بیرون رفت.

دست به سینه وسط اتاق ایستادم و به جای خالی پویا خیره شدم. با خودم گفتم تو می خوای لجبازی کنی و حرف حرف خودت باشه. تو نه عاشقی و نه حسود. من با حرفهای تو خام نم شم. کسی که عاشقه برابرسیدن به وصال هر سنگی رو بر میداره. اما تو با زرنگی تمام سنگی جلو پایم انداختی تا حساب کار دستم بیاید. پس بچرخ تا بچرخیم.

از اتاق پذیرایی بیرون آمدم و با دیدن سبد گل آن را به سختی برداشتم و به گوشه ای دیگر پرتاب کردم.

شاخه هایی از سبد گل واژگون شده به اطراف افتاد «مادر با دیدن سبد واژگون شده گفت: واویلا. چه اتفاقی افتاده که سر این گل بینوا حرصت را خالی می کنی»

بندازین تو کوچه... پسره از خود راضی و ... احمق.

بیتا... مواظب حرف زدنت باش.

نمی تونم... یک ساعته که خون خونم رو داره می خوره... برای من شرط و شروط میگذاره.

مادر با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «عجب! از چیزی که می ترسیدم سرم اومد»

شما هم حدس زدید؟

حدس زدم اگه حرفی باب میل نباشه این قیامت سرا رو داریم.

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم: سعی کردم آرام باشم. اگه نصیحت شما نبود. سرش داد می زد.

دستت درد نکنه. خوبه که سپرده بودم و گرنه معلوم نبود چه کار می کردی.

مگه چی گفت که این قدر به تو برخوردی؟

می گه سر کار نرو. زن باید تو خونه باشه.

مادر به خنده افتاد و گفت: مگه بده که تعصب داره؟ در واقع اون خواسته اش رو مطرح کرده تو میتونی قبول کنی می

توننی رد کنی. خواستگاری یعنی همین.

تعصب و حسادت. تازه فکر می کنم این حرف خودشم نیست و از کسی مشق گرفته. در ضمن مگه شما کار نمی کنین.

به خونه و زندگیتون هم می رسید.

بحث تعلیم و تربیت با مشاغل دیگه جداست. کمتر مردی رو دیدم که با این کار مخالف باشه.

با حرفهایی که پویا زد. حتی اگه معلم بودم فرقی براش نمی کرد.

فقط راجع به این مورد به توافق نرسیدین؟

آخه مامان. چه جووری بگم... به طوری با قاطعیت حرف زد و رفت که فکر کرد اون قدر عاشق و کشته اش هستم که با

هر سازش می رقصم.

نیستی؟

با این حرفاش اگر هم بودم دیگه نیستم.

راجع به کار مربیگری چی گفت؟

با تمسخر گفتم: موافقه. جای شکرش باقیه که با این یکی مشکلی نداشت.

تو داری تند می ری بدون فکر و صبر. خدا رو شکر اون قدر صادق بوده که از ابتدا شرایط خودش رو گفته.

می تونست بعد از ازدواج تو رو وادار کنه. زمانی که دستت از همه جا کوتاهه.

خدا رو شکر می کنم که دست پویا معین رو خیلی زود برام رو کرد.

من می رم تو اتاقم. اگه پدر اومد بگید همه چی منتفیه. حوصله جواب دادن به کسی رو ندارم.

مگه شام نمی خوری؟

به اندازه کافی حرص خوردم.

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم مادر با غرولند گفت: تو یه دختر لوس و بی منطق و از خود راضی هستی.

با هماه لباسها روی تخت افتادم. با بی حالی گردنبندها را که مثل وزنه ای سنگین شده بود در آوردم و نگاهش کردم تو نه تنها خوش یمنی برام نیاوردی. بلکه تنها فرصت زندگیمو از من گرفتی. و آن رو روی میز کنار تخت گذاشتم. چند ضربه به در خورد. عادت بهنام در زدن ضربه به در اتاق ریتمی بود مثل آیفون تصویری چهره اش رو نشان میداد. بیا تو.

بهنام به اتاق آمد و چراغ رو روشن کرد. تنها صدلی اتاق رو پیش کشید و رو به رویم نشست.

سلام به خواهر عزیز دردونه خودم. بعد آهسته گفت: شنیدم کار خواستگاری به کتک کاری کشیده.

اگه مامان گفته بیای با من حرف بزنی تا آروم بشم اشتباه کرده. تو فقط بلدی متلک بندازی.

نه به جون عزیزت. مامان داشت با پدر حرف میزد و می گفت سبد گل رو ببره تو حیاط تا با دیدن اون عصبانی نشی.

راستش نگرانم شدم. بگو ببینم. قضیه از چه قراره؟

پویا با کار کردن من مخالفه.

فقط همین؟

این چیز کمی نیست.

خوب منم با کار کردن همسر آینده ام مخالفم.

تو هم مثل اون میخوای بگی خیلی خوش غیرتی؟

ربطی به غیرت میرت نداره. زن باید تو خونه باشه و آفتاب و مهتاب ندیده.

مسخره بازی در نیار.

به خدا راست می گم. تو خیلی بزرگش کردی. گفت باشگاه هم نری؟

نه خیر. با اون موافقه. آفرین و مرحبا. عجب انسان شریفیه.

می شه این قدر حرص ندی.

چرا حرص می خوری. کمی منطقی باش. کسی که وضع مالی خوبی داره چه احتیاجی داره زنش کار کنه.

تو از کجا می دونی وضع مالیش خوبه؟

از کارش. از ماشینی که تو حیاط پارک. از خونه و زندگیشون. معلومه پدرش حسابی ریخته و رفته. لگد به بخت خودت



زن. از من گفتن.

ممنون. خیلی احتیاج به این نصیحت آخری داشتم.

قابلی نداشت. بازم خواستی می تونم نصیحتت کنم. شب به خیر.

بلند شدم و پشت سر بهنام در رو محکم بستم و قفل کردم.

## فصل 6 -

به کتی تلفن کردم. قرار شد به استخر بروم تا به این بهانه با او حرف بزنم. احتیاج مبرمی داشتم با کسی صحبت کنم.

مادر حال و حوصله استخر نداشت و تنهایی رفتم. تمام گفتم و گوهای که با پویا داشتم را تعریف کردم.

کتی هم مثل مادر معتقد بود پویا حرف بدی نزده و من بیخودی حساس شدم و اگر مرد صادقی نبود میگذاشت وقتی خورش از پل گذشت این موضوع رو مطرح میکرد. دست کم تکلیفش رو با من روشن کرده. یا کار یا زندگی مشترک. دلم

میخواست حرفهای کتی رو قبول کنم. اما لجاجت سراغم آمده بود که کلام هیچ کس اثری در من نداشت کتی گفت اگه

بعد از مدتی نظرم تغییر کنه بدتر می شه. تصمیم درست رو الان بگیرم که فردا دیره.

گفتم: هر چقدر هم بد باشه نمی گذارم به خواسته اش برسه.

در عوض اونقدر حرص میخورم که بیماری روحی می گیری و خودت رو از بین میبری.

خدا رو شکر که عاشق نیستم وگرنه دق میکردم.

تو عاشق نیستی؟ داری می میری اول قبول کن که دوستش داری بعد فداکاری کن. تو که عقده کار کردن نداری فقط

داری لجبازی می کنی.

اون خیلی خود خواهه. با غرور حرف میزنه.

پس من چی ... غرور و شخصیت من چی میشه؟

حالا که مرد مغروری گیرت افتاده بهانه میگیری. پارسایی شل و وله. آب دهنش با دیدن دخترا و زنها راه می افته.

تحمل این جور مردا رو ندارم. کیارش موهش بلنده. از پسرای هیپی خوشم نمی آد. برادر فلاحتی بازاری مسلکه. از

شکلش راضی نیستم. دختر خوب این آدم عکس تمام اینهاست. چرا باورش نمی کنی.

به من میگه مثل یه گربه ملوس پشت میز می شینی. می خواد احساسش رو بیان کنه اما با خودخواهی.

کتی خندید و گفت : چه تشبیه جالبی . چون به نظرم همین طوره که می گه. با اون چشمای سبز و نگاه مرموزت. خوش به حالت که پویا زیبایی تو رو کشف کرده و فقط برای خودش میخوادو بس .

این حرفها رو بریز دور . تمام مردها بعد از مدتی از زیبایی زنهایشون خسته می شن و مسئله ای برای کشف کردن نمی بینن .

تو امروز از دنده چپ بلند شدی و ساز مخالف می زنی. پاشو تا اون خانمه تو آب خفه نشده به دادش برسیم .  
با این حرف لب استخر رفت تا به آن خانم تذکر دهد. آن طرف طناب شنا کند .

بعد از ساعتی به خونه برگشتم. مادر پیغام گذاشته بود که با پدر به دیدن یکی از دوستان می روند. سر م را به گوش دادن موسیقی گرم کردم که باعث شد بیشتر به پویا فکر کنم. ضبط را خاموش کردم و کتابی برداشتم تا با مطالعه آن کمی از اطرافم فاصله بگیرم .

صبح شنبه به عمد سر وقت بیرون رفتم. اتومبیل همشگی در انتظار پویا بود . با قدمهای آهسته تا سر کوچه رفتم. چند تاکسی رد شدند سوار نشدم. آن قدر معطل کردم تا اتومبیل مورد نظر از کوچه بیرون آمد. برای نشان دادن بی تفاوتی ام به ساعت نگاه کردم تا از کنارم بگذرند. در لحظه آخر نگاهی انداختم و پویا را در حالی دیدم که به سمت راننده چرخیده بود تا من را نبیند .

آن روز آقای پارسایی به آژانس آمد . یاد پویا افتادم. او احوالپرسی مفصلی کرد و در حالی که به چشمانم زل زده بود شیرین زبانی می کرد. کاش میشد مانیتور روز میز رو بردارم و به سرش بزنم. با مشغله فکری که داشتم دیدن پارسایی در تحملم نمی گنجید. یک بار زمان آمدن عرض ادب کرد و یک بار وقت رفتن. در این مورد به پویا حق می دادم. اما همه آدمها مثل هم نبودند .

ساعتی بعد مردی جا افتاده با کت و شلوار و کراوات و بسیار متشخص و مودب آمد و رو به رویم نشست و گفت: شما تور برای دبی دارید؟

بوی ادوکلنش به قدری تند بود که مشامم را می آزد. گفتم: نه خیر . اینجا قسمت تورهای داخلیه. شما به خانم صادقی مراجعه کنید. و به میز شهره اشاره کردم .

مرد که به راستی می تونست جای پدر بزرگم باشه گفت: الان می رم خدمت ایشون . البته بنده ماهی چند بار به دبی

سفر می کنم. بدم نمی آد همراهی مثل شما داشته باشم.

با حیرت گفتم. بله؟

با همان خونسردی و اطمینان گفت: یک هم سفر خوب با تقبل تمام هزینه ها.

شرم آور بود. با عصبانیت از جایم خیز برداشتم تا بیرونش کنم که با نگاه همکارانم به خصوص آقایان رو به رو شدم به

آرامی نشستیم و گفتم: آقای محترم اشتباه اومدید. اینجا آژانس هواپیماییه نه موسسه هم سفر یابی.

بفرمایید بیرون و وقت من رو نگیرید. وگرنه مدیر آژانس رو خبر می کنم.

مرد دست به کراواتش برد و آن را صاف کرد و گفت: دختر خانم زیبایی چوی شما نباید این قدر خشن رفتار کنه.

منم از شما شکایت می کنم.

در چه مورد؟

در مورد اینکه شما رفتار درستی با ارباب رجوع ندارید.

بی اعتنا به تهدید احمقانه اش سرم را به کارم گرم کردم. او با همان خونسردی که آمده بود از در بیرون رفت.

پریسا گفت: چی شد؟ یارو چی می گفت؟

هیچی. یه مرد عوضی که مرخصش کردم.

در حالی که تقویم روی میز رو ورق می زدم به فکر فرو رفتم. پویا حق داره... نه نداره... نکنه خودش این توطئه رو راه

انداخته تا به من ثابت کنه فکرش تا چه حد درسته. نه نمی تونه اون قدر بی کار باشه. در ضمن این اولین بار نبود که

چنین موردی پیش می آمد. بارها برای همکارانم مشابه این اتفاق رخ داده بود. پارسایی چطور؟

او را هم پویا فرستاده بود؟ ماجراهای آن روز به ضرر من و به نفع پویا تمام شده بود.

شب با صدای گفت و گو ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم. اتاق تاریک بود و امکان دیده شدنم صفر بود.

خانم معین و پویا همراه دختری در حیاط ایستاده بودند. به عمد بلند حرف میزد تا شاید چند خانه آنطرف تر صدای او را

بشنوند.

فرناز جون. شب می موندی.

صدای دختر آرام تر از خانم معین به گوش رسید. نه خاله. مامان تنهاست باید برم.

پس بذار پویا برسونت... راضی به زحمت نیستم. آقا پویا خسته است.

پویا خسته ای؟ صدای پویا به قدری پایین بود که متوجه جوابش نشدم.

اما چند لحظه بعد با باز شدن درپارکینگ و خروج اتومبیل مطمئن شدم خانم معین به آرزویش رسید و موفق شد آن دو

را با هم راهی کنددر تاریکی چهره پویا مشخص نبود. بعد از سوار شدن فرناز، پویا پیاده شد و کنار مادرش رفت. از

اوضاع موجود متوجه دلخوری پویا شدم. چون خانم معین با قربان صدقه رفتن پسرش را راضی کرد تا بی حرف فرناز

جون را برساند.

اگر جواب من به پویا منفی بود وضع موجود غیر قابل تحمل بود. هر روز و هر ساعت پیش چشم هم بودیم و هر دو به

راحتی می توانستیم رفت و آمد یکدیگر را زیر نظر داشته باشیم.

به رختخواب رفتم. فکر می کنم از حسادت به گریه افتادم. از دست پویا که باعث برهم خوردن توازن زندگیم شده بود.

از خانواده ام دور شده بودم و خوشیهای کوچکی که با کتی و دوستانم داشتم را به فراموشی سپرده بودم.

مدتها می شد خرید نمی رفتم. شیشه های عطر خالی بود و به لوازم آرایش و شخصی ام اهمیتی نمی دادم.

در طول هفته هیچ برنامه ریزی خاصی نداشتم و مهمانی و تفریح جایی در زندگیم نداشت. چه بر سرم آمده بود؟

پویا با من چه کرده بود که تا آن ساعت متوجه نشده بودم. انگار کسی با پتک بر سرم کوبید تا بفهمم کم کم دارم بیجا

ارجمند را فراموش می کنم و به آدمی بی محتوا و از یاد رفته مبدل می شوم.

زمانی که عشق به سراغت می آید در را آهسته باز کن تا بدانی به چه کسی خوش آمد می گویی. با ورود آن در را

آهسته و محکم ببند و تا ابد در قلبت محفوظ بدار تا سرگردان و نفرین شده باقی نمانی. جمله های استار کتی بود که در

گویشم طنین انداز شد. اگر به پویا نمی رسیدم به طور حتم نفرین شده بر جا می ماندم.

با گریه قسم خوردم از فردا به خودم بیایم و درست زندگی کنم. مثل همیشه مثل تمام سالهایی که پشت سر گذاشتم.

حتی اگر بیجا ارجمندی که تاکنون بودم چندان مثبت و جالب نبود اما در عوض خودم بودم بی هیچ دغدغه ای.

زمین زیر پایم و آسمان بالای سرم قرار داشت. حالا من سرگردان در زمین و آسمان در برزخ عشق گرفتار بودم.

صبح با گشودن چشمانم به یاد قسم شب گذشته افتادم و از رختخواب بیرون پریدم. حمام رفتم و در آینه به خودم

لبخند زدم و صبح به خیر گفتم. لباسهایم را با دقت تر از همیشه پوشیدم. کیف و کفشی که چند ماه پیش خریده بودم

را بیرون آوردم و از عطر مورد علاقه ام به خودم زدم و با روحیه ای در چندان پا به کوچه گذاشتم. حالا و از این ساعت  
برایم فرقی نخواهد داشت که پویا را ببینم و یا آقای بهرامی، پیرمرد عصا به دست و سمعک به گوش که هر روز صبح  
برای خرید نان از خانه بیرون میرفت .

ملاقات هر دو به یک اندازه روی من تأثیر خواهد گذاشت. اما خوب قسمت بود تا باز پویا رو ببینم. خیلی عادی و با  
نهایت خوشرویی در دادن سلام پیش قدم شدم و حیرت که در نگاه پویا موج میزد را تماشا کردم.

سر کوچه خانم صدیقی را دیدم. گفت: هر روز صبح که شما رو می بینم روحیه می گیرم. ماشاءالله از زیبایی و متانت  
مثل خورشید می درخشی.

چه حرفهای دلپذیری. دلم می خواست صورت چروکیده اش رو ببوسم. همیشه نگاه آدمهاست که زندگی رو میسازه.  
من نگاهم رو عوض کردم و دنیا هم میخواد به رویم بخنده. در طول احوالپرسی با همسایه پویا از کنارمان گذشت و از  
خنده من که از توصیف خانم صدیقی شکفته شده بود باز با حیرت نگاهم کرد.

پریسا با دیدن من گفت: چه خوشگل شدی. خبریه؟

شهره گفت: چه عطری زدی. تازه خریدی؟

عمو جان صورتش را جلو آورد تا بوسش کنم. مشتریان آژانس هم همگی آدم حسابی بودند و مودب.

به مادر تلفن کردم و گفتم به خرید می روم و دیر بر می گردم. با کتی و فرزانه قرار گذاشتم. بعد از ظهر به چند مرکز  
خرید سر زدیم. تمام حقوقم را خرج کردم و با ته مانده پولم ساندویچ خوردیم. غروب با کیفی خالی تر از خالی برگشتم.

اگر مادر می فهمید تمام حقوقم را خرج کردم عصبانی می شد. باید پدر رو تنها می دیدم و پول می گرفتم.

در واقع ارزش داشت به جای دکتر روان شناس با یک خرید روحیه بگیرم.

نزدیک ده شب به خونه رسیدم. از صندوق عقب اتومبیل خریدهایم را در آوردم. کتی و فرزانه رو بوسیدم و قرار شد  
جمعه به کوه برویم.

کتی در حال خداحافظی گفت: برنگرد. پویا داره از تراس مارو نگاه می کنه.

اهمیتی نداره. شب خوش.

پدر و مادر با دیدن کیسه های خرید با هم گفتند: چه خبره. باز این همه خرید کردی؟

تمام لباسها رو بیرون ریختم. برای مادر روسری مارک دار و برای پدر پیپ خریده بودم. در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می کردم به اتاقم رفتم و لباسهایم رادر کمد آویزان کردم. عطر و لوازم آرایشم را روی میز چیدم و چند شیشه خالی رو بیرون انداختم. چند بار تصمیم گرفتم کنار پنجره بروم تا شاید پویا را ببینم اما منصرف شدم و به خودم بد و بیراه گفتم که بی شعورم و اراده ندارم که بعد از بیست و چهار ساعت می خوام زیر قولم بزنم. همه چی رو فراموش کردم. پنجره باید بسته می ماند.

پیش از خواب از پدر پول گرفتم. به شوخی گفتم: می دونم تا ده برابر پول پیپ رو از من نگیری ول کنم نیستی. با اعتراض گفتم: پدر فقط از تون قرض می گیرم. سر برج پس می دم. چرا دلخور می شی. می دونم که پس می دی. بزن به حساب قبلیهها که قرار بود ماههای پیش بدی. بوسش کردم و گفتم: پدر شما خیلی ماهید. فقط به مامان حرفی نزنین. چشم خاطر م می مونه.

شب به خیر گفتم و برای خوابی راحت به رختخواب رفتم. بعد از کارو خرید خیلی زود خواب به چشمانم راه پیدا کرد. صبح موقع خروج از منزل کوچه در آرامش صبحگاهی به سر می برد. سر کوچه اتومبیلی آشنا جلو پایم توقف کرد. حسام بود. شیشه را پایین داد و گفت: خانم در بستی می رم. در رو باز کردم و طبق عادت من صورت یکدیگر را بوسیدیم. چطور از این طرفها. سحر خیز شدی؟

وقتی پای پول در میون باشه سحر خیزم میشی. کار بانکی داشتیم. اول پدر رو رسوندم. بعد تصمیم گرفتم قبل از رفتن به بانک تو رو هم ببینم و برسونم.

به موقع بود. با این هوای سرد اتومبیلی گرم بزرگ ترین نعمته. چه خبر؟ کم پیدا شدی؟

هستیم در خدمت.

جمعه می آی با بچه ها بریم کوه؟

کدوم بچه ها؟

من و تو و بهنام تنبله و کتی و فرزانه.

کتی و فرزانه رو می شناسم؟

فرزانه رو که دیدی. از کتی هم که این همه حرف زدیم. بازم می پرسی کتی کیه!

آهان یادم اومد... همون دوست ماورای بنفشه.

ماورای بنفشه چیه. فقط دوست دارم یک ساعت با اون حرف بزنی اون وقت می فهمی با کی طرفی.

حالا من نخوام با کسی طرف بشم کی رو باید ببینم؟

باید بیای. بدون تو خوش نمی گذره.

حسام جلوی آژانس توقف کرد و گفت: ساعت چند راه می افتید؟

هفت صبح. صبحانه بالای کوه.

باشه. تا جمعه خداحافظ.

پیاده شدم و دستی برایش تکان دادم. اما دستم در هوا ماند. اتومبیل پویا بعد از حسام از کنارم چون برق و باد گذشت.

پویا... اینجا... لابد در تعقیب من بوده... حسام و پویا هیچ ربطی به هم نداشتند. اما... یه جورایی هم بی ربط نبود.

تا بعد از ظهر دچار دلشوره بودم. در حالی که هیچ رابطه ای با پویا نداشتم تا نگران جواب پس دادن باشم. اما باز می

ترسیدم. از پویا و نگاه خشمناکش و سوء تفاهمی که ممکن بود در فکر او به وجود آمده باشد. چرا باز افکارم به هم

ریخت! هر کاری کردم نتوانستم نظم و آرامش را به مغزم برگردانم. با افکاری در هم پا به خیابان گذاشتم.

باید به باشگاه میرفتم. ولی حال و حوصله نداشتم. با خودم فکر کردم برای یک مدت کار مربیگری را کنار بگذارم و

استراحت کنم. صدای بوق ناهنجار اتومبیلی مرا به خود آورد. بی هیچ پیش زمینه ای برگشتم و نگاه کردم. پویا بود!

با نفس حبس شده در سینه به همان حال باقی ماندم. پیاده شد. این بار رنگم پرید. با هر قدمی که به سوی من برمی

داشت ترس از برخورد با او و واماندن در جواب تنم را می لرزاند.

وقبی کنارم رسید سست شدم و بیحال و رمق نگاهش کردم.

حدسم درست بود. چون پویا با صدایی رو رگه و انباشته از خشم و غضب گفت: سوار شو کارت دارم.

پویا متانتش را کنار گذاشته بود و طوری حرف میزد که احساس کردم دختری سر راه مانده و بیکس و کار هستم. سرم

را بالا گرفتم و با خونسردی گفتم: بهتر بود از قبل اطلاع می دادید تا از پدر و مادرم اجازه می گرفتم.

با نگاهی مملو از تمسخر گفت: ببخشید ، نمی دونستم جنابعالی برای ملاقات بیرون از منزل اجازه هم می گیرید.

اگه چند دقیقه وقت گرامیتون رو به من بدید خواهید فهمید.

پویا بیش از حد ناراحت بود و کلنچار رفتن با او بیهوده. گفتم : متأسفم ، من با شما هیچ جا نمی آم. از سر راهم برید

کنار.

و از کنارش گذشتم و به حالت دو خلاف مسیر راه افتادم.

با دیدن کوچه بن بست و باریکی داخل آن پیچیدم . روی پله خانه ای نشستم تا نفسی تازه کنم . قلبم کم مانده بود از

دهانم بیرون بزند. نمی دانم از ترس می لرزیدم یا از هیجان. از اینکه موفق شده بودم از دست پویا فرار کنم احساس

رضایت داشتم .

نباید اجازه می دادم هر طور می خواهد با من رفتار کند .

بعد از یک ربع بلند شدم و از کوچه خارج شدم . از باجه تلفن با مدیر باشگاه تماس گرفتم و کسالتم را بهانه کردم و

ترفتم. سر چهار راه تاکسی گرفتم و خود را به خانه رساندم. کلید انداختم و آهسته در را باز کردم.

مادر در آشپز خانه بود و متوجه ورود من نشد. پاورچین خودم را به اتاقم رساندم و با لباس روی تخت دراز کشیدم.

سکوت و سایه روشن اتاق اعصاب به هم ریخته ام را به آرامش فرا خواند. باز با یاد آوری چهره سراسر خشم پویا کلافه

شدم و در اتاق بنای راه رفتن گذاشتم. آن قدر دور اتاق چرخیدم که سرم گیج رفت و روی صندلی ولو شدم.

صدای زنگ تلفن آزار دهنده بود . نمی دانم چرا مادر جواب نمی داد. چند بار قطع شد و دوباره به صدا در آمد. در را باز

کردم و فریاد زدم: مامان تلفن رو جواب بدید. اما جوابی نشنیدم .

به اتاق برگشتم و گوشی را برداشتم. صدایم از حرص و جوشی که خورده بودم گرفته بود. گفتم: بفرمایید.

بیتا قطع نکن... منم پویا.

گوشی تلفن در دستم چون وزنه ای سنگین شد.

یه چیزی بگو. حرفی بزن... می دونم از دستم دلخوری. اما هر طور شده باید ببینمت.

گوشی را روی دستگاه کوبیدم.



صدای باز شدن در به گوشم خورد. از لای در مادر را دیدم که با کیسه های خرید وارد خانه شد و صدا زد: بیتا اومدی؟  
از اتاق خارج شدم و گفتم: سلام مامان ، کجا بودید؟

رفتم سوپر سر کوچه .

الان میام کمکتون .

به سرعت لباسم را عوض کردم و پایین رفتم. مادر در حال جا به جا کردن بود .

گفتم: پدر کجاست؟

رفته خونه عمه خانم سر بزنه .

با قطع شدن صدای زنگ تلفن متوجه شدم پویا خانه بوده و از پنجره اتاقش دیده که مادر از خانه خارج شده، چون تا  
آخر شب دیگه خبری از تلفنهایش نشد .

صبح تلفنهای آژانس را شهره جواب می داد و یک خط در میان مزاحمی بود که قطع می کرد. شهره از این همه مزاحم  
تلفنی کلافه شد و غر غر کرد .

عاقبت مزاحم تلفنی به حرف آمد و سراغ مرا گرفت. به شهره سپرده بودم به هیچ تلفنی جواب نمی دهم. ولی شهره در  
یک آن گفت: بله . تشریف دارن... گوشی .

اشاره به من کرد تا آن را جواب بدهم. آهسته گفتم: کیه؟

نمی دونم . فکر می کنم همون آقای خوش قیافه باشه .

مگه نگفتم بگو نیستم .

روم نشد. خیلی مودب صحبت کرد. ترسیدم دروغ بگم متوجه بشه .

با دلخوری گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید .

سلام .

سلم . امرتون؟

بدون مقدمه گفت: کی می تونم ببینمت .

هیچ وقت .

دست پیش می گیری که پی نیفتی.

بابت چه موضوعی؟

خودت بهتر می دونی. بر فرض که این طور باشه. به خودم مربوطه.

تا چند روز پیش به خودت مربوط بود. اما از زمانی که پا تو خونه شما گذاشتم یه چیزهایی هم به من مربوط می شه.

ببینید آقای محترم. من به شما جواب مساعد و یا هیچ قولی ندادم که کارهام ربطی به شما پیدا کنه.

ندادی. اما حق نداشتی دروغ بگی و یه سری حقایق رو پنهان کنی.

اگه بفهمید چی براتون عوض می شه؟

عوض نمی شه. ثابت می شه.

گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم و سرم را میان دستانم پنهان کردم. شهره دست روی شانم گذاشت و

گفت: معذرت می خوام. کاش می گفتم نیستی.

در همان حال گفتم: اشکالی نداره. تقصیر تو نیست.

پویا کلافه فهمیدن جریان حسام بود و من هم نمی خواستم اجازه دهم سر از کارهای خصوصی ام در بیاورد.

همه بهتر که حسام را دوست صمیمی من بداند و با این فکر بمیرد.

در واقع می دانستم دارم خود خواهانه قضاوت می کنم و پویا را رنج می دهم و بیشتر از اون خودم را عذاب میدادم تا

غرورم لگد مال نشود. به خودم اطمینان داشتم و می دانستم کار خلافی نکرده ام که بخواهم حساب پس بدهم.

ساعتی بعد کتی تماس گرفت. خوشحال از شنیدن صدایش حالش را جویا شدم.

گفت: بعد از ظهر بیا کافی شاپ همیشگی.

امروز بی کارم و دلم برای پاتوق قدیمی تنگ شده. تنها می آی؟

تنهای تنها هستم.

قرارمان را برای ساعت شش گذاشتیم. با مادر تماس گرفتم و دیر رفتنم را اطلاع دادم. از اینکه با کتی قرار داشتم

احساس خوبی داشتم. چون با رفتن به خانه باز افکار مزاحم و سمج به سمتم هجوم می آورد و آزارم میداد.

ساعت شش به محل مورد نظر رسیدم. کتی گوشه ای دنج تر از بقیه جاها را انتخاب کرده و در انتظار من بود.

تو همیشه کارات به جاست.

چطور مگه؟

امروز دلم نمی خوست خونه برم. دلم برای فضای اینجا تنگ شده بود.

کتی به من خیره شد و گفت: چرا پکری؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: هیچی. با نگاه خیره و پرسشگر کتی گفتم: هیچی که نه. اتفاقاتی افتاده که نمی دونم

چرا این طور شد و به اینجا رسید.

در مورد پویا؟

آره. در حال حاضر که مزاحم روح و روانم پویا شده.

مزاحم یا عاشق.

عاشق سمج و متعصب.

به نظرت حق داره؟

یک کم آره یه کم نه. چون پیشداوری می کنه.

چرا توضیح ندادی تا حقیقت رو بدونه؟

چون دلم نمی خواست.

چون مرض داری و خبر نداری.

سکوت کردم. کمی بعد گفتم: تو مگه از چیزی خبر داری؟

نه. اما کم و بیش فهمیدم چی شده.

دروغ می گی؟

برای چی دروغ بگم. من فقط می دونم تو کاری کردی و بی گناهی. اما نمی خوام به پویا توضیح بدی.

چه جالب! بازم از حسهات کمک گرفتی؟

کتی از جایش بلند شد و به شخصی سلام کرد. برگشتم تا ببینم چه کسی سر میز ما آمده. بالای سرم پویا را مشاهده

کردم.

لبخند روی لبانم ماسید. رویم را برگرداندم . کتی خم شد و گفت: من می رم .

بهبتره خودت با پویا حرف بزنی... در آرامش .

آهسته گفتم : تو حق نداشتی .

بعد با هم حرف می زنیم .

کتی کیفش را برداشت و رفت . پویا مقابلم جای کتی نشست . سرم پایین بود . واز اتفاق پیش آمده ناراحت .

نمی خوای حرفی بزنی؟

سرم رابلند کردم و نگاهش کردم . حق نداشتی کتی رو واسطه قرار بدی .

پیشنهاد کتی بود . من فقط ازش کمک خواستم .

کمک خواستی؟ بابت چی؟

بابت پرسشهایی که تو ذهنم بود و تو نخواستی جوابمو بدی .

جوابتو گرفتی؟

نه .

چرا؟

اخلاق کتی رو خودت بهتر می دونی... مطمئن بودم حرفی به من نخواهد زد . اما گفت می تونه ترتیب ملاقات حضوری ما

رو بده .

عالیه . همین مونده بود که با کتی دست به یکی کنی .

چاره ای نداشتیم . تو زیادی لجبازی .

و تو بیش از حد سمج .

به من نگاه کن و بگو که به من می آد بخوام دنبال این کارها راه بیفتم و سرگردون بشم... اما تو من رو وادار کردی .

خیلی ناراحتی؟

دستی به صورتش کشید و با افسوس گفت: آره . ناراحتیم . باعثش هم تویی . تا وقتی هم که حرف نزنی آروم نمی گیرم .

بلند شدم و گفتم: من حرفی برای گفتن ندارم . هم تو اشتباه کردی . هم کتی .

پویا با خشم گفت: بشین . هنوز حرفام تموم نشده. اگه تو حرفی برای گفتن نداری من دارم.

دستور نده.

با تمسخر گفت: خواهش می کنم بنشینید.

پیشخدمت آمد و گفت : چی میل دارید؟

گفتم: هیچی.

پویا گفت : قهوه و کیک.

روی صندلی نشستم و گفتم: هر حرفی می خواهی بزن. اما چیزی از من نپرس. چون جوابتو نمی دم.

چون جوابی نداری که بدی.

می دونی آقای معین. من از آدمهای متلک گو بیزارم.

منم از آدمهای دورو بیزارم.

پیشخدمت نزدیک شد و قهوه و کیک را روی میز گذاشت. با دور شدن او گفتم: دون آدم دو رویی که می گید ممکنه به

منم معرفی کنید؟

آروم گفت: اون پسره کی بود؟

تمام ذهنت پر شده از این سوال؟

آره . پس تو می دونی چقدر عذاب می کشم و به عمد کاری می کنی تا بیشتر داغون بشم.

وقتی می بینم قضاوت نادرست می کنی دوست دارم رنجت بدم.

لبخند تلخی زد و گفت: من چقدر بدبختم! دل بسته کسی شدم که دوست داره رنجم بده. تو خیلی سنگدلی.

در رابطه با تو سنگدلیم. چون خودم رو بی گناه می دونم.

چند روزه می بینم آدم دیگه ای شدی . بعد سوار یه ماشین غریبه می شی. اونم با... بهتره بقیه اش رو نگم...

جواب سوالاتم فقط یک کلمه است. چه اتفاقی افتاده؟

هیچ اتفاقی نیفتاده . فقط تصمیم گرفتم خودم باشم و تو رو فراموش کنم.

برای فراموش کردن من سوار اون ماشین شدی؟

چرا من رو تعقیب کردی؟

نمی خواستم تعقیب کنم. خوب می دونی من چه ساعتی بیرون می ام. ناخواسته این اتفاق افتاد.

اون پسر حسام بود.

لحظه ای فکر کرد و گفت: با اون دوست بودی؟

خیلی وقت پیش. اون روز هم تصادفی دیدمش.

چرا به من نگفتی؟

راجع به آشنایی ام با حسام؟

به صندلی تکیه داد و گفت: چرا فکر کردم تو با بقیه فرق داری؟

شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم: نمی دونم! این تصور خودت بوده.

پویا با عصبانیت بلند شد و گفت: دیگه حرفی نمونده. خدا نگه دار.

بلندتر از حد معمول گفتم: بشین. هنوز حرفم تموم نشده.

خیلی مایلی راجع به گذشته ات حرف بزنی.

خوب آره. تو باید همه چی رو بدونی. بعد بری. این حق توست.

اشتباه کردم. دست از سرم بردار.

امکان نداره. باید به حرفام گوش کنی.

من علاقه ای به گذشته تو تجدید خاطرات ندارم. بهتره یه احمق دیگه پیدا کنی. و مقداری پول روی میز گذاشت و

بیرون رفت.

به دنبالش رفتم. کنار اتومبیل ایستادم. پویا در حال باز کردن در بود. گفتم: پس دوست داشتن و علاقه شما به همین جا

ختم شد. در مورد دختر مورد علاقه ات هم گذشت معنایی ندارم.

نه نداره! چون تو اگه روراست بودی همون روز خواستگاری مطرح می کردی.

درسته. حق با توست. نمی دونستم باید بگم حسام پسر عموی خوب من که از بچگی با هم بزرگ شدیم و اون قدر

صمیمی هستیم که مثل خواهر و برادر همدیگر رو می بوسیم. نمی خواهیم بزرگ بشیم و یا با کلمه نامحرم احساس

ناخوشایندی غیر از اینکه هستیم پیدا کنیم. حتی گوشزد بزرگ ترها هم باعث نشد تا ما صمیمیتمون رو کنار بذاریم ▪

اما در مورد شما آقای پویا معین «دیگه حق نداری از من به هیچ عنوان و بهانه ای بازجویی کنید»

پویا با خشم گفت: من باز جو نیستم . اما تو با حرفات من رو دست انداختی تا تصور دیگه ای از تو داشته باشم ▪

می خواستم ادبت کنم تا عشق و عاشقی از یادت بره ▪

در نیمه باز را محکم به هم زد و گفت: اگه فکر می کنی با این کارها دست از سرت برمی دارم اشتباه کردی ▪

تا چند دقیقه پیش که موفق شدم قناعت کنم ▪

تو فکر می کنی من با حرفای تو خام شدم... مطمئن باش تا شب به نتیجه دیگه ای می رسیدم ▪

تو میخواهی بگی تافته جدا بافته ای . در حالی که این طور نیست. در نهایت تو یک مرد ایرانی هستی با تعصب و بی گذشت ▪

و تو یک دختر ایرانی لجباز و یکدنده که خیلی راحت مردی مثل من رو روی انگشتش می رقصونه

دست کم تحمل شکست رو داشته باش ▪

تحمل شکست رو ندارم و تا آخرش هستم ▪

بی خداحافظی از پویا دور شدم. فاصله به اندازه کیلومترها و نزدیک به اندازه یک نفس. نفسی کوتاه برای زنده ماندن و لمس عشق تا دم مرگ... ▪

موقع شام تنها زمانی بود که خانواده دور هم جمع بودیم و هر کس صحبت و یا مشکلی داشت آن را مطرح میکرد ▪

رو به پدرم گفتم: پدر امکانش هست خونه رو عوض کنیم؟

امکان همه چیز هست. اما تا به حال به این مسئله جدی فکر نکردیم ▪

یعنی موردی پیش نیومده که بخواهیم خونه به این خوبی رو بفروشیم ▪

بهنام گفت: حق با پدره. مگه این خونه چه عیبی داره که عوضش کنیم؟

گفتم: چه اشکالی داره بعد از سالها از اینجا بریم یا ... اینجا رو اجاره بدیم و خودمون جای دیگه ای رو رهن کنیم ▪

پدر گفت : اگه همگی موافق باشید من حرفی ندارم ▪

بهنام گفت: همگی نه. اگه بیتا بخواد شما حرفی ندارید ▪

گفتم: بازم که حسودی کردی. اون هم این قدر علنی.

مادر گفت: حرف بی‌تا در حد پیشنهاد و نظر همه در این مورد شرطه.

به‌نام گفت: مامان شما موافقید؟

سوال سختی کردی. راستش هم آره و هم نه.

پدر گفت: دست کم تا عید امسال همگی راجع به این مسئله فکر می‌کنیم و اگر خدا بخواد تصمیم جدی می‌گیریم.

به‌نام با لجاجت گفت: نظر من عوض نمی‌شه. این خونه بهترین خونه است. و با لبخند به من نگاه کرد.

وقت آن بود تا دهن کجی به به‌نام بکنم تا دلم خنک شود. مادر با دیدن قیافه من با خنده گفت: شما کی می‌خواهین

بزرگ بشین؟

به‌نام گفت: آدم خل و چل که بزرگ نمی‌شه. چون مفهوم هیچی رو نمی‌دونه تا غصه بخوره. بنابر این به همون شکل

که هست باقی می‌مونه.

چه تز قشنگی بیرون دادی. چرا برای پایان نامه ات از این ایده استفاده نکردی تا انقلاب به پا کنی.

پدر گفت: بلند شید میز رو جمع کنید که مادرتون خسته است. به جای جر و بحث هم ظرفها رو بشورید تا سرتون گرم

بشه.

همیشه یا مادر به بحث ما خاتمه می‌داد یا پدر و این بار با تنبه شستن ظرفها همراه بود.

جمعه سر وقت تعیین شده کتی و فرزانه رسیدند و به فاصله چند دقیقه حسام هم آمد. با دیدن حسام بدون هیچ

تصمیم قبلی با او دست دادم و به جای روبوسی دست روی لبم گذاشتم و به گونه اش چسباندم.

حسام با خنده گفت: بینم خبریه؟

شاید خبری باشه. از الان دارم تمرین می‌کنم.

فرزانه اتومبیلش را پارک کرد تا همگی با حسام برویم.

طبق برنامه حسام و کتی رو با دادن موضوعی به بحث کشاندم. ابتدا راجع به رشته تحصیلی حسام، بعد راجع به

موسیقی و بعد راجع به عرفان و شعر.

کتی محال بود زیر بار حرف کسی برود و همیشه روی حرف خودش پافشاری می‌کرد. حسام هم با لجاجت و برای اینکه



کم نیاورد از کتی و عقایدش انتقاد می کرد.

بهنام گفت: تو چقد بحث می کنی. حیف این هوای کوهستان نیست که فک خودت رو خسته میکنی؟

حسام و بهنام از ما فاصله گرفتند. رو به کتی گفتم: حسام رو چه جوری ارزیابی کردی؟

از چه لحاظ؟

حیات خلوت حسام رو دیدی؟

آره پر از شیشه خرده است.

اما حسام خیلی پسر خوب و روراستیه.

من که نگفتم بده. حسام می تونه شیشه خرده ها رو جمع کنه و بریزه دور. فقط باید کمی تمرین کنه.

ساعت چهار از هم جدا شدیم. حسام ایمیل کتی رو گرفت تا بحث خودشون رو از اون طریق ادامه بدن.

## فصل 6 -

شب تب و لرز کردم. با وجود خوردن قرص و شربت از التهاب چیزی کم نشد. صبح مادر به عمو جان اطلاع داد نمیتوانم

سر کار بروم. ظهر کاسه ای سوپ خوردم و بعد از ظهر همراه مادر به دکتر مراجعه کردم و با کیسه ای دارو به خونه

برگشتم.

امکان آنکه صبح سر کار بوم نبود. عمو جان تماس گرفت و گفت: تا هر زمانی که می خواهی استراحت کنم و نگران

چیزی نباشم. حسن داشتن عموی مدیر در این گونه مواقع بود.

سه روز در خانه بودم. کلاس ورزشم را یکی از همکارانم اداره میکرد. کنار شومینه نشستم با چند کتاب نخوانده. فرصت

خوبی بود استراحت کنم تا تلافی مدتی را که در هیاهو و تنش گذرانده بودم در بیاورم. بعد از ظهر مادر حمام بود که

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: بفر مایید.

با شنیدن صدای آن طرف گر گرفتم و گرمم شد. انگار حرارتی مستقیم بر من تابیده شد. جواب سلامش را دادم.

نگرانت شدم. چند روزه که نمی بینمت. محل کارت تماس گرفتم. نبود. اتفاقی افتاده؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم: قرار بود شما من رو تعقیب نکنین. نکنه یادتون رفته؟

یادمه. اما قرارمون به عنوان خواستگار بود نه نگرانی همسایه برای همسایه محترمی چون شما.

ممنون که به یاد همسایه های خودتون هستید . سوالی داشتیم؟

بفرمایید؟

شما تو محل قدیمتون هم جویای حال دخترای همسایه بودید و جزو سوابقون به حساب می آد؟

تو محل قدیم ما همه پسر داشتن . هیچ کس دختر نداشت. منم بنا به عادت حال همه شون رو جویا می شدم.

نگران من نباشید... سرما خوردم و در حال استراحتم.

فکر می کنم اثر گردش روز جمعه است.

منم فکر میکنم شما شبها نمی خوابید تا تمام اتفاقات رو زیر نظر داشته باشین.

درست حدس زدی.مدتی میشه که خواب از من فرار کرده. در ضمن حسام رو دیدم.

مشخص بود که رفتار من با حسام رو گوشزد میکرد. گفتم: چشمتون روشن.

می دونی بیتا. وقتی این چند روز ندیدمت مطمئن شدم دارم جوابم رو می گیرم.

قرار بود شما به عنوان همسایه جویای حالم باشید.

متأسفانه قول و قرارم یادم رفت. فکر کنم دچار فراموشی شدم. راستی دونه های برف رو دیدی؟

نه خواب بودم.

می تونی بیای دم پنجره و تماشا کنی؟

از کنار شومینه بلند شدم و پنجره را باز کردم و بنا به عادت دستم را بیرون گرفتم تا دونه های برف رو لمس کنم.

برو تو. می ترسم حالت بدتر بشه.

نگاهی یه تراس خانه انداختم و پویا را روی تراس دیدم. پنجره را بستم.

صدایش در گوشی پیچید. خیلی دلم برات تنگ شده بود. برف بهانه ای شد تا ببینمت.

شما هم برید تو . چون ممکنه شبیه آدم برفی بشی.

تا تو خوب نشی من همین جا می مونم.

من خوبم و احتیاجی نیست فداکاری کنین.

به امید دیدار.

خداحافظ.

با شنیدن صدای پویا سبک شدم و انگار نصف تبم رو بیرون ریختم «راه نفسم باز شد و علائم خوبی در وجودم پدیدار

شد. شاید دلیل بدتر شدن حالم ندیدن پویا بود.»

شب به اتاق بهنام رفتم. در حال مرتب کردن لباسهایش بودم.

چه عجب «راه گم کردی یا اومدی منم سرما بدی و بری؟»

سرما که در تو کار ساز نیست. اگه وبا هم بیاد تو آسیب ناپذیری.»

اگه تویی که خوب بلدی سرما و هر چی بدبختیه دیگه رو بندازی تو جون من.»

امشب می خوام مهربون باشم.»

لابد کارت یه جایی گیره؟

می تونی این طور فکر کنی.»

بگو. می شنوم.»

راجع به پویا معین.»

به به! لابد بحث جالبی خواهد شد. بازم خبریه؟

خبر که نه. اما بی خبرم نیستم. تو راجع به اون چی می دونی؟

روی تنها مبل اتاقش که پر از لباس بود به زحمت جایی باز کرد و نشست.»

گفت: راجع به پویا معین... اگه راستش رو بخوای حرف زیاده. دلیلشم روشنه. اون طور که شنیدم اسمش برای عده ای

با ترس همراهه. بدترین و مشکل ترین پرونده ها زیر دستش می ره و کارشم حرف نداره. محاله از عهده کاری بر نیاد.

باهوش و نترسه. دو خصلت که باید یک پلیس داشته باشه.»

خیلی تند رفتی. تمام اینها در مورد پویا معین صدق میکنه؟

خوشبختانه و یا بدبختانه بله.»

چرا متأسفانه؟

از نظر ازدواج و زندگی با همچین آدمی باید خیلی شجاع باشی تا بتونی با اون کنار بیای. صداقت و درستی تو کارت

باشه و گرنه دستت رو می شه و مهم تر از همه عاشق باشی تا بتونی تحملش کنی.

حساب پویا از مردهای دیگه جداست. چون اگه صادق نباشی می فهمه. دروغ بگی و عاشقش نباشی زجر میکشی و اونم عذاب میدی و زندگی برای هر دو سخت می شه.

با خودم فکر کردم لابد پویا دستگاه دروغ سنج داره و من هیچ وقت نمی تونم مثل زنهای دوروبرم که گاهی به همسرانشان دروغهای کوچکی میگن باشم.

مثلا به جای خرید با دوستم برم قهوه بخورم و یا به جای رفتن به خونه مادر به فروشگاه و یا فال قهوه بروم. در حالی که اغلب زنها احتیاجی به این دروغها ندارن. ولی نوعی هیجان کاذب برای گفتن دروغ به همسرانشان دارند.

مثلا فرزانه در مورد مادرش می گوید که علاقه و عادت غریبی برای گرفتن فال داره و پدرش چندان موافق این موضوع نیست. اما مخالف هم نیست. به همین دلیل مادر فرزانه مخفیانه می رود و می گوید چرا به پدرت بگم که نق بزند و بگوید پولهای من رو تو جوی می ریزی.

صدای بهنام مرا از افکارم بیرون آورد. به چی فکر می کنی؟  
به همه چی.

تو الان فقط به آینده و زندگی با پویا فکر کنی. خیلی از مردها تحصیل کرده و اتو کشیدن. خیلیها هم مثل من صبح مرتب می رن شرکت شب هم با لباسهای عجیب و غریب می رن تفریح. بعضیها هم مثل جناب معین هم خوش قیافه هستن و خوش لباس و هم با ابهت. اما هیچ کدوم اینها به درد تو نمی خوره. در حال حاضر تو فقط باید ببینی می تونی با این جور مرد بسازی و زندگی کنی.

با مردی که هر روز با چند جنازه سر و کار داره و همیشه اسلحه داره و شایدم خیلی سنگدل باشه. شرایط غریبه.. نمی دونم می تونم یا نه.

پس تو با کارش مشکل داری؟

آره. مشکل دارم. همیشه باید تو ترس و وحشت به سر ببرم.

او اون قدر شجاع هست که بتونه از زن و زندگیش محافظت کنه.

از خودش چی؟

اونم با خدا ، مگه افراد عادی ممکن نیست بر اثر بیماری و یا هزار حادثه دیگه جون خودشون رو از دست بدن .  
این دست من و تو نیست که بخواهیم پیش بینی کنیم. در ضمن فکر نکن ماست گیر آوردی . تو تصمیم خودت رو  
گرفتی و فقط من رو سر کار گذاشتی.

نه به جان تو.

جون خودت . چشمت داره داد میزنه که در مغزت چی خبره.

مرسی از مشاوره ای که انجام دادی.

قابلی نداشت. به جای مرسی هم تو فرهنگستان لغت متشکرم و ممنون رو جایگزین کردم.

با تمسخر گفتم :می دونی که فرانسه و فارسی رو قاطی می کنم و به هر دو به یک اندازه تسلط دارم.

وقتی همسر سروان معین شدی هم فارسی یادت می ره هم فرانسه. در مورد تو نباید کوتاهی کنه.

نهایت بدجنسی خودت رو با این حرف نشون دادی.

بیرون آمدم و به اتاقم رفتم. تا اندازه ای که می خواستم از بهنام حرف کشیدم. حالا نوبت پدر و مادر بود تا سر فرصت  
با آنها صحبت کنم.

صبح مادر با دیدن من در رختخواب گفت :بیتا مگر قرار نبود امروز بری سرکار؟

غلطی زدم و گفتم: شاید مرخصیم رو تمدید کردم.

تمدید کنی یا استعفا بدی؟

وقتی سکوت مرا دید گفت: امروز کلاس دارم. ولی زود برمی گردم تا با هم حرف بزنیم.

باشه منتظرم.

با خروج مادر از رختخواب بیرون آمدم . نگاهی به کوچه انداختم و از دیدن لایه نازک برف که روی بام خانه ها نشسته  
بود به هیجان آمدم . درخت نخل زیبا تر از همیشه نگاهم می کرد.

ساعتی بعد تلفن زنگ زد. حدس زدم پویا باشد. اما کتی بود و جویای حالم شد. به آشپزخانه رفتم تا غذایی تدارک

ببینم و مادر را خوشحال کنم. قابلمه روی اجاق خبر از ناهاری خوشمزه با دستپخت مادر را می داد . با صدای دوباره

تلفن به اتاق برگشتم. لابد فرزانه بود ،نخواستہ از کتی عقب بماند و می خواهد حالم را بپرسد. اما صدای آن سوی خط

لبخندی بر پهنای صورتم نشاند. خدا رو شکر که تلفنهای ایران تصویری نبود و گرنه آبرویم می رفت. جواب سلامش را دادم. گفت: چرا سر کار نرفتی. نکنه حالت بدتر شده؟

عمو جان اجازه دادن تا هر وقت که می خواهم از مرخصی ام استفاده کنم.

یادم باشه سر فرصت از عمو جان تشکر کنم.

شما چرا تشکر کنی؟

چون همه عالم و آدم فهمیدن که من می خوام ازدواج کنم. دست به دست هم دادن تا شرایط رو مهیا کنن.

امیدوارم با اون دختر خوشبخت به آرزوهاتون برسین. ولی نمی دونم چه ربطی به عموی بنده داره؟

چون اون دختر خوشبخت برادرزاده آقای ارجمند مدیر آژانسه.

شما بیش از حد غیر منطقی و خود خواهانه حرف می زنین و توجهی به خواسته من ندارید. اگر بدونم منظور شما من

هستم الان می رم سر کار تا از خیال پردازی دست بردارید.

کسی که تهدید می کنه احتمال اینکه دست به اون عمل بزنه کمه.

کمه یا احتمالش زیاده؟

از نظر فرضیه پلیسی کمه.

بهتره شما به دنبال فرضیه های جدید باشید و اجازه بدید منم استراحت کنم.

ما می تونیم با یه پرچم سفید به جنگ خودمون پایان بدیم.

صلحی در کار نیست. به فکر ادامه جنگ باشید.

اگه تا شب هم سر به سرم بذاری گوش می کنم. چون احتیاج دارم صدات رو بشنوم. در ضمن پنجشنبه قراره خدمت

برسیم.

با حیرت گفتم: با اجازه کی؟

با اجازه خودم.

سر به سرم نذار. من هیچ قولی به شما ندادم که بدون مقدمه برنامه ریزی می کنی.

خیله خوب. سر به سرت نمی گذارم. بعد از ظهر اجازه بگیر تا یک ساعتی همدیگر رو ببینم.

در حال حاضر کسی خونه نیست... گمان نمیکنم اجازه بدن.

خودم با پدرت تماس می گیرم کسب اجازه می کنم.

من تعجب می کنم. با وجود حرفهای اون روز و قولی که دادید بازم پیگیر هستید؟

حرفهای اون روزت از عصبانیت بیش از حد بود و منم قول دادم تا زمانی که خودت نخواستی سراغت رو نگیرم.

می تونم بپرسم من کی به شما پیغام دادم که خودم خبر ندارم؟

با نرفتن سر کار پیغامی گویا و واضح دادی.

گفتم سر به سرم نذار. من فقط بیمارم.

بیماری روحی به خاطر ندیدن من... امروز حالت بهتر خواهد شد.

خیلی...

خیلی چی؟

خودت بهتر میدونی.

ساعت هفت می آم دنبالت. خداحافظ.

با قطع تماس. از این همه اصرار و پافشاری پویا برای رسیدن به خواسته اش به خنده افتادم. با حرف و بهانه هایم بیشتر

به اشتیاقش دامن می زدم.

البته پویا هر چه گفت واقعیت داشت و به احساس من نسبت به خودش آگافه بود.. فقط میخواست من را از دنده چپی

که به آن گرفتار شده بودم رها کند.

تمام وسایلی را که برای قرار بعد ازظهر لازم داشتیم با دقت انتخاب کردم. آرایش ملایمی کردم تا اندازه ای که علایم

بیماری را از چهره ام دور کند.

ابتدا پویا به دیدن پدر آمد. ترجیح دادم پایین بروم تا راحت با او حرف بزنم. بعد از نیم ساعت مادر صدایم کرد. و پایین

رفتم. پویا با دیدنم با احترام از جا بلند شد. تعارف کردم تا بنشیند.

پدر گفت: بیتا جان، می تونی با آقای معین ساعتی بیرون بری. این رو هم اضافه کنم که این آخرین ملاقات و صحبت

شما با یکدیگره. بنابر این بهتره سنگهاتون رو با هم وا بکنید تا ما هم تکلیفمون رو بدونیم.

تشکر کردم. پویا دوباره اجازه خواست و از مادر هم تشکر کرد و با هم از در بیرون آمدیم. در حالی که در اتومبیل را باز

میکرد گفت: هوا خیلی سرده. لباس گرم پوشیدی؟

به نظرت کافی نیست؟

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: به نظر کافیه. نمی خوام به جای رستوران ببرمت درمانگاه.

بعد از چند روز خانه نشینی دیدن خیابانها و آدمهایی که روی برفهای آب شده در رفت و آمد بودند دیدنی بود.

پویا گفت: دوست داری کجا بریم؟

فرقی نمی کنه. هر جا مایلی برو.

طبیعیه که فرقی برات نداشته باشه.

چرا؟

چون با منی.

تصورات زیبایی داری.

تصور نیست. تو پیش منی و این رویا امروز به حقیقت پیوسته.

مرسی... نه ممنون از احساس بی ریای شما.

مرسی نه ممنون چی بود؟

بهنام دیشب تذکر داد تا فارسی حرف بزنم. چون ممکنه در آینده نزدیک فارسی حرف زدنم را فراموش کنم.

شوخی میکرد یا جدی می گفت؟

جدی می گفت. بهنام عقیده داره بعد از ازدواج با تو همه چی رو از یادم خواهم برد.

چرا این حرف رو زد؟

فکر می کنم میخواست با حرفاش من رو تنبیه کنه.

متأسفانه من خواهر ندارم که بدونم اگه من جای بهنام بودم چطور با او رفتار میکردم.

رابطه شما با برادرتون چطوره؟

عالیه. پدرام خیلی خونسرد و آرومه و ... مظلوم.



به کی رفته؟

به پدر خدا بیامرزم.

و شما به کی شبیه هستید؟

به هیچ کس . من به خودم رفتم.

خودتون چه جوری هستید؟

نباید آدم بدی باشم. این رو اطرافیانم می گن. به نظر تو من چطور آدمی هستم؟

به نظرم در حال حاضر فقط یک خواستگار عجول.

و تو؟

منم گرفتار خواستگاری عجول هستم که نمی دونم عاقبتش چی می شه.

بهتر بود می گفتم عاشق عجول... و آینده رو چطور پیش بینی میکنی؟

قابل پیش بینی نیست.

اما من برات پیش بینی میکنم. آینده متعلق به من و توست. با همه خوب و بدش کنار می آییم و زندگی میکنیم.

زندگی سراسر عشق و محبت، نه سرد و یخ زده. حتی اگر به قطب جنوب هم سفر کنیم با حرارت عشقمون برفها رو آب

میکنیم.

فکر میکنی می شه تا آخر عمر عاشقانه زندگی کرد؟

چرا فکر میکنی نمی شه؟

به نظرم همه عشقها در نهایت خسته کننده و یکنواخت می شن. بعد ها عشق و عاشقی نقطه دوری از زندگی مشترک

قرار می گیرد.

اغلب مردها خیلی زود فراموش می کنن عاشق و بیقرار همسرانشون بودن. چون بهانه های زیادی برای کنار گذاشتن

گذشته ها خواهند داشت.

اگه مرد اون قدر عاشق باشه و زن هم به همون اندازه و شایدم بیشتر، امکان نداره چیزی از محبتشون کم بشه.

مگر اینکه زن خودش رو درگیر زندگی کنه و همسرش رو فراموش کنه. خیلی از زنها بعد از ازدواج فقط به فکر بچه دار

شدن و بزرگ کردن اون ها هستند. پختن غذای خوشمزه و کار خونه رو هنر زندگی می دونن. شاید یک گوشه زندگی این باشه و لی به طور حتم تمام زندگی نیست.

تمام زندگی چیه؟

سراسر زندگی محبت و عشق و نیاز است. من به اندازه کافی تو محل کارم پوچی و حماقت آدمها رو میبینم . وقتی به خونه می آم برای گرمای بی ریای اون جا دلتنگم تا بتونم نفرت آدمایی رو که از صبح تا شب با اونها سروکار دارم دور بریزم.

و من وقتی سر کار نرم می تونم تو خونه باشم و به انتظار تو بمونم.

پویا پا روی ترمز زد و وسط خیابان ایستاد. با صدای بوق اتو مبییل پشت سر گفتم: ممکنه تصادف کنی.

دوباره تکرار کن؟

تو که جواب من رو میدونستی. و با التماس گفتم: ممکنه حرکت کنی گوشم درد گرفت.

پویا راه افتاد و گفت: بله قشنگی گفتی که گوش فلک رو کر کرد.

اگه جواب من نه بود چرا الان اینجا و با تو هستم؟

برای اینکه قابل پیش بینی نیستی . از ساعتی که راه افتادیم منتظر بودم باز بحث کنی و لجاجت به خرج بدی.

کار نکردن من این قدر برات مهمه؟

نفس کار مهمه و ارزش داره . واقعیت اینه که امروز با خودم گفتم اگه بازم پافشاری کنی قبول می کنم سر کار بری.

هر چند برام خیلی سنگین تموم میشه . اما تو با حرفت من رو یه جورایی شرمنده...

به میان کلامش رفتم و گفتم : بهتره بقیه اش رو نگی . چون این خواست خودم بود. بی منت و بی حرف.

اما تو به خاطر من گذشت کردی؟

اول به خاطر خودم. بعد به خاطر تو. چون منم می خوام زندگی کنم نه جنگ.

بنابر این پنجشنبه روز خوبی برای مذاکرات دو طرفه است.

مذاکراتی که من و تو رو غریبه می کنه و سرد و دلگیر.

چاره ای نیست. اگه همه چی خوب پیش بره شاید فقط... یک ماه دیگه از هم دور باشیم.

با حیرت گفتم: یک ماه ... خیلی زوده!

یک ماه خیلی دیره . زودتر از اون یک هفته است . می تونم ترتیب کارها رو بدم .

اگه پدر و مادر بفهمند از غصه بیمار می شن .

به خاطر پدر و مادر ت یک ماه فرصت می دم . بیشتر از این امکانش نیست .

این نظر توست . گمان نکنم راضی بشن .

تو چی ؟ چقدر فرصت می خواهی ؟

اگه به من بود تا ابد . چون دوست ندارم وقتی به زندگی مشترک پا می گذارم تو رو غیر از این ببینم که الان هستی .

کاش می تونستم تردید هاتو ازت دور کنم . اما در حال حاضر امکانش نیست .

تردیدهای من فقط تو نیستی . بخش بزرگی از اون مال خودمه ... هنوز به خودم شک دارم .

این طبیعیه . اگه غیر از این بود شک برانگیز بود . بیتا دوست داشتیم تو هم بگی یک ماه زمان زیادیه که از هم دور

باشیم .

نمی تونم تظاهر کنم . شرایط من با تو فرق داره .

باشه قبول . به شرطی که مانع من نشی .

می تونم سوالی بپرسم ؟

پرس .

چرا من رو پسندیدی . اونم برای ازدواج ؟

نمی شه گفت چرا . آدمای یکدیگر رو انتخاب می کنن . چون دلیل مشخصی نداره . یه جرقه که لحظه ای می زنه و باعث این

کشش میشه . زیبایی یک زن ملاک انتخاب نیست . چون دیگه هیچ دختر زشتی نمی تونست ازدواج کنه .

در حالی که می بینی خیلی از دخترها که چهره خوبی ندارن انتخاب می شن . چون اون جرقه زده شده .

وقتی اولین بار من رو دیدی چه چیزی در من بود که جلب توجه کرد ؟

وقتی بار اول دیدمت گفتم: چه دختر زیبایی همسایه ماست . فقط همین .

پس قیافه مهمه ؟

مهمه. اما جرقه زده نشد.

کی زده شد؟

وقتی که داشتی بارون رو لمس می کردی مثل رعد و برق که تو آسمون زده می شه تو قلبم جرقه ای زده شد.

با خودم گفتم هم زیباست و هم با احساس. بعد رفتارت رو دیدم و گفتم چقد خانم و متینه.

پس یکی یکی پیدا کردی. همه با هم نبود.

وقتی ذهنت گرفتار می شه تمام جوانب مثبت سراغت میآد.

فکر کنم منظورت اینه که نمی دونی جوانب منفی من چیه؟

خوب هر کسی یکسری خصلتهای مثبت و منفی داره. حالا تو بگو چرا من رو پسندیدی؟

نمی دونم. انگار یک جایی دیده بودمت. یه جایی همین نزدیکیها. همیشه عاشق درخت نخل حیاط شما بودم و سالها به

دیدن اون عادت داشتیم. اما هیچ زمانی فکر نمی کردم یک روز صاحب اون خونه و درخت مرد آینده من باشه.

تو حاجتت رو از درخت گرفتی.

و تو باز به نفع خودت تموم کردی.

و دیگه؟

و دیگه اینکه من از تو می ترسیدم.

می ترسیدی؟

خوب آره. وقتی بهنام گفت افسر آگاهی هستی ترس تو دلم افتاد.

برای همین از پشت پنجره من رو نگاه می کردی. چون از من می ترسیدی؟ و خندید.

اگه دوست داری بازم بخندی باید بگم آره.

این هم یکی از جذابیتهای کار ماست.

که همه ازت بترسن. این خوشحالت میکنه؟

خوشحالم نمی کنه. چون عادت کردم. اما به من قدرت و اعتماد به نفس بیشتری میده.

نکنه توقع داری تو زندگی من هم ازت بترسم؟

آره . چون اینطوری به حرفام گوش میدی. و هر شب دو زانو جلو پایم می شینی و همیشه احترامم رو نگه میداری. ببخشید ... بنده کنیز شما نیستم.

شما خانم من خواهید شد. چون همان طور که گفتم من از زن ترسو و بی عرضه بدم می آد. زن باید مبارز باشه و تو زندگی دنبال چیزهای تازه بگرده. ممکنه به ضررت تموم بشه.

در عوض می دونم با یه عروسک ازدواج نکردم و این راضیم میکنه.

پویا عقاید جالبی داشت. اما هیچ چیز با چند کلام مشخص نمی شد که از ته دل است یا از سر سیری. نمی شد آینده رو پیش بینی کرد. آینده ای که یک زن و مرد جوان در کنار هم خواهند داشت.

به قول پویا آن زمان بود که جوانب مثبت و منفی دو طرف آشکار می شد. زمانی که شاید دیگر دیر بود.

چند ساعتی که با پویا گذراندم با تمام تفریحاتی که تا آن زمان داشتم تفاوت داشت. تجربه ای تازه در کنار مردی که چون دریا عمیق و بیکران بود.

مهمتر از همه امنیت خاطر می بود که در کنار پویا حس میکردم و باعث غرورم بود. در پرتو گرم احساس پویا غذایی دلخواه خوردن و ندیدن آدمهایی که از کنارت می گذرن مثل آن بود که خیابانها و رستوران را تنها برای ما خالی از سکنه زمین باقی گذاشته بودند. تا کامل ترین شب عشاق باشد و همواره در خاطرتم زنده و زیبا خودنمایی کند.

زمان جدایی به این نتیجه رسیدیم که یک ماه زمان زیادی است و من طاقت دوری نخواهم داشت و ای کاش بر سر این مسئله بحث و اظهار نظر نمیکردم.

اگر بگم صبحم با صدای پویا آغاز میشد و ظهر و شبم باز با صدای پویا به اتمام میرسید شاید کمی خنده دار و مضحک به نظر بیاید. اما در حقیقت بعد از آن شب تمام لحظه هایمان حتی هنگام مأموریت پویا با تماسهایی که داشتیم از احوال هم جويا میشدیم .

پویا گاهی با خنده می گفت اگه بدونی کجا هستم باورت نمیشه. اما باید صدای تو رو میشنیدم تا ذهنم باز بشه و بتونم به کارم ادامه بدم.

در حالی که فقط چند روز به مراسم نامزدی ما باقی مانده بود ولی هر دو صبر و قرار نداشتیم. پدر اجازه داده بود هنگام بازگشت پویا از سر کار چند دقیقه کنار در به دیدنم بیاید و به قول مادر شب بخیر بگوید و برود و هنگام خواب از پشت

پنجره با تلفن صحبت‌هایمان را ادامه می دادیم .

روزها و ساعت‌های زیبایی داشتیم و من همه چیز را فراموش کرده بودم و از اطرافیانم فاصله گرفته بودم. حتی کتی از رفتار من گله مند بود . اما چه کنم که دست خودم نبود و تمام ذهنم به انتظار دیدار پویا و یا تماس او مشغول بود. روزی

مادر گفت مثل اینکه داری روی ابرها راه میری و ما هم فراموش شده روزگاریم.

نه مامان این طور نیست. من فقط نگرانم.

بله متوجه ام نگران پویا هستی که الان کجاست و چه کار میکنه.

نگران دوری از شما هستم و گرنه پویا که پیش منه.

ای دروغگوی ناشی من ، برو و این دروغها رو به پدرت بگو شاید باور کنه.

با دلخوری گفتم : مامان شما باور ندارید چقدر دوستتون دارم. و هر روز بیشتر از قبل وابسته میشم.

چرا باور میکنم. در ضمن گاهی هم به این آقا پویا حسادت میکنم که دختر نازنینم رو به راحتی از دستم گرفته.

شما و حسادت. مطمئنم محبتم شما به پویا کمتر از محبتی نیست که به بهنام دارید.

راستش همین طوره که میگی. عجیب مهرش به دلم نشسته.

مادر رو بوسیدم و گفتم : می دونستم چقدر پویا رو پسندیدید. خوشحالم . برام خیلی مهم بود که مورد علاقه شما هم

قرار بگیره.

فکر نمی کنم کسی پیدا بشه که از پویا بدش بیاد ، اون مردیه که همه پسندده. درست مثل خودت.

پدر به طور مفصل با من حرف زد و من هم بنا به وظیفه ام گوش کردم. تمام صحبت‌هایش منطقی بود و جوانب متعددی را

برایم باز کرد و موشکافانه راجع به آنها حرف زد. پدر اعتقاد داشت کار پویا خیلی سخته و زندگی با چنین مردی در

عین حال که جالب و هیجان انگیزه ممکنه ابعاد دیگه ای هم داشته باشه.

از خانم معین گفت که مراقبش باشم و احترامش رو نگه دارم. شاید زبان تندی داشته باشه اما در هر حال مادر است و

دلسوز پسرش. از من خواست موقعیت زندگی پویا رو بپرسم . از نظر مسکن و چیزهای دیگه .

مادر مخالفت کرد و گفت بهتره در حضور همه مطرح بشه تا سندیت پیدا کنه.

گفتگوی در نفره بدون بزرگترها برای پیش کشیدن چنین مباحثی جایز نیست.

خوب اینم عقیده مادر بود و محترم.

گفتم: پویا یک ماه فرصت داده تا برنامه عقد و ازدواج را راه بیندازه.

مادر با حیرت گفت: فقط یک ماه! ممکن نیست تو این فرصت کم بتونم کارهام رو رو به راه کنم.

پدر گفت: عجب داماد عجولی. نکنه می ترسه تو رو از دست بده؟

مادر گفت: در این مورد همان روز صحبت میکنیم تا به نتیجه دلخواه برسیم.

بهنام با شنیدن حرف پویا گفت: بیست و پنج سال فرصت داشتین یک ماه این ور و اون ور چه فرقی داره.

خانم معین تماس گرفت و صورت بلند بالایی از بزرگان فامیل رو به مادر تقدیم کرد. مادر گفت: خانم معین مثل اینکه

خیلی آرزو داشته عمه و خاله و دایی وعمو و بچه هایشان را به مجلس بله بران دعوت کرده.

پدر گفت: مهمان حبیب خداست. بذار راحت باشن. ما که به اندازه کافی جا داریم.

قرار بود مهمانی شام باشد. کرایه صندلی و میز و تزیین خانه به عهده شیرین جون و زیر نظر عمه جان صورت گرفت.

مادر دوست داشت من با روسری جلو مهمانها ظاهر شوم. ولی خودم مخالف بودم. مادر گفت: تو با تمام آزادیهایی که

داری و تحصیلاتی که کردی هنوز نتونی تشخیص بدی چه کاری درست و چه کاری غلط است.

احترام به بزرگترها واجب و پوشش مناسب بهترین راه به دست آوردن دل بزرگترهاست تا در برخورد نخست تو

ذوقشان نخورد.

با گفته های مادر تصمیم گرفتم در این مورد با پویا مشورت کنم اما منصرف شدم. به نظرم خودم باید می فهمیدم چه

کاری درست است و انتخاب با خودم بود.

پیشنهاد عمه جان پوشیدن پیراهن بلند بود. شیرین جون کت و دامن را گزینه مناسبی می دانست و مادر نظری

نداشت.

چون می گفت هر چه بپوشم زیبا هستم. نظری صدر صدر مادرا نه.

همراه شیرین جون سر وقت کمد رفتیم و حسابی آن را به هم ریختم. دامن تنگ و بلند مشکی با بلوزی به رنگ پوست

پیازی که هماهنگ با یک از رنگهای شالی بود که هدیه خانم معین بود و کفشی بلند و مجلسی. به قدری بلند و باریک

شدم که اگر روسری سر نمیکردم سنگین تر بودم. اما به قول مادر احترام کوچکی بود در حق بزرگترها.

مادر و عمه جان با دیدنم گفتند خانمی از سر و رویم میباره.

شیرین چون اعتقاد داشت اندام متناسب داشتن این حسن رو داره که اگر گونی هم بیوشم زیبا میشوم.

همه چیز مهبیای یک مهمانی خوب و شبی فراموش نشدنی بود. با ورود دایی جان و زن دایی نسرین که رقابت تنگاتنگی

با شیرین جون داشت و البته هیچ زمان به پای او نمیرسید خانه فضای گرمی به خود گرفت.

هومن همراه همسرش گیتی و بهنام و حسام مرتب و آماده نشسته بودند. سر انجام پسر بزرگ عمه جان، فرشید و

همسرش از راه رسیدند و همگی در انتظار ورود مهمانان نشستند.

تنها خاله عزیزم که به خاطر شغل همسرش در تبریز ساکن بود عذر خواست و نتوانست در مجلس شرکت کند. آرزو

کرد به زودی در جشن ازدواج حضور به هم برساند.

حسام از دور بوسه ای فرستاد و گفت: راستی راستی بزرگ شدیم و خبر نداشتیم.

آهسته گفتم: بزرگ که خیلی وقته شدیم فقط به روی خودمان نمی آوردیم.

سرش را با تأسف تکان داد و گفت وقتشه بگیم یادش به خیر. بعد به دور بر نظری انداخت و گفت راستی کتی جونت

سخنگوی مجلس تشریف نمی آرَن؟

دلت براش تنگ شده که سراغش رو میگیری؟

مگه بیکارم. شبا تو اینترنت اون قدر حرف میزنه که خوابم میگیره.

مجبور نیستی با کتی ارتباط داشته باشی؟

مجبور نیستم ولی یه جورایی عادت کردم به حرفا و بحثهایش گوش کنم.

من که گفتم اون دختر فوق العاده ایه. فقط از من به تو نصیحت زیاد دور و برش نباش. چون کتی مثل مار یکدفعه جلد

عوض میکنه که بری پسرها قابل تحمل نیست.

مثل آرش خان که فراریش داد؟

تو از کجا میدونی؟

بماند.

از من گفتن. فردا نگی نگفتی.



به نظرم برای نصیحت کمی دیر شده. چون دوست خوش خط و خال شما من رو با کارهاش به اندازه کافی درگیر کرده.

وای حسام... من تو رو این قدر بی عرضه نمی دونستم. چرا حواست رو جمع نکردی؟

این رو باید روزی میگفتی که من رو با اون آشنا کردی.

به هر حال مواظب خودت باش. نمی خوام پسر عمومی عزیزم از عشق و عاشقی و نرسیدن به معشوق و از این حرفا سوز و

گداز عاشقانه سر بده.

حسام نیشخندی زد و گفت: حالا که نوبت توست. تا ببینیم این آقا پویا کی هست که تونسته دل سنگ تو رو به دست

بیاره که این قدر خانم بشی و محجوب.

ممنونم اظهار نظر قشنگی بود.

واقعیت رو گفتم. تو خیلی عوض شدی. و خیلی...

و خیلی؟

به این آقای ندیده حسادت میکنم که تونسته تا این اندازه روی تو تسلط پیدا کنه. و به اصطلاح دامت کنه.

با صدای زنگ در گفتم: یک کم صبر کنی پویا رو خواهی دید. و بلند شدم و کنار مادر و شیرین جون رفتم.

عده مهمانان بنا به پیش بینی مادر زیاد بود و من گیج شده بودم. حتی با معرفی خانم معین باز نفهمیدم مردی که ابتدا

آمد عمومی پویا بود یا دایی جان.

با گذشتن مهمانان و ورود به اتاق پذیرایی مادر نگاهی معنی دار از نبود پویا به من انداخت.

آهسته گفتم: خبر از پویا ندارم. بهتره از خانم معین سوال کنی.

مادر به سمت خانم معین رفت که در حال احوالپرسی با عمه جان و زن دایی بود.

گفت: عذر میخوام. آقا زاده تشریف نیاوردن؟

طبق معمول خانم معین با چاشنی کنایه گفت: می آد نگران نباشید. منتظر اومدن پدرام بود.

سبد گل بزرگ با کیک بزرگی به شکل گل همراه مهمانان رسید. بهنام با نگرانی بیرون آمد و گفت: پس کو اصل ماجرا؟

مادر آهسته گفت: منتظر برادرشه. برید از مهمانان پذیرایی کنید.

بهنام رضایت نداد و در گوشم گفت: بازم که طرف رو فراری دادی. همه چی مشکوک به نظر میرسه.

به جای دلداری و مجلس گرم کردن اومدی تو گوش من وزوز میکنی که چی بشه. میدونی بهنام. تو آدم نمیشی. خوب اون که معلومه. من جزو ملایک هستم.

با دهان کجی گفتم: لوس بیمزه.

به اتاق رفتم و کنار شیرین جون نشستم. خانمهای حاضر در مجلس که اغلب مسن بودند با سر و گردن حالم را میپرسیدند و با لبخند مرا تأیید میکردند. منم از همان راه دور با لبخند جواب مجببتشان را میدادم.

چند دقیقه بعد پویا همراه پدرام و دسته گلی زیبا از گلهای ارکیده وارد شد. همگی به احترام از جا بلند شدند. پویا مثل همیشه و شاید بهتر از همیشه لباس پوشیده بود. به نظرم پویا تو شلوغی مهمانان من رو ندید. شاید هم دید و واکنشی نشان نداد. پویا بین عموجان و پدر جا گرفت. دوباره سکوت در اتاق شناور شد.

حسام با لبخند نگاهم کرد و آهسته گفت: تو دیگه کی هستی؟

چطور؟

از کجا آقا پویا رو پیدا کردی؟ به نظرم با تمام مردهایی که دیدم فرق میکنه.

با حالا که میگفتی من با دخترای دیگه فرق دارم. چی شد که نظرت برگشت؟

تو که جای خود داری. در هر حال بهت تبریک میگم. چون کسی رو پیدا کردی که لیاقت تو رو داره.

ممنونم.

خوب این برای من خیلی مهم بود که حسام با دیدن پویا زیر خنده نزنه و بر عکس چنان مات و متحیر شود که من باید زیر خنده میزدم.

با اشاره شیرین جون بلند شدم. با دامن تنگ و کفشهای بلند راه رفتن به قدر کافی مشکل بود و خود به خود باعث

میشد با وقار و آرام گام بردارم. شیرین جون من رو به گوشه هال برد و آهسته گفت: حتی اگر مخالف صحبتهای

بزرگترها بودی یک وقت خدای نکرده حرفی نزن. انتقاد بماند بعد از اتمام مهمانی.

آن قدر عقلم میرسید که در حضور بزرگترها حرفی نزنم و سفارش شیرین جون جنبه سنتی داشت. و تذکری دوباره.

در حالی که به سفارشهای شیرین جون گوش میکردم پویا بیرون آمد و همانطور ایستاد. لبخند زدم. شیرین جون

برگشت و با دیدن پویا گفت: خوب من میرم به اتاق تو هم زود بیا تا صحبت رسمی بشه.

با دور شدن شیرین جون پویا به طرفم آمد. نمیدونستم چرا با حالت عجیبی نگاهم میکرد. گفتم: طبق معمول دیر

اومدی و من رو نگران کردی. با سکوت پویا و زیر نگاه خیره اش گفتم: پویا چی شده داری من رو میترسونی؟

دست به کمر ایستاد و گفت: ببینم تو خیلی دوست داری من رو غافلگیر کنی؟

من؟

آره تو.

لحظه ای از اینکه شاید اشتباهی مرتکب شدم به وحشت افتادم. گفتم: پویا جدی هستی یا شوخی میکنی؟

جدی هستم. تو کاری کردی که شناسمت. دور اتاق دنبالت بگردم و پیدات نکنم. به نظرت این جرم نیست؟

من به پای تو بلند شدم اما بی اعتنا گذشتی. چطور من رو نشناختی؟ به نظرت اینقدر وحشتناک شدم؟

وقتی بلند شدی از اتاق بیرون رفتی با کنده شدن قلبم فهمیدم خودتی و دنبالت اومدم.

چرا دنبالت زن و بچه مردم می افتی؟ این به نظرت جرم نیست؟

دنبالت زن خودم بودم. تو از امشب متعلق به منی.

تا آخر شب ساعتها باقی مونده.

نه به اندازه ای که نشه تحمل کرد.

مادر بیرون آمد و گفت: آقای معین. تشریف نمی آرید. می خوان صحبت رو شروع کنن.

پویا گفت: چشم. الان می آم. بگید دارن در مورد مهریه به توافق میرسن.

با خنده من مادر با حیرت ابروانش را بالا انداخت و رفت. گفتم: چرا سر به سر مامان میگذاری. اون به اندازه کافی مشغله

داره.

سر به سر نداشتنم. بگو مهریه ات چقدر باشه؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم: دوست دارم خودت تعیین کنی. چون مهریه عندالمطالبه است. ممکنه من چیزی رو بگم که

نتونی تأمین کنی. در ضمن بهت گفته بودم از این حرفها نزن که ما رو با هم غریبه میکنه. می خواستم نظرت رو بدونم.

بعد خودم قاطعانه پا به معرکه بگذارم.

نگفتی چرا من و نشناختی؟

گوشه شالم روگرفت و با اشاره به اون گفت: آخه امشب یه خرده با همیشه فرق داشتی.»

فکر نمی کردم این قدر برات مهم باشه.»

وقتی میبتم زیبایی تو رو چند برابر کرده برام مهم میشه.»

تو یه مرد موقعیت شناس حرفه ای هستی. نمیخواد با این حرفها من رو خام کنی.»

پویا با صدای بلند خندید و گفت: خوب تو اینطور فکر کن.»

بهتره بری تو اتاق و بگی در مورد مهریه به توافق نرسیدیم.»

من دروغ نمی گم. چون به تفاهم رسیدیم. قرار شد خودم تعیین کنم. در ضمن جایی بشین که ببینمت.»

پویا به اتاق برگشت و پس از چند لحظه من هم رفتم. و کنار عمه جان رو به روی پویا نشستیم.»

مجلس رسمی شد و عمومی پویا سخن آغاز کرد و به خوبی از عهده این کار بر آمد. بعد نوبت عمو جان شد که با

سخنرانی بلند بالایی از وصلت دو خانواده و خوشحالی طرفین ابراز خوشنودی کند و به فال نیک بگیرد.»

پدر در مورد وضعیت مسکن پویا سوال کرد. پویا با اجازه بزرگترها گفت: آپارتمانی در همین حوالی مد نظرش میباشد

که به زودی و با انتخاب نهایی من خریداری خواهد کرد.»

خان دایی پویا صحبت از مهریه را پیش کشید و نظر پدر را جویا شد. پدر گفت: نظر خاصی ندارد و تصمیم رو به عهده

پویا میگذارد.»

خانم معین با اشاره چشم و ابرو به پویا گوشزد کرد حواسش را جمع کند.»

پویا گفت: مهریه همسر آینده ام آپارتمانی که خریداری خواهم کرد و هر چند سکه که آقا و خانم ارجمند در نظر بگیرن

من حرفی ندارم.»

خانم معین نیم خیز شد و در گوش برادرش به نجوا حرفی زد. دایی جان اشاره به پویا کرد تا نزدشان برود. سکوت بدی

در اتاق حاکم شد. از این گونه مراسم به خاطر حرف و حدیثهایش متنفر بودم. من از پویا مهریه نمی خواستم.»

کاش به عهده خودش نگذاشته بودم.»

پویا سر جایش برگشت و با اشاره به عمو جاناش خواست تا صحبتها را ادامه دهد. خانم معین گرفته و ناراحت نشسته

بود. البته به او حق میدادم. مقصر پویا بود. مشخص بود بدون مشورت با مادرش چنین تصمیمی را گرفته.»

آقای معین بزرگ، عموی پویا گفت: به سلامتی و میمنت. مهریه با نظر پسرم پویا به توافق رسید. در مورد تعداد سکه هم هر چقدر آقای ارجمند در نظر بگیرن موافق هستند.

پدر گفت: بینا تنها دختر ماست. هیچ قیمتی برای دخترم متصور نیستم. این کار رو پایین آوردن شأن دخترم میدونم اما رسم خدا و پیغمبر است و چاره ای جز اطاعت نیست. خوشحالم آقای معین خودشان چنین پیشنهادی دادن. به نیت دوازده امام. دوازده سکه قرار میدیم. تا هم خدا رو خوش بیاد و هم بنده خدا رو.

با صدای صلوات و خوردن شیرینی همه چیز به خیر گذشت. زمان تعیین شده برای مراسم ازدواج به دو ماه آینده موکول شد. چون مادر به هیچ وجه نمی توانست در این فرصت کم به کارهایش سر و سامان دهد.

برگزاری مراسم عروسی هم در هر مکانی که پدر و مادر انتخاب کنن و مابقی ماجرا...

خانم معین بغض کردواشک روی گونه هایش فرو ریخت. شاید برای نبود همسرش و یا شاید دوری از پسرش و احتمال

آخر که با بدجنسی خاص عروسها به ذهنم خطور کرد نرسیدن به آرزویش که ازدواج پویا با خواهر زاده اش بود.

در دل به فکر پلید آخرم لعنت فرستادم و فکرم را دور از انسانیت و مروت دیدم.

پدرام اولین کسی بود که تبریک صمیمانه ای گفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد. خانم معین بعد از آرام شدن گردنبندها

سنگین و با ارزشی را به گردنم بست و با همان بغض گفت: خوشبخت بشی دخترم.

صورت یکدیگر را بوسیدیم و به خاطر هدیه با ارزشش تشکر کردم. پویا اجازه خواست تا انگشتری که به عنوان نشان با

خود آورده بود را به انگشتم کند. در کنار هم ایستادیم و پویا به آرامی و با ظرافت این کار را انجام داد. صدای دست زدن

و تبریک مهمانها فضای شلوغی ایجاد کرد.

میز شام آماده بود و مادر از مهمانان برای صرف شام دعوت کرد. پویا کنارم آمد. گفتم: چرا غذا نمی کشی؟

منتظرم خلوت بشه با هم بخوریم.

دو بشقاب غذا کشیدیم. خلوت ترین جایی که میشد راحت غذا خورد آشپزخانه بود. مادر با دیدن ما در آنجا گفت:

بینا بهتر از اینجا جایی نبود که آقای معین رو دعوت کنی؟

پویا گفت: بی تعارف اینجا راحتیم.

هر طور مایلید.

بعد از مادر . پدر آمد و گله کرد که چرا اینجا نشستیم و کمی که گذشت شیرین جون و بعد هم بهنام .

البته قصد آنان مهماننوازی بود. پویا با خنده گفت: از این به بعد هر جا بریم جلو چشمیم .

کاری نکن پشت سرمون حرف بزنی .

وقتی غذا از گلوم پایین نمیره چه کار کنم؟

تو سالهاست تنها غذا میخوری و از گلوت پایین رفته امشبم روی اون .

سالها بدون دغدغه خوردم ولی عاشق نبودم. حالا که تحمل دوری تو رو ندارم میخوای بیرونم کنی .

و در حالی که لیوان نوشیدنی اش رو سر میکشید گفت: بعد از رفتن مهمانها به بهانه خوردن آبمیوه بریم بیرون دوری

بزنیم .

امشب... ممکن نیست .

چرا ممکن نیست؟

چون عمو جان و دایی جان هستن. ممکنه بهشون بربخوره .

ببینم من برای تو مهم نیستم؟

این چه حرفیه. باز مقایسه کردی؟ تا آخر شب خیلی مونده. شاید بتونم کاری بکنم .

پویا با لبخندی حاکی از رضایت نگاهم کرد .

ساعتی بعد مهمانان رفتند . خانم معین با تشکر از پدر و مادرم و پذیرایی خوب آنها با رضایت بیرون رفت .

پدر پویا رو بوسید و تبریک گفت .

پویا گفت : شما مثل پدرم هستید . امیدوارم بتونم پسر لایقی برای شما باشم .

پدر با صدای سراسر بغضی گفت غیر از این هم نمیتونه باشه .

با دیدن صحنه دلم هوای گریه کرد. برای پویا برای خودم و برای پدر و مادر که بزودی تنها میشدند .

حسام باز من رو تنها گیر آورد و گفت بیتا خدا و کیلی این آقا پویا خیلی آقااست. اول فکر کردم ظاهر خوب و پری داره .

اما با دو کلمه حرف فهمیدم جایی نخواهید که زیرت آب بره .

حسام مجذوب پویا شده بود و مدام اظهار نظر میکرد . خوشحال بودم که پویا از حسام کینه ای بدل ندارد و طوری

رفتار کرد که حسام را شیفته خودش کرد. پس از رفتن مهمانان فقط عمه جان به اصرار مادر ماند.

سراغ پدر رفتم تا مادر نیامده اجازه بگیرم. چون مطمئن بودم در این ساعت شب مادر اجازه نخواهد داد.

پدر ممکنه یک ساعت با پویا بریم بیرون؟

پدر نگاهی به ساعتش کرد و گفت این وقت شب. به نظرت درسته؟

پویا میخواد امشب کاملترین شب باشه و زود تموم نشه.

ساعت یازده شب زوده؟

اگه اجازه نمیدید تلفن کنم و عذرخواهی کنم.

پدر لحظه ای فکر کرد و گفت چون آقا پویاست و میدونم میتونه بهتر از من مواظبت باشه اشکالی نداره.

تشکر کردم و به طرف اتاقم رفتم.

مادر گفت کجا با این عجله؟

به پدر گفتم. زود برمیگردم.

عمه جون گفت خوب نیست این وقت شب بیرون بری. سبک میشی ها ...

عمه جون دم در هستم. نگران نشید.

نصف شب تو کوچه چه خبره؟ الهه نذار بره.

مادر با دلگیری گفت: جلال اجازه داده من که کاره ای نیستم.

خدا رو شکر بهنام به همراه حسام رفته بود تا از شلوغی خانه در امان بماند وگرنه جواب او را هم باید میدادم.

پویا در اتومبیل به انتظار من بود. سوار شدم و گفتم: دیر کردم؟

نه زیاد.

اگه نمی اومدم چه کار میکردی؟

می اومدم میدزدیمت.

پدر هم جلوت می ایستاد و مقاومت میکرد.

من رو با پدر در نینداز که رقیب سر سختی دارم.

پدر هم راجع به تو اینطور فکر میکنه.

خانواده دوست داشتنی داری. از این لحاظ به تو غبطه میخورم.

متشکرم. به نظرم با نبود پدرتون شما هم کانون گرمی دارید.

همین طوره. ولی جای پدر خیلی خالیه.

خدا بیا مرزدشون.

کنار مغازه آبمیوه فروشی توقف کردیم. پویا در حالی که پیاده میشد گفت: تو چی میل داری؟

هر چی خودت دوست داری سفارش بده.

پویا پس از چند دقیقه با دو لیوان معجون لبریز برگشت. گفتم: اگه این رو بخورم شب خوابم نمی بره.

به عمد این رو برات گرفتم تا تمام شب رو بیدار بمونی و به یاد من باشی.

چرا بدون مشورت مادرت مهریه تعیین کردی؟

برای اینکه تا اون ساعت تصمیمی نداشتم. بعد از دیدن تو به این نتیجه رسیدم.

بعد از دیدن من! مگه اولین بار بود که من رو دیدی؟

هر بار که میبینمت فکر و نظرم راجع به تو عوض میشه. اعتقادم به تو شدیدتر میشه و دوست دارم به همه بگم تو

ارزشت خیلی بیشتر از این حرفهاست.

باید بگم ممنونم و لطف داری... و خیلی کلمه های دیگه که در برابر تعریفهای تو چندان جا و ارزشی نداره. اما با دیدن

دلخوری مادرت منم دلگیر شدم.

من هر چه دارم از مادرم است و بدون اجازه اون آب هم نخوردم اما از ابتدا استقلال مالی داشتم و هیچ وقت وابسته به

کسی نبودم. هر چه به پای تو بریزم مطمئن باش مال خودمه و به هیچ کس اجازه دخالت نخواهم داد.

چطور بدون اجازه مادرت آب هم نمی خوردی و استقلال مالی هم داشتی؟

منظور از بدون اجازه آب نمی خورم این نیست که بچه ننه باشم. فقط احترام بیش از حد میگذارم. وقتی مادر می گفت

با فلانی نگرد چشمش شوره یا فلان جا نرو به دلم بد اومده قبول میکردم و تو خونه طوری رفتار میکردم تا مادر احساس

دلتنگی و نبود پدر رو کمتر حس کنه.



می خواستم از بودن با هم لذت ببریم. مادر همیشه با کارم مشکل داشت و هنوز نتونسته قبول کنه.

منتظر من استعفاء بدم و سوپر مارکت باز کنم.

به جمله آخر پویا میشد نخندید. گفتم: پویا خیلی دیر شد... عمه جان هم داشت پشت سرم غرغر میکرد که یه دختر

نجیب این وقت شب نمی ره تو کوچه .

دلَم نمیخواود برگردیم.

پویا برگرد. باور کن دلَم شور میزنه.

باشه برمیگردیم. و دستش را برای گرفتن دستم جلو آورد که به سرعت آن را پس کشیدم.

پویا دور زد و با سرعت راند. معلوم بود از حرکت من دلخور شده و توقع چنین واکنشی را نداشته. با سکوتش دلَم گرفت

و از خودم نا امید شدم. وقتی کنار خانه توقف کرد آهسته گفت: شب خوبی داشته باشی.

دستش روی فرمان بود. به آرامی آن را لمس کردم و گفتم: تو هم شب خوبی داشته باشی.

در را باز کردم پیاده شوم که بازویم را گرفت. به طرفش چرخیدم. گفت: فقط میخواستم حلقه رو تو دستت ببینم.

امیدوارم برداشت بدی نکرده باشی.

نه... فقط هر دو احتیج به زمان بیشتری داریم تا به هم عادت کنیم. شب به خیر.

نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود. کفشهایم را در آوردم و با نوک پنجه خودم رو به اتاقم رسوندم. در تاریک و شلوغی

اتاق لباسم رو در آوردم و روی تخت افتادم بنا به عادت هر روز کنار پنجره می ایستادم و پویا رو بدرقه می کردم. پس از

چند دقیقه تماس می گرفت و تا رسیدن به محل کارش حرف می زدیم.

روزها مثل برق و باد می گذشت. پدر و مادر مسیر خانه تا بازار و برعکس را هر روز طی میکردند و با خرید لوازم ضروری

برمیگشتند.

پویا چند آپارتمان نوساز را پسندیده بود و به من و مادر نشان داد. یکی از آنها خوش نقشه تر از بقیه بود و آماده

تحویل.

قرار محضر گذاشته شد. انتخاب مبلمان و سرویس خواب به عهده من و پویا بود. پویا از قیمت بالای مبلمان ناراحت بود

و قرار شد مبلمان راحتی را خودش تهیه کند تا به پدر کمتر فشار بیاید. خرید حلقه و سرویس جواهر و لباس کارهای وقت

گیری بود که با وجود مشغله فراوان پویا برنامه ریزی دقیق می خواست.

آن شب بعد از خرید به رستورانی در همان حوالی رفتیم. گفتم: پویا از لباس عروس خوشت اومد؟

قشنگ بود. فقط کمی بازه. و اشاره به سر شانه هایش کرد.

جشن که جدا از هم برگزار میشه. پس اشکالی نداره.

آخه الان فصل بدیه. می ترسم سرما بخوری.

نگران من نباش و لازم نیست از راه دلسوزی حرفت رو به من تحمیل کنی.

نظرم رو پرسیدی جواب دادم.

می خواستم حرف از دهننت بیرون بکشم.

و موفق شدی. حالا تو زرنگی یا من؟

مساوی هستیم.

بده که مرد نسبت به زنش تعصب داشته باشه؟

مرد متعصب و عاشق. چاشنی خوبی از آب در نمی آد.

زن حسود و بدبین چطور؟

نمی دونم. چون با هیچ کدوم میونه خوبی ندارم.

و عاشق...

به چشمانم خیره شد و بعد از چند لحظه گفت: برای ماه عسل کجا دوست داری بریم؟

از طرز نگاهش دست و پایم را گم کردم و شرم در وجودم رخنه کرد. به آرامی گفتم: باید به ماه عسل رفت؟

سرش را جلو آورد و آهسته گفت: اسم ماه عسل رو از روش برمی دارم. کجا دوست داری بریم سفر؟

خوب این بهتر شد. پیشنهاد تو چیه؟

مشهد.

نه سرده.

شمال چطوره؟

شمال ... نه. اون جا هم بارونی و دلگیره.

میخواهی بریم کیش؟

بد نیست. الان اونجا بهاره.

بنابر این تصویب شد. میریم کیش.

پویا. هنوز کمی خرده ریز باقی مونده که نخریدم.

مثل چی؟

لباسهای مخصوص خانمها.

فهمیدم. میخواهی با مادر برو.

مامان سرش خیلی شلوغه. نمیتونم زیاد وقتش رو بگیرم.

با کتی برو.

فکر بدی نیست. خیلی وقته که ندیدمش. فرصت خوبیه تا به این بهانه ببینمش.

بعد از شب نامزدی و اتفاق آخر شب پویا دیگر تلاشی برای نزدیک شدن به من نمیکرد و اگر ناخودآگاه دستان با

یکدیگر تماس پیدا میکرد به سرعت دستش را پس میکشید و من از این بابت خشنود بودم.

پس از رسیدن به خانه با کتی تماس گرفتم و قرار شد فرزانه هم برای خرید ما را همراهی کند.

از ساعت چهار بعد از ظهر به چند پاساژ سر زدیم. البته همیشه خریدهای ما با خنده و شوخی و خوردن خوراکی همراه

بود و زمان طولانی برای این کار اختصاص میدادیم. تا لذت خرید چند برابر شود. ساعت ده بود که به خانه رسیدم.

به محض باز شدن در مادر را دیدم که با نگرانی ایستاده بود. سلام دادم.

تا حالا کجا بودی؟

کیسه های خرید رو بالا گرفتم و گفتم: دنبال این خرت و پرتها.

از ساعت چهار رفتی الان ساعت ده شبه.

شما که میدوند چقدر با حوصله خرید میکنم.

من نمی دونم. خودت با پویا تماس بگیر و توضیح بده... نگرانت شده.

دوان دوان به اتاقم رفتم و شماره گرفتم. گوشی را برداشت. گفتم: سلام خوبی؟ الان رسیدم. مامان گفت نگرانم شدی؟

جوابی نشنیدم. گفتم: پویا صدام رو میشنوی؟

می شنوم.

از دستم ناراحتی؟

نه. فقط اگه پیشم بودم می دونستم...

تو که می دونستی به خرید می رم. چرا بهانه میگیری؟

می دونی ساعت چنده؟

من که تنها نبودم. با کتی و فرزانه رفتم. جای نگرانی نبود.

با همان عصبانیت گفتم: بیا دم در کارت دارم. و تماس رو قطع کرد.

پایین رفتم. مادر گفتم: چی شد؟ به پویا زنگ زدی؟

آره زنگ زدم.

خوب چی گفت؟

کمی نگران شده بود. برم دم در ببینم چه کارم داره.

پویا کنار در ایستاده بود. با اخمهایی در هم گوشی موبایلی رو به طرفم گرفت.

گفتم: از این به بعد هر جا میری تماس بگیر. نمی تونم به خاطر تأخیرهای تو نگران بشم و خون خونم رو بخوره.

گوشی موبایل رو گرفتم و گفتم: تقصیر کتی و...

نمی خوام حرفی بشنوم.

گوشی رو در دستم سبک سنگین کردم و گفتم: امانت نگه میدارم.

امانت نیست. مال خودته! و با این جمله برگشت تا به خانه برود.

دست کم مهلت بده از هدیه ات تشکر کنم.

جوابم رو نداد و همانطور سر سنگین داخل خانه رفت. در رو بستم و نزد مادر رفتم. گوشی را روی میز گذاشتم.

مادر گفت: این چیه؟

موبایل.

پویا خریده؟

بله هدیه پویاست.

آن زمان تلفن همراه تازگی داشت و کمتر در دست کسی دیده میشد.

چه هدیه با ارزشی. دستشون درد نکنه.

دست زیر چانه ام زدم و به گوشی خیره شدم. مادر گفت: خوشحال نیستی؟

سرم رو بلند کردم و با تردید گفتم: ماما. به نظر شما پویا با این کارش میخواد من رو زیر نظر داشته باشه؟

چرا این فکر رو میکنی؟

چه دلیلی برای این کارش داره؟

پویا... نمی خوام بگم آدم بدبینیه. اما با توجه به کارش مسائل زیادی تو اجتماع میبینه که باعث میشه همیشه نگران

اطرافیان باشه که خیلی دوستشون داره.

گوشی رو به طرف مادر گرفتم و گفتم: ماما این نشونی عشق نیست. این خودخواهی و حساد و بی اطمینانی پویا رو به

من نشون میده.

مادر با هراس از عصبانیت من گفت: این چه تجربه تحلیلیه که میکنی؟

با به صدا در آمدن هدیه کذایی پویا. با فشار چند دکمه موفق شدم آن را جواب بدهم. مشخص بود تنها کسی که از

شماره مطلع است کسی جز پویا نیست.

یادم رفت شماره تو بگم. میتونی حفظ کنی؟

احتیاجی نیست. همین که شما دارید کافیه. لازم نیست کس دیگه ای بدونه.

با وجودی که متوجه حرص بیش از حد من شده بود گفت: خوشحالم که مطلب رو گرفتی.

مطلبی نبود. گوشی رو پس میدم. چون لازمش ندارم.

تا چند دقیقه پیش میخواستی تشکر کنی. عقیده ات عوض شد؟

متأسفانه اون موقع متوجه منظورت نشدم. کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که با این وسیله فقط میخواهی مرا

ردیابی کنی.

با صدایی که اوج عصبانیتش را نشان میداد گفت: مگه تو کجا میری که بخوام رد تو رو بگیرم.

هر جا که برم لابد در امان نخواهم بود.

هر جا که دوست داری برو. به شرطی که من بدونم.

شرط تو برای بعد از ازدواجه. در صورتی که من هنوز نسبت به تو تعهدی ندارم و حق نداری سر از کارام در بیاری.

خیله خوب. تو هم از فردا حق نداری بپرسی کجا هستم و چرا دیر کردم.

من نگران کارت هستم.

بهانه خوبی داری. منم نگران اجتماعی هستم که داری تو اون زندگی میکنی.

برای من این اجتماع تازگی نداره.

اتفاق یک بار می افته.

اگر قراره منتظر اتفاق باشیم دیگه فرصت زندگی نخواهیم داشت. چون ممکنه هر لحظه این اتفاق رخ بده ...

نمیشه خودم رو زندونی کنم.

زندونی نکن. زندگی کن. کتی و دوستات متعلق به گذشته اند تو الان در برابر من مسئولی.

پس بگو حسودی کردی... اجازه دادی و پشیمون شدی.

توهینت رو نشنیده میگیرم. اما راجع به اون فکر خواهم کرد.

تماس رو قطع کردم و از خشم بیش از حد پایم را به زمین کوبیدم و گوشی را به کناری پرت کردم. مادر که شاهد

گفتگوی ناخوشایند ما بود گفت: صدبار گفتم تو اوج ناراحتی با کسی حرف نزن. اول فکر کن و تصمیم بگیر.

بعد هرچی دلت میخواد بارطرف کن. اون جواری دلم نمیسوزه و میگم فکر کرده و به این نتیجه رسیده.

من که کاری با اون نداشتم. خودش تماس گرفت.

گوشی رو بر نمیداشتی و یا طوری حرف میزدی که متوجه ناراحتیت نشه.

مامان از این حرفها چه فایده. کاری که نباید میشد شد. مقصر کسی نیست جز خود پویا.

بابت چه گناهی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم : برای من موبایل میخوره. فکر میکنه با بچه طرفه. تو همه چی رو خراب کردی .

پویا میخواست با این کار شدت علاقه اش رو به تو نشون بده. چرا متوجه نیستی .

شدت علاقه که بعد ها ممکنه خیلی مسائل رو با خودش یدک بکشه. اون آزاد و بی قید و بند . منم بدبخت و گوشه

نشین خرابه ای که میخواد برام درست کنه .

امان از دست زبون تو که عاقبت خودتو میسوزونه .

این ماجرا به نفع من تموم شد تا بهتر تصمیم بگیرم و بی گذار به آب نزنم. شب به خیر .

شب تو هم بخیر. به شرطی که با وجدانی آسوده بخوابی .

مادر من رو مقصر میدانست. شاید هم حق داشت. اما برای من شناخت پویا با تمام علاقه ای که به او داشتم اهمیت

داشت و این مبارزه ای تازه بود که باید از پس آن بر می آمدم . در غیر این صورت باید تا ابد طوق بندگی به گردنم می

آویختم .

صبح با وجود دلخوری شب گذشته نمی دانم چرا باز منتظر تماس پویا بودم. در صورتی که بگو مگوی ما آن قدر شدید

بود که جایی برای آشتی نمی گذاشت. دلیل بی تابی ام شاید به خاطر عادتت بود که به او پیدا کرده بودم .

حالا با این اتفاق مثل آن بود که گم کرده ای دارم و باید پیدایش کنم تا از این بی قراری نجات پیدا کنم .

وقتی دو روز تمام را با دلشوره و ناراحتی شروع کنی به طور حتم ساعتی بعد گریه خواهی کرد و اگر دوستی مثل کتی

به دیدنت بیاید گریه ات اوج خواهد گرفت. کمی که آرام شدم گفتم: تقصیر من و فرزانه شدن باید تو بیخودی معطل

میکردیم. پاک از یاد بردیم تو نامزد بیقراری داری که طاقت دوری تو رو نداره .

تقصیر کسی نیست جز خودم. به مردی نشناخته و نسنجیده بله گفتم که فکر میکنه میتونه من رو تا آخر عمر اسیر

خودش کنه . برای هیچ کاری دیر نیست. من بهترین زمان به نتیجه رسیدم .

میخوای به هم بزنی! خجالت بکش. مگه بچه بازیه .

گیریم که بچه بازی نیست. تو اگه با کسی به تفاهم نرسی مجبوری تحملش کنی؟

اگه عاشقش باشم تحمل میکنم و گذشت .

عشق . همش مسخره بازیه و بس .

و تو مسخره عشق شدی بدون اینکه بخواهی... پس دیدی از دست من و تو خارجه.  
 به دست میگیرم و رامش میکنم. فاصله عشق و نفرت به اندازه یک مو باریکه.  
 شاید به اندازه مو باشه. ولی مویی که ضخامت زیادی داره. گذشتن از هر دو دشواره.  
 کتی کمک کن تا از پویا بگذرم.

احمقانه حرف نزن... چرا میخوای از پویا بگذری. چون دوستت داره. چون نگرانته.؟

من دختر آزادی هستم و تحمل اینکه بخوا من رو زیر نظر داشته باشه رو ندارم. چون از خودم شک ندارم.

اگه از خودت شک نداری نباید ناراحت بشی. رفتار پویا طبیعیه. هر کس جای اون بود ناراحت و گله مند میشد.

با تمام این حرفا نمی تونم با یه مرد شکاک زندگی کنم. حرفهای پویا بوی خوبی نمیداد.

زنگ خطری بود تو گوشم. نمیتونم ببخشمش. تمام حرفاش دروغه. اون که یک ساعت تحمل دوری ام رو نداشت حالا

که میخواد حرف حرف خودش باشه دو روزه از من بیخبره.

برای اینکه نمی خواد تو رو از دست بده.

با ندیدنم؟

درسته میخواد راحت باشی و خوب فکر کنی و از خر شیطان بیای پایین.

تو هم فکر میکنی من مقصرم؟

من به دنبال مقصر نمی گردم. اگه راستش رو بخوای اکثر مردا مقصرن و زنها بخشاینده.

مادر با سینی چای وارد اتاق شد. کتی بلند شد و سینی را از مادر گرفت و تشکر کرد.

مادر کنارمان نشست و گفت: آروم شدی؟

خوبم.

میدونستم با دیدن کتی حالت بهتر میشه.

کتی گفت: خدا رو شکر. بیتا از خوبم خوب تره. فقط طاقت دوری نداره که اونم به زودی تمام میشه و دیدارها تازه.

مادر گفت: خدا رو شکر. خانم معین تلفن کرد و برای پس فردا ما رو دعوت کرد.

نکنه قبول کردین؟



خانم معین که خبر از چیزی نداره. بنده خدا میخواد پاگشا کنه.

میگفت: پدرام آخر هفته میره و میخواد تا اون هست مهمانی بگیره.

شما و پدر برید. محاله پام رو خونه اونها بذارم.

کتی . فکر کنم عروس و داماد من و جلالیم.

حالا که عروسی بی عروسی.

کتی گفتک تو خیلی از خود راضی هستی . مردم از کجا بدونن تو با پویا مشکل پیدا کردی که بخوان برنامه هاشون رو با

دعواهای شما تنظیم کنن.

این نقشه پویا ست . مطمئنم وقتی به مهمانی نرم نقشه هاش نقش بر آب میشه.

کتی گفت: تو اگه میخوای نرو. ولی وای به حالت اگه دو روز دیگه آشتی کنی.

آشتی کنم... با این رفتار پویا محاله.

کتی به عادت همیشه که مادر رو خطاب قرار میداد گفت: مامان .شما شاهدین که چی گفت.

چه فایده کتی جون فقط این وسط من و پدرش سنگ رو یخ میشیم.

تو باید به مهمونی بری. حتی اگه قهر باشی. فکر کن مهمانی یکی از دوستانه.

اگه پویا دنبالم نیاد نمیرم.

مادر گفت : پویا می آد دنبالت . اما دو قدم تا خونه اونها فاصله است. خنده دار نیست منتظر بشی بیاد دنبالت . در هر

حال من نامزد اونم و وظیفه داره دنبالم بیاد .حتی اگه یک قدم باشه.

کتی با خنده گفت پس هنوز امیدوی هست.

مادر بلند شد و گفت: برم به شیرین جون و عمه خانم و خان داداش زنگ بزنمو و دعوت پس فردا رو بگم.

مادر بیرون رفت . کتی گفتکم پس فردا آماده میشی و مثل دخترای خوب میری مهمونی و تا دلتم میخواد به پویا کم

محلی کن .

رفتن تو به خاطر خانم معین و زحمتیه که کشیده و احترامی که برای خانواده ات قائل شده است.

میرم . ولی کاری میکنم که از دیدنم پشیمون بشه .

مواظب باش و زیاد تند نرو. چون پویا کارهای تو رو بی جواب نمیگذاره. میدونی عیب ما دخترا اینه که به دنبال مردی برای زندگی هستیم. ولی وقتی که پاش می افته دنبال یه بزغاله میگردیم که بیصدا به هر طرفی که میخوایم بیاد. یادته دوستم فرانک رو؟

آره یادمه.

یادته چقدر به رفتار شوهرش در قبال فرانک میخندیدی یا فرزانه ت مدتها ادای شوهر بیچاره رو در می آورد و میگفت اینکه شوهر نیست. مثل گربه افتاده دنبال فرانک و میو میو میکنه. مرد باید مردونگی داشته باشه و همه جا اون رو به رخ بکشه. تو که همیشه ملاکت تو زندگی داشتن یک مرد کامل از نوع پویا بود. پس چرا حالا نمیتونی هضمش کنی و داری ادا و اصول در می آری. بلند شو بریم پایین مامان الی نگرانته.

نکنه میخوای بری؟

تو که میدونی وقت من همیشه پره.

شام میمونی بعدمیری.

باشه به مامان زنگ میزنم و میگم شام منتظرم نباشه.

آخر شب از سر دردهای عصبی که دچار آن شده بودم کلافه به سراغ قفسه داروها رفتم و بی اجازه مادر قرص خوابی خوردم تا راحت تر بخوابم

چهار روز میشد از پویا بیخبر بودم. تنبیه بدی بود. حاضر بودم هزار بار بد و بیراه بشنوم اما در عوض پویا میل به آشتی داشت. با خودم گفتم آدم عاشق یعنی بدبخت. درسته من به حرف خودم رسیدم. چهار روز بدون دیدن او سر کردن، بی اشتهايي، سر درد و کسالت. تمام اینها به خاطر عشق بودو بس. درد بیدرمانی که هیچ دارویی نداشت.

پویا به مادر تلفن کرده و جویای حال ما شده بود و مهمانی را یادآور شده بود. به مادر گفته بود اگر بیتا میخواد دنبالش بیایم.

مادر با توجه به روحیه من گفته بود لزومی برای این کار نیست. و انشاءالله خدمت خواهیم رسید.

مادر هدیه هایی برای پویا تهیه کرده بود و به من نشان داد. با بیحوصلگی گفتم شما هر چی انتخاب کنین قشنگه.

مادر وقتی ذوقی در من ندید ناامید شد و آنها را کنار گذاشت. پرسید: امشب چی میپوشی؟

چیزی میپوشم تا پویا از حسادت منفجر بشه.

وای از دست تو. برم به شیرین جون بگم بیاد تا کمکت کنه.

نمی خواد... خودم انتخاب میکنم.

بینا مراقب رفتارت باش و من و پدرت رو شرم زده نکن.

از کی تا به حال من باعث خجالت شما شدم... این اثر داشتن دامادی چون پویاست.

منظورم این نبود. تو اون قدر با کینه حرف میزنی که من رو میترسونی.

مامان شما با پدر در دوران نامزدیتون مشکل داشتید؟

تا دلت بخواد قهر و آشتی میکردیم.

کی پیشقدم میشد؟

همیشه پدرت با شاخه گل و یا هدیه ای کوچک به دیدنم می آمد و از دلم در می آورد.

چرا پویا با من اینطور نیست؟

آخه همیشه پدرت حرفی میزد و دل من رو میشکست. اما پویا کار بدی نکرده. فقط با تو لجبازی میکنه.

چون میدونه تو از اون لجبازتری.

نه مامان. اینطور نیست. من برای پویا ارزشی ندارم. حتی به خودش زحمت نداده حالم رو بپرسه و یک عذر خواهی

کوچک از من بکنه.

اشکم سرازیر شد. مادر با تأثر نگاهم کرد و گفت پویا تلفن کرد و حالت رو پرسید.

اجازه خواست دنبالت بیاد. شاید اشتباه از طرف من بود که گفتم یک قدم راه احتیاجی نیست.

اگر میخواهی تلفن کنم و بگم بیاد دنبالت؟

موضوع فقط این نیست. پویا با این کارهایش میخواهد بگه اهمیتی برایش ندارم و اگه الان بگم نه. متأسف نیست.

نه عزیزم. تو الان دلخوری و داری اینطور گلایه میکنی. یک نظر که به هم بندازید تمام کینه هاتون مثل حباب تو هوا

میترکه دوران نامزدی دوران شیرینیه. شیرینی اونم مال همین دعواها و بگو مگوهاست.

مادرم کنارم آمد و بوسه ای روی گیسوانم گذاشت و گفت پاشو گریه نکن. امشب دندون رو جیگر بذار تا ببینم چی

میشه .

اگه اینطور باشه که تو میگی امشب همه چی معلوم میشه و میتونی تصمیم عاقلانه ای بگیری. هنوز تو دختر این خونه ای و پویا تا زمانی که تو رو عقد نکرده هیچ حقی به تو نداره .

از حرفهای مادر آرامش گرفتم. پشتیبانی پدر و مادر مهم بود که من بهترین تکیه گاه رو داشتم .

بلوز و دامنی مناسب فصل با چکمه های بلند با آرایشی از حد معمول بیشتر و برای نشان دادن زیبایی ام بهترین انتخاب

بود .موهایم را از پشت سر بستم و چتریهایم را روی صورتم ریختم و شالی سبک و راحت سر کردم .

مادر از حسن سلیقه ام تعریف کرد و شیرین جون با دیدنم گفت عزیزم تو فقط به درد مانکنی میخوری .

از طرز صحبت کردن شیرین جون به خنده افتادم. حسام گفت تعریف مادر خیلی به مذاقت خوش اومد .

اگه کسی از تو تعریف کنه بدت می آد .

بدم نمی آد اما اینقدر تابلو نمیخندم .

تو هم مثل بهنام حسود تشریف داری .

با آمدن مهمانان بیرون رفتیم. با باز شدن در پویا به استقبال آمد. ضربان قلبم از شدت هیجان به تپش افتاد و به

زحمت هوای اطرافم را بلعیدم. چون راه نفسم تنگ شده بود. به عمد نفر آخر ایستادم تا خوب نگاهش کنم. بعد تجدید

قوا کنم و بعد هم بی اعتنائی. پویا خیلی خوب شده بود و نمی شد ایرادی از ظاهرش گرفت. طبق معمول. بعد از خوش

آمد گویی و احوالپرسی از مهمانان و رفتن آنها نوبت به من رسید. گفت سلام خوش آمدی .

بدون آنکه نگاهش کنم جواب سلامش را دادم و به سرعت از مقابلش گریختم. پویا همان طور ایستاده بود و به رفتن من

به داخل خانه نگاه میکرد. اولین مرحله خوب پیش رفت و حساب کار دست پویا آمد. با ید میفهمید که آشتی در کار

نیست .

خانم معین و پدرام کنار در ورودی به انتظار ما ایستاده بودند. با دیدن من مهربانانه رویم را بوسید و خوش آمد گفت .

اقوام دور تا دور اتاق نشسته بودند که با ورود ما از جا بلند شدند . تعدادی ختر و پسر جوان نیز با کنجکاوی در تعقیب

من بودند تا سلیقه پویا را ببینند .

فرناز جون رو دیدم. خوشگل و خانم بود. حسام و بهنام حسابی سر حال شدند.م با وجود دختران زیبایی که حضور

داشتن شادی اونها چند برابر شد.

پویا با عمو جان مشغول گفتگو بود. وقتی نگاهم کرد صورتم رو برگرداندم.

دختر عموهای پویا کنارم نشستند و با تبریک صمیمانه ای شروع به تعریف از سلیقه پویا و زیبایی من کردند.

از بی ربایی و صمیمیت آنها خوشم آمد. چون اگر حسادتی بود طور دیگه ای برخورد میکردند.

خانم معین نزدیکم شد و باز صورتم رو بوسید و گفت عروس خوشگلم به خونه خودت خوش امدی.

تشکر کردم و از اینکه در حضور دیگران محبتش را نشان داد عرق لذت شدم. گفتگوها ادامه داشت و مهمانان دو به دو

و یا چند نفره به خنده و شوخی مشغول بودند. جز من و پویا.

من ساکت کنار شیرین جون نشسته بودم و پویا بین پدر و عمو جان خودش رو گرفتار کرده بود و به صحبت‌های آن دو

گوش میداد و هر از گاهی با نگاه خیره اش من رو معذب میکرد.

زمان صرف شام فرا رسید و مهمانان به سمت میز چیده شده دعوت شدند. من و حسام و بهنام منتظر شدیم

تا کمی خلوت شود.

بهنام گفت عجب فامیلهای با حالی دارن.

گفتم با حالیش برای دختراشه؟

آی گفتمی. چقدر دختر ریخته اینجا. بدبخت حسام هول شده و نمی دونه کدومشون رو نگاه کنه.

حسام گفت فهمیدم کدومشون رو نگاه کنم. اون دختر بلنده که موهاش فره حسابی درگیر منه.

چه از خود راضی. فکر کردم تعالیم کتی تو یکی رو سر به راه کرده.

جون تو شوخی کردم. یه وقت گزارش ندی.

چرا میدم. به جون شیرین جون شوخی کردم. من رو چه به این حرفا. تقصیر بهنام خره است که من رو از راه بدر کرد.

پویا به ما نزدیک شد و گفت چرا نشستین. بفرمایید سر میز.

بهنام و حسام بلند شدند و رفتند. پویا با لحنی جدی گفت شما تشریف نمی آرید؟

نگاهش کردم و در سکوت بلند شدم و به سمت میز رفتم. پویا بشقابی برداشت و گفت چی میخوری برات بکشم؟

زحمت نکشید خودم میریزم.

با بی اعتنایی من پویا دور شد. خانم معین دوباره همراه پویا آمد و گفت نبینم غریبی کنید. شما دو تا باید با هم غذا بخورید. مثل همه نامزدها.

لبخندی تصنعی زدم تا خانم معین به چیزی شک نکنه. پویا گفت مادر جلو بزرگترها خوبیت نداره. این حرفا قدیمی شده.

پویا ناچار شد کنار من بشیند. پس از چند لحظه بلند شد و با دو لیوان نوشیدنی بازگشت. در حالی که سرگرم بازی با محتویات بشقابش بود گفت نمیخواهی تمومش کنی. دیگه کسی نمونده که نفهمه بامن قهری. خوشحالم که این رو میشنوم. چون ممکنه در آینده چیزهای بیشتری هم بشنون. مریم دختر عموی پویا از کنارمان گذشت و با لبخند گفت خوش میگذره. پویا گفت جای شما خالی.

دوستان بجای ما.

خوب نقش نامزدهای خوشبخت رو بازی میکنی.

پویا لیوان نوشیدنی اش را سر کشید و آهسته و عصبی گفت لعنت به من که اگه میدونستم تو دام تو گرفتار میشم پام رو تو این خراب شده نمی گذاشتم.

لعنت به من و اون پنجره که اگه میدونستم تو قراره من رو ببینی گل میگرفتمش.

مشکل تو چیه؟

مشکل من حسادت و بدبینی توست.

اگه میتونی ریشه اش رو خشک کن. اما آتیشش رو تند نکن.

اقرار میکنی که حسودی؟

آره حسودم. نمیخوام جز من کسی تو رو ببینه.

پس برو شهری که آدماش کور باشن و فقط تو بینا باشی و من.

اگه پیدا می کردم میرفتم.

اگه تویی که پیدا میکنی.

بلند شدم . در حالی که لب به غذا نزده بودم . پویا هم غذایش را رها کرد و به سمت دیگر رفت .

پس از شام باز مهمانان گرم گفتگو بودند و فقط من و پویا به صحبت‌های اطرافیان گوش میکردیم . و حرفی برای گفتن

نداشتیم . این از بابت قه‌ری بود که در ما اثری یکسان به جا گذاشته بود . اشعه نگاه پویا در تیررس نگاهم بود و قادر

نبودیم از هم برگیریم . گرمی نگاه پویا حرارت مستقیمی چون نور خورشید بود که داغم میکرد . و کلافه .

احسای من چنان گویا بود که پویا بی طاقت شد و از جایش بلند شد و به سمت من آمد .

بیا میخوام اتاقم رو نشونت بدم .

با ترس نگاهش کردم . کمی بعد گفتم . باشه یه وقت دیگه .

شیرین چون گفت چه وقتی بهتر از الان . پاشو یه دوری بزن . اینجوری حوصله ات سر می ره .

با این حرکت پویا نگاهها به سمت ما جلب شد . بلند شدم و همراه پویا راه پله های طبقه بالا را پیش گرفتم .

در اتاقی را باز کرد و ایستاد تا من وارد شوم . پشت سر من آمد و در را بست . اتاق بینهایت تمیز و مرتب بود .

فقط میتوانست متعلق به مردی وظیفه شناس باشد . برخلاف اتاق من که همه جا همه چی پیدا میشد .

بشین .

نه راحتم . و به سمت پنجره رفتم . از لای پرده توری به خونه مون نگاه کردم .

پویا پشت سرم ایستاد و گفت نمی خوای چیزی بگی؟

من حرفی برای گفتن ندارم . تو اگه میخوای میتونی حرف بزنی .

نه من نمی گم اول تو بگو

وقتی حرفی نیست چی رو بگم .

بگو چرا داری بهونه میگیری؟

از پنجره و پویا فاصله گرفتم و گفتم بهونه... باعث این بهونه تو هستی . تویی که با کوچکترین حرکتی جبهه میگیری و

بی اعتنایی میکنی . من اون شب از تو معذرت خواستم . اما تو حتی اجازه ندادی حرفم تموم بشه .

چهار روز میری و پشت سرتم نگاه نمیکنی . حالا تو جمع برای اینکه کم نیاری و خودت رو خوب جلوه بدی به من توجه

میکنی .

تو عصبانی بودی.

من عصبانی شدم. چون تو به من توهین کردی.

منظوری نداشتم.

داشستی و از این به بعد هم خواهی داشت.

پویا باز عصبانی شد و با تندی گفت برو هر کاری میخوای بکن چون از جر و بحث خسته شدم.

برو به همه بگو چرا قهری. بگو چون من نگرانتم بودم ناراحت شدی. بگو چون من حوصله ات رو سر بردم دیگه

تحمل نداری.

با حیرت نگاهش کردم. و گفتم من به کی این حرفا رو زدم؟

چشمات داره داد میزنه که چی میخوای بگی.

اگه جرأت داری تو چشمای من نگاه کن و بگو که تمام حرفات حقیقت داره و حرف دل منه.

حرف دل تو چیه؟

در حالی که بیرون میرفتم گفتم دیگه بهت نمیگم.

پویا در راهرو بازویم را گرفت و نگه داشت. حرکتی کردم تا از دستش خلاص شوم. اما ممکن نبود.

با اعتراض گفتم دستم رو ول کن.

دختر لجباز فکر کردی زورم به تو نمیرسه یا اونقدر عاشقم که شعورم رو از دست دادم.

با هر قدمی که فاصله را به هیچ میرساند من نیز یک قدم به عقب میرفتم. تا در نهایت به دیوار خوردم و ایستادم.

پویا با لبخندی پیروزمندانه راه نفسم را بند آورد. صورتم را برگرداندم تا از نفسهای گرمش رها شوم.

برو کنار وگرنه داد میزنم.

جرأت داری داد بزنی.

دهانم را باز کردم تا پویا خیال کنه میخوام داد بزنی. با دستش دهانم را گرفت و گفت خيله خوب تو بردی.

دستش را از جلو دهانم به آرامی پایین آورد. گفتم ارزشی برام نداره.

میدونی. تو هر چی بیشتر لجابت کنی من رو بیشتر عاشق خودت میکنی. نقطه ضعف من رو خوب فهمیدی.



با حرفات خام نمیشم. و با این جمله از زیر دستش کنار امدم.

دستم را گرفت و گفت تا حرف دلت رو نگی نمیگذارم بری.

وادارم نکن حرف بزنی. چون حرف دلمه و مال خودمه.

اما تو حرف دل رو فهمیدی.

نه نفهمیدم. نفهمیدم چرا باید چهار روز من رو نبینی و عین خیالت نباشه. نمی فهمم چرا یه روز مهربونی و یه روز

گرفته. هنوز نفهمیدم نشونه عشقت کجا پنهانه تا من پیدااش کنم.

پویا خندید و گفت چند ماهه به پات نشستم. شب و روزم یکی شده. فکرم رو مختل کردی و اعصابم رو به هم ریختی.

اگه عاشق نیستی لابد مجنونم. اما تو... تا حالا شده یک بار از محبتت به من حرف بزنی. اگه من چهار روز تو رو ندیدم تو

هم تلاشی نکردی. نشونه عشق تو کجا پنهانه تا من پیدااش کنم.

من با توفیق میکنم. من احتیاج دارم به تو تکیه کنم و طاقت بی اعتنایی تو رو ندارم.

آهسته گفت. حق با توست. متأسفم. دیگه نمیگذارم هیچ چیز بین ما فاصله بندازه. امروز وقتی چشم تو چشم هم

دوختیم حرف دلت رو فهمیدم.

صدای پایی ما را از آن حال و هوا خارج کرد. پویا گفت تموم شد؟

لبخندی زدم و گفتم تموم شد.

مادر بعد از مهمانی گفت تو دختر لوسی هستی. تقصیر پدرته که تو رو لوس بار آورد.

فقط بلدی لجبازی کنی. تا پویا رو دیدی زبونت بند اومد. فقط یاد گرفتی تو خونه داد و فریاد راه بندازی.

کمی خانم باش و صبوری کن خواهی دید چه نتیجه خوبی داره.

حق با مادر بود. ان شب پس از صحبت با پویا طوری ورق برگشت که مهمانان نیز پی به تفاوت ما با قبل از شام بردند. به

خصوص پویا که نمیتوانست خوشحالی خودش را پنهان کنه. فرناز با پشت چشمی که نازک کرد کینه خودش رو نشان

داد و دختر عموهای پویا گفتند معلومه پویا خیلی دوستت داره چون هیچ وقت به اندازه امروز اون رو خوشحال

ندیدم.

مهتاب تنها دختر دایی پویا گفت اچه پویا همیشه تو ژسته و کسی جرأت نداره سر به سرش بذاره. و با همان سادگی

پرسید. بیتا خانم شما چه جوری پویا رو شیفته خودتون کردید؟ این برای ما معما شده.

مریم گفت اینکه پرسیدن نداره. بیتا خانم اونقدر زیباست که فقط به درد پویا میخوره و بس.

وسایل خانه ام آماده چیده شد. مادر با دیدن لباسها و کفشهای پویا گفت قربون خدا برم. یکی بدتر از خودت رو پیدا کردی.

پدر تالاری معمولی برای جشن پیشنهاد داد و پویا هتلی مجلل را رزرو کرد. چون اعتقاد داشت اگر قراره جشن جدا از هم برگزار شود بهتره طوری باشد تا به مهمانان خوش بگذرد. پویا حسابی دست تنها بود. پدرام چندان زرنگ نبود و به درد کارهای پویا نمخورد.

تعداد مهمانان به پانصد نفر رسید. او عده زیادی از همکارانش را دعوت کرده بود که رودر بایستی زیادی با آنها داشت و نمخواست چیزی کم باشد.

بهرام عذرخواهی کرد و گفت انتظار نداشته خواهر کوچکش که تا دیروز از ازدواج فرار میکرده یکباره تصمیم بگیره و عروس بشه.

شرایط برای اومدن به ایران برایش مهیا نبود. ما هم چندان توقعی نداشتیم.. زندگی به حد کافی در اروپا دشوار بود و ما نباید دشوار ترش میکردیم.

خاله پروین و سمانه دخترش همراه دو پسر و همسرش از تبریز آمدند مادر با دیدنشان گل از گلش شکفت.

به قدری کارهای ریز و درشت پیش میامد که فرصتی برای دیدار با پویا و شاید قهر و آشتی باقی نمیماند.

لباس عروسی ام از سر شانیه باز بود و از کمر پرچین و دنباله دار. کت کوتاهی برای پوشش روی ان قرار داشت.

نمیخواهم از خودم تعریف کنم اما به نظرم زیبا شده بودم. زیبایی خاص عروسها. البته این تصویری است که در تمام

دخترها وجود دارد و من نیز مستثنی نبودم. تفاوت زیادی با گذشته پیدا کرده بودم.

شب عروسی تنها شب در زندگی است که طعم ملکه بودن را میچشی. با لباس مختص به ملکه ها و تاجی زرین بر سر که فقط تو قصه ها بود و بس.

آرایشگر یکی از دوستان صمیمی مادر بود که شهرت خوبی داشت و از نوجوانی ارزو میکرد خودش مرا برای شب عروسی ام بیاراید.

پویا به آرایشگاه آمد و تور ر و از روی صورت تم کنار زد و بوسه ای بر پیشانی زد .

در میان هلهله کتی و دوستان مادر بیرون آمدیم. به کمک پویا سوار شدم . باز با نگاهی سرشار از محبت و تحسین

نگاهم کرد و گفت بریم؟

لبخندی زدم و گفتم بریم.

سالن نه.

پس کجا؟

چطور میخوای تا آخر شب طاقت دوری از تو رو داشته باشم.

اگه خدا بخواد سالها وقت خواهیم داشت تا پیش هم باشیم. در ضمن کاری نکن که ازت بترسم.

پویا با صدای بلند خندید و اتومبیل رو به حرکت درآورد.

همه چیز عالی بود. هدیه های بیشمار اقوام. شادی و رقص مهمانان و در نهایت بودن در کنار مردی که باعث افتخارم

بود.

کتی چشمانش را مانند ساحره ها آرایش کرده بود و جذاب تر از همیشه شده بود .فرزانه و شبنم و پریسا و شهره و

تعدادی از همکاران ورزشی ام حضور داشتند.

در شلوغی و هیاهوی مجلس چشمم به فرناز افتاد که در گوشه ای نشسته بود و بیشتر شبیه کسی بود که به مجلس عزا

دعوت دارد . شاید اگر من هم به جای فرناز بودم به همین حالت گرفتار میشدم. زمانی که چشمم به او افتاد لبخند زدم

تا شاید از آن حالت خارج شود . اما برعکس رویش را برگرداند تا بفهماند اهمیتی به من نمیدهد.

به اندازه چشم به هم زدن مجلس به پایان رسید و با بدرقه ما به خانه جدید هجوم افکار ناخوشایند به مغزم فوران کرد.

مثل کودکی دو ساله بدنبال پدر و مادر میگذشتم. بهنام آن شب بیشتر از همیشه برایم عزیز شده بود.

پویا با مادر در حال صحبت بود و مشخص بود دارد به او دلداری میدهد. خانم معین هم دست کمی از مادر نداشت.

پدرام سعی در آرام کردن او داشت و گفت خوبه که هم عروس خانم و آقا داماد نزدیک خانواده هاشون هستند .

اگر به غربت میرفتند چه کار میکردید.

خانم معین بغلم کرد و بوسید و گفت مواظب پویا باش به تو سپردمش. به پویا هم سپردم حواسش به تو باشه و نذاره آب

تو دلت تکون بخوره. حالا دیگه فرقی با دختری که آرزوش رو داشتی نداری.

ممنونم که من رو لایق دونستید و دختر خودتون خطاب کردید. نگران پویا نباشید. قول میدم مراقبش باشم.

مادر به طرفم آمد و با وجود تلاشی که کرد نتوانست سد راه اشکهایش شود. بغلش کردم. به نظرم کوچکتر از همیشه

بود. در گوشش گفتم مامان خیلی اذیتتون کردم. مطمئنم من رو میبخشید تا با وجدانی آسوده به سوی سرنوشتم بروم.

هیچی نگو. تو با این حرفات دل من رو خون میکنی. شاید من مادر خوبی نبودم. تو حلال کن. خوشبخت باشی.

و پدر بدون خدا حافظی رفت.

بهنام به گرمی در آغوشم کشید و گفت خوشحالم که هیچ وقت حرفای هم رو جدی نگرفتیم. چون رفاقت ما بالاتر از

این حرفاست.

همین طوره. قول بده بیشتر مواظب پدر و مادر باشی.

قول میدم.

پدرام دست روی شانه های بهنام گذاشت و او را از من جدا کرد.

دیگر کسی باقی نماند جز من و پویا با خانه ای بزرگ و سکوتی بزرگتر.

پویا خودش را روی مبل رها کرد و نفسی از سر راحتی کشید. با اشاره او کنارش جا گرفتم و سرم را روی شانه اش

گذاشتم.

خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شد و من و تو وارد مرحله تازه ای از زندگی شدیم.

سرنوشت تو رو سر راه من قرار داد و عاشقت شدم و این حس خدادای بود که تو قلبمون به امانت گذاشته. امانتی که اگه

قدرش رو بدونیم خیلی رازها تو خودش پنهان کرده. چون عشق مقدس و پاکیه. این ما آدمها هستیم که اون رو به بیراه

میکشونیم.

خم شد و نگاهم کرد و گفت لالایی خوندم خوابت گرفت؟

داشتم گوش میکردم.

میخوام بازم حرف بزنی تا حسابی خوابت بگیره.

اگه ممکنه ادامه بده. چون خسته ام و با صدای تو آرامش میگیرم.

تا حالا برای کسی قصه نگفته بودم تا بخوابه. فکر کنم از این به بعد این هم جزوی از وظایفم باشه.

به جای شکوه کردن بازم برام حرف بزن.

پویا از قصه زیبای خفته شروع کرد و گفت که چقدر در کودکی به این قصه علاقه‌مند بوده و میترسیده علاقه اش رو با

کسی درمیون بذاره تا مبادا به او بخندند. چون قصه دخترانه ای بوده. خودش رو شاهزاده قصه میدیده که با بوسه ای

جان تازه ای به شاهزاده خانم هدیه میکند و حالا شاهزاده خانم واقعی را پیدا کرده و قصه اش به حقیقت پیوسته.

هنوز صدای پویا در گوشم بود که چشم گشودم. چه زمانی به خواب رفته بودم خدامیداند. در رختخواب گرم به راحتی

شب را به صبح رسانده بودم. غلتی زدم و به نور باریکی که از درز پرده به داخل اتاق راه پیدا کرده بود خیره شدم.

با خودم گفتم. پویا کجاست؟ دیگه من تنها نیستم و باید عادت کنم هر روز پویا رو ببینم و همسر خوبی برایش باشم.

با این فکر از رختخواب بیرون آمدم و به حال رفتم. پویا روی کاناپه به خواب رفته بود.

به آشپزخانه رفتم تا صبحانه ای مفصل تدارک ببینم و بعد پویا رو بیدار کنم.

بعد از آماده کردن صبحانه به حمام رفتم و دوش گرفتم. موهایم بر اثر استفاده از مواد آرایشی چسبناک شده بود.

و آرایش روی صورتم سنگینی میکرد. لباس راحتی پوشیدم و سراغ پویا رفتم.

کنارش زانو زدم و دست به موهای آشفته اش کشیدم. آهسته چشمانش را باز کرد و گفت ساعت چنده؟

نزدیک ظهره.

از جا بلند شد و دستی به صورتش کشید تا خواب را از خودش دور کند.

گفتم چرا اینجا خوابیدی؟

خواستم تو راحت باشی.

بلند شو برو حمام. صبحانه آماده است.

پتو را کنار زد و به سمت حمام رفت.

پس از خوردن صبحانه پویا گفت وسایل رو جمع کردی؟ سه ساعت دیگه پرواز داریم.

شیرین جون و مادر چند روز پیش چمدانم رو جمع کردن. فقط میمونه لباسهای تو.

بازم نگاهی به چمدان بنداز. شاید چیزی فراموش شده باشه.

میز صبحانه را جمع کردم و به اتاق رفتم. چند دست لباس تابستانی مناسب هوای کیش برای پویا برداشتم. مادر با نهایت دقت وسایل مرا که بیشترشان نو بودند در چمدان قرار داده بود. با مادر و خانم معین تماس گرفتم و خداحافظی کردم.

به محض رسیدن به فرودگاه پویا تلفن همراهش را خاموش کرد و گفت میخوام با هیچ کس تماس نداشته باشم تا آرامشم به هم نخوره.

ممکنه مامان و بقیه تماس بگیرن و نگران بشن.

شماره هتل رو دادم. درضمن تلفن تو روشنه.

یادم رفت بیارم. هنوز به اون عادت نکردم.

اشکالی نداره. خودت تند تند تماس بگیر تا دلشوره نداشته باشن. من بیشتر به خاطر کارم خاموشش کردم.

کار خوبی کردی. چون منم حوصله درگیری تو رو با تلفن ندارم. بهتره تو مسافرت برای خودت باشی.

ناهار مختصری در هواپیما خوردیم. تا رسیدن به مقصد سرم را روی شانه های پویا گذاشتم و خوابیدم.

با صدای پویا بلند شدم و گفتم. رسیدیم؟ آره رسیدیم. نگاه کن. جزیره پیداست.

آفتاب درخشانی روی جزیره تابیده بود و سکوت بینهایتش حتی بر فراز آسمان نیز خودنمایی میکرد.

با رسیدن به هتل محل اقامتمان کلافه از گرما گفتم. خیلی گرمه دارم کلافه میشم.

تقصیر خودته. گفتم بریم شمال قبول نکردی. برو حمام شاید خنک بشی.

بیفایده است. دوباره بیام بیرون گرم میشه.

پویا ساعتی خوابید. من هم در این فاصله حمام رفتم. چون کار دیگه ای نداشتم. بعد از ظهر به چند مرکز خرید رفتیم.

با انتخاب لباسی باز. پویا با ناراحتی گفت میشه بگی این لباس خوابه یا لباس مهمانی؟

خوب بستگی داره کجا بپوشی و برای کی.

بنابر این لباس خوابه؟

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم تو هر چی دلت میخواد میخوری منم حق انتخاب دارم.

اگه از تی شرتهایی که خریدم خوشت نمی آد عوض کنم؟

نه خیر. احتیاجی نیست. چون قراره اونها رو تو خونه و وقبی از حمام میای بپوشی.»

پویا با خنده گفت حسادت تا این درجه شدید کمیابه.»

برای اینکه حرص پویا رو در بیارم با اشاره به لباس بازتر از قبلی به فروشنده گفتم اون لباس رو هم بدید.»

فروشنده گفت چه رنگی ؟

سرخابی.»

تنها رنگی که هیچ وقت استفاده نمیکردم. اما لاج پویا به آن اشاره کردم.»

پویا با تمسخر گفت اون لباس خواب. اینم چراغ خواب با هم هماهنگ هستند.»

در حالی که آن را از فروشنده تحویل میگرفتم گفتم مهم اینکه من دوست دارم و میخرم.»

یک اختلاف سلیقه کوچک بهانه ای شد تا هر دو از هم کینه به دل بگیریم و مثل دو غریبه درطول پاساژ راه برویم.»

خرید دلپذیری نداشتیم و با جر و بحث و نیش و کنایه به هتل برگشتیم.»

پویا زنگ زد تا سفارش غذا بدهد و من که دنبال بهانه بودم گفتم من ساندویچ میخورم.»

ساندویچ نداره... استیک و شنیسل هست.»

برای من سفارش نده. چون نمیخورم.»

پویا تلفن رو قطع کرد و بیرون رفت. پس از نیم ساعت با ساندویچ و پیتزا برگشت.»

بعد از غذا لباسهای راحتی پویا رو به دستش دادم. لباسش را عوض کرد و به رختخواب رفت.»

چراغ رو خاموش کردم تا در تاریکی لباس خوابم را بپوشم. پویا در حالی که به پهلو میچرخید گفت میتونی یکی از اون

لباسهایی رو که صبح خریدی تنت کنی.»

بی اعتنا به کنایه اش به رختخواب رفتم و از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم و تا نزدیک ظهر خوابیدم.»

پویا زودتر از من بلند شده بود و با حوله حمام کنار پنجره ایستاده بود.»

آفتاب تندی به داخل رخنه کرده بود. از پشت، اندام پویا من رو به یاد گلادیاتورهایی که در فیلم دیده بودم انداخت.»

ملحفه را کنار زدم و با خودم گفتم خیلی از خود متشکره. و درحالی که به طرف حمام میرفتم گفتم صبح بخیر.»

پویا در حالی که با نگاه بدرقه ام میکرد گفت صبح بخیر.»

از حمام بیرون آمدم که تلفن زنگ زد . مادر بود. در حال احوالپرسی بودم که پویا با اشاره به من فهماند که در رستوران منتظرم میماند. مادر گفت شیرین جون پیش منه و میخواد حالت رو بپرسه. شیرین جون احوالپرسی گرمی کرد و از نبود

من اظهار دلتنگی نمود. بعد آهسته گفت عزیزم چه خبر از پویا حالش خوبه؟ خوش میگذره؟

پویا خوبه. و سلام میرسونه .

الان پیش توست؟

چند دقیقه پیش رفت پایین .

خوب بهتر. میخواستم بپرسم که... با هم که مسئله و یا مشکلی ندارید؟

از چه لحاظ؟

خودت بهتر میدونی. منظورم چیه؟

با خنده گفتم سفارشه مامانه؟

وظیفه ماست که از تو سوال کنیم. اگر دوست نداری جواب نده .

به مامان حرفی نزنین. ممکنه نگران بشه. شیرین جون راستش اونطور که فکر میکردم ماه عسل شیرین نیست .

یعنی چی؟ جای به اون گرمی. دو تا جوون عاشق. چطور ممکنه؟

نمیدونم. سر چیزهای بیخودی با هم جر و بحث میکنیم .

تو جواب سوال اولم رو ندادی تا من سر در بیارم .

با توجه به تجربه شیرین جون در زمینه شوهر داری مینونست بهترین راهنما برای من باشه. بنابر این گفتم هنوز نه .

آفرین این شد یه چیزی . بهانه گیری پویا هم در این رابطه است و گره کارت فقط به دست خودت باز میشه .

شیرین جون توقع نداری که من پیش قدم بشم .

لجبازی نکن و به حرفام گوش کن. تو رفتی ماه عسل نه زهر مار .

از حرف شیرین جون به خنده افتادم. گفت چه وقت خندیدنه. جدی حرف میزنم .

باشه راجع به اون فکر میکنم .

بدون رضایت همسرت به تهران برنگرد .



وای... شیرین جون. شما زیادی بزرگش میکنین.

بعدها دعا به جونم میکنی. فردا تماس میگیرم.

ممنونم زحمت نکشین... خودم تماس میگیرم. خداحافظ.

به رستوران رفتم و پشت میز نشستم. پویا همانطور که به صورت غذا نگاه میکرد گفت مادر حالش خوب بود؟

خوب بود و سلام رسوند. با شیرین جون هم حرف زدم. پیش مامان بود.

خانم عمو جان همسر بی عیبی برای شوهر شه.

و عمو جان هم شوهر بی نقصی برای اونه.

این رو تو میگی. چون عموته.

یعنی عموجان خوب نیست؟

چرا ولی در کنار همسرش خوبتر از خوبه.

برای اینکه به بحث خاتمه بدم گفتم وای از این گرما. فکر کنم چند کیلو از وزنم رو از دست دادم.

پویا گفت بهانه پشت بهانه. شمال بارونی و گرفته. مشهد سرده. اینجا هم گرمه. آگه میدونستم میبردتم اروپا تا اینقدر

بهانه نگیری.

من بهانه میگیرم. به نظرم تو هم کم حوصله و عصبی هستی. در حالی که موضوعی برای ناراحتی وجود نداره.

از آب و هوا هم حرف زدن امری طبیعیه.

شاید حق با تو باشه و هیچ موضوع جدی در بین نیست و من بیجهت عصبی هستم.

کنایه پویا حتا اگر احمق ترین زن نیز باشی قابل فهم بود. هشدار شیرین جون در گوشم به صدا در آمد.

بعد از ظهر به قایق سواری و خرید گذشت. آخر شب در جشنی که کنار ساحل برگزار بود شرکت کردیم. چند زن جوان

و خوش لباس کنارمان نشستند و با خنده و شوخی میخواستند توجه دیگران را به خودشان جلب کنن که البته موفق

بودند.

پویا بی اعتنا به اطراف سرگرم تماشای برنامه بود. یکی از زنها خم شد و با سیگاری گوشه لب گفت عذر میخوامم فندک

یا کبریت دارید؟ پویا با لبخندی برای عرض ادب گفت متأسفانه ندارم.

زن گفت اشکالی نداره. و نگاهی از سر تمنا به پویا انداخت.

دختر دیگر گفت ورزشکارا که سیگار نمیکشن. و هر سه به خنده افتادن.

بلند شدم و بدون کلامی راه برگشت رو پیش گرفتم. پویا به دنبالم اومد و گفت بگو که منم پاشم.

به عمد نگفتم چون دیدم آب و هوا خیلی مساعد حالته. نخواستم مزاحمت بشم.

با برخورد به چند دختر و پسر جوان باز نگاه خیره دختری به پویا که از کنارمان گذشت مثل یک آتشفشان خاموش مرا

به جوشش واداشت و به هم ریختم. چشم دیدن پویا رو هم نداشتم. چون باعث تمام این اتفاقات پیش آمده خودش بود

و بس.

چنان با خشم خودم را به هتل رساندم که پویا ترجیح داد حرفی نزند. با ورود به اتاقمان صبرم لبریز شد و گفتم باید از

خودت خجالت بکشی. وقتی من با تو هستم نباید به هیچ زنی نگاه کنی.

من به کی نگاه کردم. در ضمن چه تو باشی و چه نباشی برای من فرقی نداره و به هیچ کس توجه نمی کنم.

تو به عمد کاری کردی تا اون زنابه خودشون اجازه بدن از میون اون همه مرد فقط به تو روی خوش نشون بدن.

بیتا مواظب حرف زدنت باش. چون این دفعه داری تهمت میزنی.

خیله خوب اونها نگاه کردن. چرا هیچ واکنشی نشون ندادی.

برم تو چشماشون و دعوا کنم.

آره میکردی.

اگه این طوره اول میرم سراغ اون پسر فروشنده که به تو خیره شده بود.

وقتی دید نگاهش میکنم چشم از تو برداشت. خیلی دلم میخواست از اون پشت بکشمش بیرون و حالش رو جا بیارم.

اما به احترام تو کاری نکردم.

بنابر این بی حساب شدیم.

این دفعه شاید. اما دفعه دیگه فقط تو باید حساب پس بدی.

چرا فقط من؟

چون روسریت عقبه. آرایشته زیاده و لباساتم خیلی سنگین و رنگین نیست.

میخواهی پتو سرم کنم و صورتم رو سیاه کنم تا جنابعالی از من راضی باشی.

من از تو راضیم. فقط خواستم تذکر بدم.

تو خیلی زرنگی. حرف من چی بود و تو به کجا کشوندی.

من به اینجا نکشوندم. خودت باعث شدی.

مثل اینکه باید یک چیزی هم دستی بدم.

من چیزی از تو نمی خوام. فقط بهانه گیری نکن.

به طرف در رفت تا بیرون برود. گفتم کجا میری؟

همین دورو برا هستم.

با لحنی پر از شکوه گفتم پویا...

برگشت و گفت باز چی شده؟

پشت به او کردم و گفتم. هیچی برو.

پویا به طرفم آمد و بازوانم را گرفت و به طرف خودش برگرداند. پویا چی؟

گفتم که هیچی.

پشیمون شدی؟

از چی؟

از اینکه صدام کردی؟

آره پشیمون شدم. چون دنبال پویایی هستم که چند شب پیش برام قصه زیبای خفته رو تعریف کرد و من...

و تو با قصه خوابیدی؟

خوابیدم چون صدای خیلی مهربون بود و من رو به شهر قصه ها برد.

حاضر امشب هم قصه بگم. اما دیگه نمی گذارم بخوابی چون باید تا آخر قصه رو گوش کنی.

چیزی شبیه معجزه رخ داد تا دو روز باقیمانده با خوشی و لذتی بی پایان بگذره. این هم به خاطر توصیه مادر و شیرین

جون بود که البته خیلی هم موثر و مفید واقع شد.

- برخلاف روزهای گذشته پویا تمام لباسهایش را با سلیقه من میخرد و اگر از رنگی خوشم نیامد محال بود آن را بخرد .
- من هم لباسهایی با سلیقه پویا انتخاب میکردم تا خریدمان در تفاهم کامل به پایان برسد .
- برای خرید شلوار جین به فروشگاههای رفتیم. پس از چند دقیقه مردی به طرف پویا آمد و با خوشحالی سلام و احوالپرسی کرد .
- به به جناب سروان معین. از این طرفها... نکنه راه گم کردین. اطلاع میدادید به خدمت میرسیدم .
- پویا به تعارفات ان مرد که یکریز و پشت سر هم بود جواب داد و من رو به آقای فرهادی معرفی کرد .
- خانم معین خیلی خوش امیدید . از بابت داشتن همسری چنین متعهد و بزرگووار به شما تبریک میگم .
- با این جمله متوجه شدم که آشنایی آن دو رابطه کاری است. آقای فرهادی از فروشنده خانمی که آنجا حضور داشت خواست یکی از بهترین جنسها و مارکها را بیاورد .
- کلبه خرابه ای هست اگر افتخار بدید. در خدمت باشیم. منت بزرگی رو سر من گذاشتید .
- پویا تشکر کرد و گفت این بار که اومدم کیش به جای هتل میام پیش شما .
- هنوز هم دیر نشده .
- ممنونم . لطف داری... بیتا جان بریم؟
- ممکن نیست دست خالی بگذارم برید .
- به شرطی که بیتعارف مبلغش رو قبول کنی .
- دوست دارم از طرف خودم هدیه ای به خانم و شما بدم . اگه قبول کنی منت رو سرم گذاشتید .
- آقای فرهادی طوری حرف میزد که جای هیچ بحث و تعارفی باقی نمیگذاشت. در صورتی که پویا معذب بود اما چاره ای نمیدد .
- بعد از خداحافظی بیرون امیدیم. گفتم بهتر بود هدیه اش رو قبول نمیکردیم .
- نمیشد. دیدی که چقدر دلخور شد؟
- از کجا با هم آشنا شدید؟
- قضیه کاری بود .

همکارت بود؟

نه. درضمن قرار نیست تو رو در جریان کارام بذارم.

به نظرم این با بقیه موارد فرق داره.

همه آدمها با هم فرق دارن و مشکلاتشون به همان نسبت هم تفاوت داره.

نمیخواهی برام تعریف کنی؟

مثل اینکه نمخواهی دست برداری؟

نه. چون کنجکاو شدم.

چند سال پیش برادرش کشته میشه. پرونده اش زیر دست من بود. قاتل رو خیلی زودتر از اونه که فکر میکردن پیدا

کردم.

قاتل؟ کی بود؟

باور نمیکنی... نامزد همین فرهاد بود

نه! برای چی این کار رو میکنه؟

بعد از نامزدی با فرهاد عاشق و دلخسته فریدون میشه. فریدون خدا بیامرز دست رد به سینه دختره میزنه و این بهانه

ای میشه برای گرفتن انتقام از بی توجهی فریدون.

چه موجود کثیفی.

جنون آنی باعث خطاهای جبران ناپذیر میشه. فریدون مرد مادر شون دق کرد و اینم زندگیش زیر رو رو شد.

دختره چی شد؟

خانواده فرهادی بخشیدنش. اما دختره وقتی گذشت اونها رو میبینه نمیتونه تحمل کنه و با عذاب وجدان خود کشی

میکنه.

یک تراژدی کامل.

فرهاد برای فرار از تنهایی به اینجا پناه آورده. حالا فهمیدی چرا دلم به حالش میسوزه.

با یاد آوری چهره مظلوم و شکست خورده اش دلم خواست گریه کنم. پویا گفت اینقدر تحت تأثیر قرار نگیر. دیگه

دوست ندارم راجع به کارم از من سوال کنی .مسائل خصوصی مردم پیش ما محفوظه و من حق گفتن اونها رو ندارم .  
حتا به من؟

در درجه اول به تو. چون خانمها کم تحمل و حساس هستند و مسائل کاری ما چندان به مذاقشون خوش نمیداد.  
آخر شب کنار ساحل روی ماسه ها دراز کشیدیم و به آسمان پر ستاره خیره شدیم .  
سکوت دل انگیز با صدای امواج ترانه ای زیبا را به گوش میرساند که هیچ سراینده ای قادر به سرودن آن نبود.  
پویا گفت میخوای چند روز دیگه اینجا بمونیم .

دلَم برای خونه تنگ شده .

برای خونه یا براه پدر و مادرت .

وقتی از تهران دورم برای همه دلتنگ میشم .

پویا به طرف من برگشت و روی دستش تکیه داد و با دست دیگرش موهایم را نوازش داد.گفتم ممکنه کسی ببینه .

خیالت راحت . هیچ کس نیست .جز من و تو و دریا و آسمون .

و خدا .

و خدا که میدونه چقدر همدیگر رو دوست داریم .

پویا اگه اتفاقی برای تو بیفته من میمیرم .

این افکار ناخوشایند برمیگرده به جریان امروز صبح

نمیشه استعفا بدی و همون طور که مادر جون آرزو داره سوپر باز کنی .

نه. ممکن نیست. وقتی این حرف رو میزنی مثل این میمونه که بگی میشه من رو طلاق بدی و به زن دیگه بگیری .

من رو با کارت مقایسه میکنی؟

خواستم ارزش کارم رو بگم . اول تو بعد کارم .

بعد از یک مدت میشه اول کارت . بعد من .

بستگی داره تو چه جور بخوای با من راه بیای .

من همینم که هستم. بستگی داره تو چه جور با من راه بیای .

نشد من حرفی بزنم و جواب تو آماده نباشه.

حرفات غیر منطقی و خود خواهانه است.

حالا میبینیم که تو با من راه می آیی یا من با تو. اگه همین طور رفتار کنی شاید من...

خیز برداشتم و گفتم ببین پویا یکی داره میاد این طرف.

پویا بلند شد و به اطراف نظر کرد. در این فاصله به سرعت بلند شدم و با خنده پا به فرار گذاشتم. پویا به دنبالم آمد و تا

رسیدن به هتل نتونست به من برسه.

## فصل 8 -

میشه تصور کرد که زندگی مثل قایقی میمونه که با سرنشینانش روی دریای پرتلاطم در حرکتند و بالا و پایین

میروند. گاهی دریا آنقدر مهربان و آرامه که اگه پارو نزی و تلاش نکنی همانجا

خواهی ماند و حرکتی به جلو نخواهی داشت و گاه طوفانی و پرتلاطم که باز اگر تلاشی نکنی خیلی زود سرنگون خواهی

شد.

دریا انتهای ندارد و از گذر آبی به گذر دیگری میرسد. مثل خود زندگی که با رفتن آدمها باز زندگی در جریان و دیگران

محکوم به وصل و ارتباط با آیندگان هستند. و این مسیری الهی است که باقی میماند. تا آخر زمان.

زندگی ما در قایقی کوچک و به نسبت محکم شروع شد. قایقی که گاهی با امواج درگیر طوفان میشد و لی اغلب مواقع

آرام و بدون برخورد با هیچ موجی ادامه داشت.

ما با چند خیابان فاصله از خانواده هایمان به زندگی مشترک پا گذاشتیم. زندگی در کنار مردی چون پویا چندان دشوار

نبود که هیچ بلکه سراسر شور و شوق بود و پر از تازگی.

گردشهای دو نفره. گذراندن اوقات بیکاری در کنار خانواده هایمان و سر زدن به دوستان و گاه اقوام قسمتی از زندگی ما

رو تشکیل میداد. پویا مهمان نواز بود و به همان نسبت عاشق مهمانی رفتن. با وجود کارش از زندگی اش به اندازه سر

سوزنی نمیزد و حوصله ندارم و نمیام تو کارش نبود. با خواست و علاقه من به هر جا که میخواستم می رفتیم. به خصوص

سینما که چندان علاقه ای به آن نداشت اما به خاطر من همراهی ام میکرد. مخالف دیدن دوستانم در حد اعتدال نبود

به جز کتی که او را جدای دیگر دوستان میدید. و به عنوان خواهر قبولش داشت. کتی هم میونه خوبی با پویا داشت و از

کوچکترین فرصت برای دیدار ما استفاده میکرد.

بعد از سه ماه به باشگاه رفتم. با این تفاوت که به جای بعد از ظهر، صبح میرفتم تا برای ناهار خونه باشم و بتوانم تا زمان آمدن پویا به کارهای خونه و شخصی ام برسم.

هر چند وقت یکبار پویا به مأموریت میرفت و من ناگزیر به خانه پدر و مادر میرفتم. مادر اتاقم را دست نخورده نگه داشته بود. ولی با این وجود احساس غریبگی میکردم و علت آن نبود پویا و عادت کردن به او بود.

زمان برگشت از سفر هر دو مهربان تر از قبل میشدیم و قدر یکدیگر را بیشتر میدانستیم. ماهی یک بار بر سر مسائل جزئی دعوا میکردیم و به قول پویا اگر این اتفاق نمی افتاد محال بود ماه سر برسه.

بیشتر اختلافان نیامدن پویا سر قرار بود که به خاطر مشکلات کاری اش بود. با تلفن و عذرخواهی هم حل نمیشد. لوس بازیهای من هم همیشگی بود. او بعد از آشتی میگفت عادت به این دعوها کرده و درسته که با قهر من خیلی به اون سخت میگذره اما بعد از آشتی من آدم فوق العاده ای میشم که ارزش دعوا کردن رو داره.

منم به پویا حسادت میکردم. اگر دیر میامد دلشوره و نگرانی رو بهانه میکردم و میرنجیدم. بعد که توضیح میداد چه اتفاقی افتاده در حدی که من نفهمم کجاست و اتفاق چی بوده قانع میشدم و دست از سرش بر میداشتم.

میان اقوام و آشنایان هم به اندازه کافی آدمهای حسود دور و برمان بود که همیشه و هر جا که میرفتیم به دقت ما را زیر نظر میگرفتن و توجه نشان میدادند.

پدرام برای همیشه به تهران آمد و خانم معین از تنهایی در آمد. کتی روابط دوستانه ای از نوعی که با آرش داشت با حسام برقرار کرده بود. چندان وارد جزئیات دوستی آن دو نمیشدم چون با اخلاق کتی آشنا بودم. کتی یک ماهی به هندوستان سفر کرد و با یک بغل سوغات و ماری بی آزار برگشت که با هزار ترفند و پارتی بازی توانسته بود آن را به ایران بیاورد.

البته کشفیاتی که در آنجا به عمل آورده بود با سایر موارد زمین تا آسمان تفاوت داشت و عجایب زیادی دیده بود.

مادر سفری به آلمان داشت. بهرام صاحب دختری شده بود و دیگر امکان نرفتن مادر نبود. چون برای دیدن اولین نوه اش بیتابی میکرد. هر چند گریس زیبا نبود اما بسیار مودب و مهمان نواز بوده و نگذاشته به مادر شوهرش بد بگذرد. نوه دو رگه مادر هم که شیرینی و زیبایی خودش را داشته و حسابی در دل مادر جا باز کرده بود.



پدر روابط خوبی با پویا داشت و اگر هفته ای یک بار او را نمیدید دچار سرگردانی و دل‌تنگی میشد.

پهنام هم از من نومید شده بود و میگفت پویا هم حریف تو نشده نه زبونت کوتاه شده و نه از لوس بازی کم شده.

بلکه بدتر هم شده.

به اندازه یک چشم بر هم زدن یک سال از ازدواجمان گذشت. در حالی که اولین روز به خودم تلقین میکردم که باید به

بودندر کنار پویا عادت کنم اما با گذشت یک سال متوجه شدم سالهاست با او در خواب و رویا زندگی میکنم و به او

عادت‌های دیرینه دارم.

با هم فکری مادر تصمیم گرفتم جشن سالگرد ازدواجمان را بدون اینکه پویا خبر دار شود برگزار کنم تا او غافلگیر

شود.

یک روز برای خرید وقت داشتم. با مادر به فروشگاه رفتیم و مواد لازم را خریداری کردم. مهمانی که قرار بود بیست نفره

باشد با دعوت خانم معین از خواهر و خواهرزاده اش بنا به صلاحدید خودش باعث شد تا من از فرزانه و شب‌نم و کتی و

سهیلا چون نیز دعوت کنم تا حال فرناز خانم روبگیرم. چون فرزانه و شب‌نم برای یک ایل بس بودند. چه برسد به مهمانی

چند نفره.

خانم معین بدون مشورت با من تصمیم گرفته بود آنها را دعوت کند در صورتی که میدانست من نسبت به فرناز

حساسیت دارم. حساسیتی که خودش موجب آن شده بود. در برخوردهایی که در طول آن یک سال با فرناز داشتم

متوجه شدم در پشت نقاب خانمی و زیباییش موزیگریهایی پنهان دارد که فقط با شم زنانه قابل درک بود و بس.

مادر اعتقاد داشت من بیخودی حساس شدم و فرناز دختر معقولی به نظر میرسد.

در هر حال برای این دعوت نا به هنگام هیچ کاری از دستم برنمی آمد.

چون خانم معین مادر پویا بود و حق خودش میدانست گاهی به خانه پسرش مهمان دعوت کند. البته بارها با زبان

بیزبانی گفته بود حیف فرناز چون که بخواد نصیب غریبه بشه و منظورش به پدرام بود تا حواسش را در مورد فرناز جمع

کند و او را از دست ندهد. فرناز با توجه به خصوصیات اخلاقی چندان هواخواهی در میان اقوام نداشت. اما چون

خواهرزاده خانم معین بود برایش چون عسل شیرین بود.

بعد از خرید به خونه برگشتم. در حال جابجایی وسایل خریداری شده بودیم که به مادر گفتم نمیدونم برای پویا چی

بخرم؟

خریدن هدیه برای اقایون سخته. چون وسایل شخصی اونها محدوده.

برخلاف خانمها که هزار و یک وسیله براشون موجوده.

همانطور که حرف میزدیم ناگهان ضعف کردم و روی صندلی نشستم.

چی شده بیتا؟ چرا رنگ و روت پریده؟

نمی دونم یکدفعه ضعف بدی اومد سراغم.

صبحانه خوردی؟

نتونستم بخورم. حالت تهوع داشتم.

مادر لبخندی زد و گفت دیگه چه علایمی داری؟

کمی فکر کردم و گفتم چند وقته احساس کسالت میکنم. بخصوص زمان ورزش.

لباس بپوش بریم بیرون.

کجا؟

بعد میفهمی.

این گونه مواقع فقط باید رفت آزمایشگاه. با آزمایشی ساده متوجه شدم باردارم.

مادر من رو بوسید و گفت تبریک میگم.

با ناباوری گفتم اما ما بچه نمی خواستیم.

خدا که خواسته.

شاید اشتباه شده؟

با حالتهایی که داری و با این آزمایش جای شکی باقی نمی مونه.

من حامله ام... من حامله ام. چند بار با خودم تکرار کنم خوبه. ولی تو مغزم جا نمیگرفت و فرار بود.

بی هیچ پیش زمینه ای در دامی گرفتار شده بودم که برایم قابل قبول نبود. بارها با خودم فکر میکردم زمانی باردار شوم

که پویا بخواهد و مدتی برای قانع کردن من وقت بگذارد تا شیرینی این مسئله در نظرش چند برابر شود. اما حالا با

کودکی ناخواسته نقشه هایم نقش بر آب شد و پویا بدون هیچ تلاشی به خواسته اش رسیده بود. فکر بچگانه اما از نظر خودم معقول و بجا.

مادر با دیدن ناراحتی ام گفت دیگه لازم نیست دنبال هدیه برای پویا باشی. تو الان قشنگترین هدیه رو داری. برای خوشایند مادر لبخند زدم و گفتم آخه ما هیچ وقت در این مورد حرف نزدیم. و هیچ برنامه ریزی نداشتیم. دخترم همیشه که زندگی با برنامه ریزی پیش نمیره. اینها تقدیر الهیه و از دست ما خارجه.

احساس دوگانه وجودم رو در برگرفت. نمیتوانستم خودم را قانع کنم چه برسد به پویا. داشتن بچه چندان بد نبود اما در کنار اون خیلی مسائل وجود داشت. روابط من با پویا خوب بود. وحشت از اینکه با ورود شخص سوم فاصله و سردی بین ما حاکم شود و یا شاید برخلاف اون نزدیکتر و گرمتر از قبل شویم مخاطره بزرگی به حساب میامد. هر دو مورد زندگی ما را تحت تأثیر خودش قرار میداد.

اینها افکاری بود که به مغزم هجوم آورد و جرأت بازگویی آن را به مادر نداشتیم. چون افکارم را پوچ و بی معنی میدانست و وسواس بیش از حدم را به رخ میکشید.

شب باز هم حالم بد شد و نتونستم شام بخورم. پویا با اوقت تلخی نگاهم کرد و گفت چرا دکتر نمیری. به نظرم تازگی کمی کسلی.

با خودم گفتم اولین هشدار و انتقاد از طرف همسر همین حرفهاست و بعد یکی یکی معایب همسرانشون رو متوجه میشن.

کمی خسته ام.

میخوای صبح بریم دکتر؟

اگه خوب نشم خودم میرم.

دکتر احمدی یکی از دوستان صمیمی منه میخوای ازش وقت بگیرم؟

دکتر چی هست؟

دکتر اعصاب و روان.

امشب خیلی سر حالی.

چرا نباشم.

خوب منم جای تو بودم سر حال میشدم و دیگرون رو مسخره میکردم .

مسخره نکردم. خودم که یک مدت مجنون شده بودم میرفتم پیش احمدی.

به نظرت من دیوونه شدم؟

مگه هر کی بره دکتر اعصاب دیوونه ست ؟گفتم شاید از عشق من به این حال گرفتار شدی.

تو خیلی با هوشی . نمیدونم این هوش سرشار رو از کی به ازت بردی.

بی شوخی . اون موقع که رو تراس میموندم و خشکم میزد میرفتم پیش احمدی و کمی با اون درد دل میکردم.

پویا ... کمی جدی باش.

جدی میگم. در ضمن احمدی دوست دوران کودکی من و پدرامه. اون دکتر شد پدرام مهندس منم...

کاش تو هم دکتر میشدی. اینجوری خیال من راحتتر بود. پس از چند لحظه گفتم امروز مامان میگفت دختر یکی از

دوستانش که همزمان با ما ازدواج کرده بارداره.

خیلی عجله داشتن! یک سال زمان طبیعیه برای بچه دار شدن.

برای بچه دار شدن زمان مطرح نیست. آمادگی زن و شوهر مهمه.

حق با پویا بود و با حرفهایش من رو بیشتر نا امید کرد.

تو چند تا بچه دوست داری؟

به خودم آمدم و گفتم من...

آره تو؟

تا به حال فکر نکردم تو چند تا دوست داری؟

هر چند تا که تو دوست داشته باشی. چون تو باید بزرگشون کنی.

من و تو با هم بزرگ میکنیم.

اسمش اینه که مردها هم دستی تو بزرگ گردن بچه ها دارن به اعتقاد من همه زحمتها به دوش مادر هاست. تربیت پدر

غیر مستقیمه.

اگه من هیچ وقت نخوام بچه دار بشم اون وقت چی ؟

میرم و یه زن دیگه میگیرم تا جبران مافات بشه .

بلند شدم تا به خاطر جوابی که داد تنبیه اش کنم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت شوخی کردم. عصبانی

نشو .

از اول ت آخر حرفام شوخی بود .

هم شوخی بود هم جدی .

اونایی که تو گفتمی جدی بود اونایی که من گفتم شوخی .

اجازه هست شامم رو بخورم .

حالا که اینطور شد برو زن بگیر . چون من قصد مادر شدن ندارم .

همیشه خودم رو بچه میدونم و یکی یکدونه .

آره میدونم با کی طرفم . هر وقت تو بزرگ بشی شاید منم به آرزوم برسم .

جمله آخرش دلنشین و زیبا بود و به هدفی که میخواستم از لابه لای حرفهایش رسیدم پویا آرزوی داشتن بچه را در سر

میپروراند و جرأت بازگویی آن را نداشت . چون میترسید مخالف باشم و چندان حال و حوصله بچه دار شدن را نداشته

باشم. نگرانی پویا از جانب من بود . پویا در چهره ام دقیق شد و گفت حالا چی شده که حرف به اینجا کشید؟

باخونسردی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم هیچی فکر کن از اول تا آخر حرفام شوخی بود .

تهیه چنند جور غذا و سالاد و دسر کار چندان راحتی نبود . از صبح پس از رفتن پویا دست بکار شدم . مادر نیز خودش را

رساند و اجازه نداد زیاد خودم را خسته کنم . مرتب از اینکه باید مواظب خودم باشم و سنگین و سبک نکنم حرف میزد .

شیرین جون خانمی که برای کارهای منزلش استخدام کرده بود را فرستاد خانمان .

همه چیز مهبیای مهمانی بود . همانطور که من به پویا حرفی نزدم او هم یادآوری نکرد . در صورتی که مطمئن بودم

فراموش نکرده و میخواهد مرا غافلگیر کند .

ساعتی رو به آرایش موها و صورتم اختصاص دادم و لباس تازه ای پوشیدم .

خانم معین و پدرام و خاله و فرناز جون و مریم و مهسا و دختر عموهای پویا اولین مهمانان جشن بودند . کم کم بقیه هم

رسیدند

شب‌نم کنار پنجره مراقب بود تا آمدن پویا را اطلاع دهد.

ساعت هشت و نیم پویا آمد. در فاصله ای که اتومبیلش را در پارکینگ بگذارد ما هم آماده شدیم و چراغها را خاموش کردیم.

خانه در سکوت فرو رفت. حسام و بهنام با مزه پرانی سعی در به هم زدن نظم داشتند تا برنامه هایم را خراب کنند.

پویا در رو باز کرد و طبق معمول گفت بیتا کجایی چرا چراغا رو خاموش کردی؟

دست برد و کلید برق را زد.

خدا رو شکر پویا دیگه حرفی نزد. چون گاهی با خوشگلم و نازنین و جمله های دیگه من رو خطاب میکرد.

با روشن شدن چراغ یکباره صدای هورا و دست زدن به آسمان رفت و پویا با دسته گل و هدیه ای که در دست داشت به

جمع نگاه کرد. از دیدن قیافه پویا به خنده افتادم. برای کمک به سمتش رفتم و گفتم سلام خوش آمدی.

آهسته گفت یکی طلب من.

نمی‌خوای به من تبریک بگی.

صورت‌م رو بوسید و به سمت مهمانان رفت. هیاهوی اطراف پویا دیدنی بود.

فرزانه که طاقت نشستن نداشت با گذاشتن موسیقی شروع به سر و صدا کرد.

فرناز جون ماتش برده بود و از همان جایی که نشسته بود تکان نخورد.

حسام از موقعیت استفاده کرد و کتی و پدر و مادرش را به عمو جان و شیرین جون معرفی کرد.

پویا کنارم آمد و گفت بدون اجازه من دست به چه کارهایی که نمی‌زنی؟

دیدم که خیلی ناراحت شدی.

جعبه ای را که در جیبش پنهان کرده بود بیرون آورد و گردنبندی از طلای سفید به گردنم بست.

خیلی خوشگله. ممنونم.

تشکر لازم نیست. این گردنبد اسارت توست.

شب‌نم با دیدن هدیه پویا بلند گفت هدیه آقای پویا به بیتا گردنبندی بود که مخفیانه و دور از چشم ما به گردنش بست.

باز صدای دست زدن بلند شد. شیرین چون گفت قبول نیست باید یک بار دیگه در حضور جمع هدیه را تقدیم کنی.

پویا گفت هدیه من ناقابل بود در مقابل زحماتی که بیتا میکشه.

مادر گفت دستت درد نکنه پویا جان. هدیه زیبایی به دخترم دادی.

خانم معین هم دستبندی به دستم بست و مادر گوشواره هایی از سنگهای زمرد به گوشم آویخت.

پدر هم سکه ای به پویا هدیه داد. هدیه هایی در خور و شبی خوبتر از همیشه.

میز شام با کمک خانمها چیده شد. سپس کیک را آوردیم و من و پویا آن را بریدیم و بین مهمانان تقسیم کردیم.

سر انجام نیمه شب جشن به پایان رسید و مهمانان با سر و صدای زیاد خداحا فظی کردند و رفتند.

من ماندم و خانه ای بهم ریخته و آشفته. پویا چراغ اتاق پذیرایی را خاموش کرد و گفت بهتره چشمت این همه شلوغی رو نبینه تا فردا صبح.

فردا جمعه است و با اجازه شما هستید و میتونیم خونه رو تمیز کنیم.

اذیتم نکن. من همین یک روز تعطیلی رو دارم. لطف کن بذار استراحت کنم.

روی مبل حال نشست و با اخم گفت بیا اینجا و حساب پس بده.

نمی ام تو میخوای من رو محاکمه کنی.

نترس کاری ندارم. فقط باید جواب شوهرت رو بدی.

ببینم از اینکه رو دست خوردی ناراحتی؟ خیلی. چون من تو رستوران عالی میز رزرو کرده بودم که باید خسارتش رو بدم.

شامی دو نفره و دلچسب.

فردا میریم.

امشب سالگرد بود فردا به چه مناسبتی بریم.

مناسبت خوبی برایش پیدا میکنم نگران نباش

یا مناسبتش رو بگو و یا خودت خسارتش رو بده.

در کنارش نشستیم و گفتم پویا نپرسیدی چرا من به تو هدیه ندادم؟

تو با جشنی که گرفتی هدیه خوبی به من دادی.

جشن امشب با پول تو بود. هدیه من باید جدا از جیب تو باشه.

لابد منتظری سر برج بشه و از حقوق من برای خودم خرج کنی.

فکر بدی نیست. چون جیب من و تو نداره.

درست میگی. این جور مواقع من تو مفهومی نداره.

من هدیه تو رو خریدم فقط خواستم مزه دهندو بدونم.

منتظرم تا تقدیمم کنی.

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم و گفتم چی حس میکنی؟

یک کم لاغر شدی و امشب بی نهایت خوشگل شده بودی.

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم ربطی به موضوع نداشت. و دستش را پس زدم.

درسته که من پلیسم ولی سر از کار خانمها در نمی ارم. اگه ممکنه کمی راهنمایی کن.

تو چند شب پیش آرزویی کردی که خیلی زود مستجاب شد.

پویا با دودلی نگاهم کرد. پس از چند لحظه گفتم آرزویی که تو اجابتش رو دوست نداشتی.

چرا داشتم ولی به تو نگفتم.

خیز برداشت و در چشمم خیره شد و گفت نمی خوام بگی که...

لبخند زدم و گفتم نمیخواهی بگی که چی؟

که تو... و اشاره به شکمم کرد.

هدیه من به تو با کمی تأخیر شاید هشت ماه دیگه دستت میرسه.

پویا در آغوشم گرفت و محکم به خودش فشرد. در گوشم زمزمه کرد. عزیزم عشق من کاش میتونستم تو این نیمه شب

فراموش نشدنی داد بزنم و به همه عالم خبر بدم که چه اتفاق زیبایی تو زندگیم رخ داده و هدیه ای که زیبای خفته به

من داد با تمام هدیه هایی که تا بحال داشتم زمین تا آسمون فرق میکنه.

چهار ماه از بارداری ام گذشت. خانم معین و مادر اصرار داشتند تا سو نو گرافی کنم. البته برای تشخیص جنین نبود



بلکه برای آن بود که شکمم کمی بزرگتر از حد معمول بود و اعتقاد داشتند ماهم را گم کرده ام. قرار شد نزد پزشکی

بروم که خانم معین قبولش داشت و دکتر به نام و حاذقی بود.

پویا خودش همراهی ام کرد. چون خانم معین سفارش کرده بود شاید این مسئله زنانه باشد اما حضور همسر در این گونه

مواقع الزامی است و باید بداند فرزندش در چه شرایطی است.

پویا با کمال میل قبول کرده بود. چون اشتیاقش بیشتر از من بود.

مطب مجهزی بود و خانم دکتر کمی مسن و البته با تجربه.

روی تخت خوابیدم و دکتر با استفاده از دستگاهی که روی شکمم لغزاند گفت عجیبه! به پهلو بخواب.

دستورش را اجرا کردم.

پویا گفت خانم دکتر چیزی شده؟

نه نگران نباشید. خودم کمی جا خوردم.

گفتم به خاطر بزرگی شکمم؟

آهسته گفت برای دو قلوهای خوشگلت که دارن بازی میکنن.

نیم خیز شدم و با حیرت گفتم دوقلو!

بخواب و تکون نخور. درست شنیدی.

پویا دستم رو گرفت و فشرد. گفتم تو هم شنیدی؟

پویا با چشمانی که حلقه های اشک در آن به رقص در آمده بود گفت آره. شنیدم.

نگاهم رو از پویا برگرفتم و با خودم زمزمه کردم بچه های دو قلو چه جوری میشن... باور نکردنیه.

من به جای یک بچه دو بچه با خودم حمل میکنم. این یک معجزه الهی است. موهبتی برای بخشایش گناهانم.

بی اغراق تا بیست و چهار ساعت من و پویا در سکوت به یکدیگر نگاه میکردیم تا کلمه دو قلو رو هضم کنیم.

شادی و به همان اندازه نگرانی در نگاهمان بود و قادر نبودیم هیچ واکنشی از خودمان نشان دهیم.

پویا کنارم نشسته بود و با نوازش گیسوانم آه میکشید و در افکارش غوطه ور بود.

بیتا به نظرت چطور میشه؟

چی چطور میشه؟

بچه های دو قلو؟

نمیدونم. من تا به حال در اقوام و آشنایان به چنین موردی برخورد نکردم. گاهی تو خیابان با دیدن بچه های دوقلو

حیرت میکردم و برای مادرشون دل میسوزوندم. نگهداری از دو بچه کار مشکلیه.

مشکل. اما شیرین. فکر کن دو تا بچه یک شکل مارو نگاه میکنن. و توقع دارن به هر دو به یک اندازه توجه کنیم.

نمی خوای به مادر خبر بدی؟

حالا نه ... هنوز خودم باورم نشده تا به دیگران بگم.

راستش رو بگو خوشحالی یا...

یا وجود نداره. از خوشحالی بیش از حد مات موندم. نمی بینی حرکت ندارم. نگرانی من از بابت توست.

هنوز پنج ماه دیگه مونده و تو باید بتونی از خودت و بعد از دوقلو ها مراقبت کنی.

دکتر گفت با ورزشهای سنگینی که کردم بدنم آماده است و از این بابت نگرانی نیست.

هر چقدر هم که دکتر بگه بازم برای من دیدن شرایط تو سخته.

تو کمکم میکنی؟

سعی خودم رو میکنم. این رو قول میدم. بعد خندید و گفت باید برم تحقیق کنم ببینم کی تو فامیل دو قلو داشته که به

من ازت داده.

این کار رو بکن. چون به تجربه دیگران احتیاج داریم.

تا اونجایی که من میدونم دو قلوبی تو فامیل نداریم مگر اینکه در نسلهای قبل باشن.

موقع دادن خبر به پدر و مادر قیافه هاشون دیدنیه. البته مادر جونم باید اضافه کنم.

فقط اونها نیستند. هر کس بشنوه جا میخوره.

اگه دو قلو ها یکی پسر باشه و یکی دختر دیگه از خدا چیزی نمیخوام.

چه فرقی میکنه؟

فرقش تو ظاهرشون و تشخیص دادن اونهاست. تازه... داشتن یک دختر برای تو و یک پسر برای من ایده آله.

چرا پسر مال تو؟

چون پسر من رو یاد تو می اندازه و دختر من رو به یاد تو.

ایده جالبیه. اما من از الان به پسر من حسودی میکنم.

حالا که چیزی معلوم نیست. شاید هر دو دختر باشن.

چرا از دکتر نپرسیدی؟

چون مطلب تازه ای تا زمان زایمانم وجود داشته باشه که برامون غیر منتظره و جالب باشه.

موافقم. من صبرم زیاده و میتونم پنج ماه منتظر بمونم تا جنسیت دوقلوها رو بفهمم.

الان هم بلند شو تا با شیرینی سراغ مادر و پدر بریم.

زنگ بزن مادر چون بیاد خونه ما تا دور هم باشیم و این خبر رو به او بدیم.

پویا بطرف تلفن رفت تا با خانم معین تماس بگیرد.

اقوام و دوستان از شنیدن این خبر استثنایی غافلگیر شدند. مادر در تکاپوی تهیه سیسمونی دو نفره بود و خانم معین

هر روز تماس میگرفت و سفارش میکرد مراقب خودم باشم و برای آنکه از چشم بد دور بمانم اسپند دود کردن را

فراموش نکنم.

کتی خیلی خوشحال شد و گفت با کمال میل حاضر ه تا زمانی که لازم باشه یکی از اونها رو نگه داره و اعتقاد داشت

زمانی که پویا رو دیده متوجه شده که اون استثناست و این هم یکی از موارد استثنایی بودنه.

و عجیب تر آنکه در مورد همه پیش بینی میکرد جز خودش. هنوز نتوانسته بود در مورد حسام به نتیجه برسد.

کتی که نسخه همه رو میپیچید حالا تو کار خودش مانده بود.

حسام تلفن کرد و برای داشتن دوقلوهایی نادر تبریک گفت. البته بهانه ای بود برای صحبت با من.

گفت میدونم که میدونی من با کتی در تماسم و اینم میدونم که خیلی بیشتر از اینها میدونی.

خوب اینگه شد همش میدونم و میدونی. منظورت چیه؟

تو هم مثل دوست جون جونیت دنبال منطق و دلیل میگردی.

پشت سر دوست من حرف نزن. هر دو شما برای من عزیز هستین و اگه فکر میکنی کمکی از دست من برمیاد بگو تا

انجام بدم.

با کتی حرف بزن ببین حرف حسابش چیه. میگم بیام خواستگاری میگه نه.

میگم میتونم ببینمت میگه الان نمیشه و دارم مدیومم رو تقویت میکنم.

گفتم نرو هند گفت باید برم و با مذاهب هفتاد و دو ملت آشنا بشم.

گفتم صبر میکردی که با هم برای ماه عسل میرفتیم. گفت این حرفا قدیمی شده. ماه و عسل که با هم جور در نیاید.

گفتم خانواده ام از تو و خانواده ات خوششون اومده گفت من از آدم عجول بدم میاد.

گفتم صبرم زیاده گفت من از آدم صبور خوشم نیاید.

حسام سرم رو بردی. یکریز داری میگی گفتم و گفت. منم از اول گفتم که اون با بقیه کمی فرق داره. کمی نه زیاد.

وقتی عاشق بشه دیگه فرقی با بقیه نداره. چون اثر عشق در همه یکسان عمل میکنه و دیگه من و تویی وجود نداره.

کتی فقط بهانه میگیره و نمی خواد قبول کنه تو رو دوست داره.

از کجا مطمئنی؟

چون اگه از تو خوشش نمی اومد خیلی زودتر از اینها رابطه اش را با تو قطع میکرد.

اون از آدم موی دماغ و مزاحم افکارش بدش میاد و نمیتونه تحملش کنه.

خواهش میکنم با کتی صحبت کن. منم خسته شدم و احساس میکنم آدم علافی هستم که فقط دارم خودم رو مسخره

میکنم.

قول میدم اینبار که کتی رو دیدم راجع به تو جدی حرف بزنم و بفهمم چه تصمیمی داره.

در ضمن یادت باشه که باید به خاطر کتی عاشق مسافرت باشی. اونم به دور دنیا. زندگی بی شیشه پيله دوست داشته

باشی و از آثار باستانی و عتیقه جات هم خوشت بیاد و گرنه به هر دوتون سخت میگذره.

باشه. خاطریم میمونه و راجع به اون فکر خواهیم کرد کتی این جوهره. اول خوب فکر کن بعد پا پیش بذار.

پویا چطوره؟

میگذاشتی سال دیگه میبرسیدی.

اعصابم به هم ریخته. همه چی یادم میره.

این علائم طبیعیہ۔

کارم به دکتر اعصاب رسیدهہ۔

اینم طبیعیہ۔ در ضمن پویا دکتر اعصاب خوب سراغ داره۔ اگه میخوای یه وقت بگیرهہ۔

تا کتی من رو راهی بیمارستان نکنه راحت نمیشه۔ در اولین فرصت نشونی دکتر رو میگیرمہ۔

بعد از قطع تماس به کارهای کتی و حرفهای حسام خندیدمہ۔

## فصل 9

وارد نه ماهگی که شدم خیلی هیجان داشتم۔ حسابی سنگین شده بودم۔ خوشبختانه ناراحتی خاصی نداشتم و همه

چیز طبیعی بود

و کاری نمیشد کرد جز تحمل۔

روحیه خوبی داشتم و از این بابت مدیون پویا بودم۔ آرامش خاطر و مراقبت بیش از حدش نمی گذاشت تا احساس

ناخوشایندی از بابت بارداری و مشکلات جانبی اش پیدا کنم۔

اغلب مأموریتهای خارج از مرکز را لغو میکرد تا تنها نمانمہ۔

ساعتهای بیکاری مان به دنبال اسمی برای دوقلوهای بودیم و هنوز به توافق نرسیده بودیم۔ چون یا پویا نمیپسندید یا

من۔

کتی از حسام چند ماه فرصت خواست تا نظر نهایی اش را اعلام کند۔ حسام خیالش راحت شد۔ در واقع چاره دیگری

نداشتہ۔

با توجه به شناختی که از کتی داشتم مطمئن بودم جوابش مثبت است۔ ولی حرفی به حسام نزدم تا شیرینی جواب کتی

برای حسام دو چندان شودہ۔

بهنام هم زمزمه هایی در رابطه با خواهر کامبیز دوستش میکرد۔ مادر این مسئله را به بعد از زایمان من موکول کردہ۔

صبح یک روز پاییزی با ناراحتی از خواب بلند شدم۔ پویا زود از خواب پرید۔ خوابش بقدری سبک بود که با هر تکان من

متوجه میشدہ۔

پرسید بیتا طوری شده؟

نمیدونم کمکم کن تا بلند شم.

پویا دستم را گرفت. به دستشویی رفتم و بعد از چند لحظه با دیدن علایمی گفتم پویا با دکتر تماس بگیر.

بنا به پیش بینی دکتر هنوز وقت زایمانم نبود ولی با شرایط پیش آمده چاره ای جز رفتن به بیمارستان نداشتیم.

به بیمارستان که رسیدیم سریع مرا به بخش زایمان منتقل کردند. بعد از خداحافظی از پویا پلکهایم سنگین شد و با

رفتن به دنیایی ناشناخته هاله ای از ابر و سفیدی اطرافم را احاطه کرد.

سرم به اندازه یک کوه بزرگ شده بود و بدنم به اندازه یک مو بازیگ. انگار تمام اعضای بدنم را جابجا کرده بودند و هیچ

چیز سر جایش نبود.

چشمانم را آهسته باز کردم و از درد نالیدم. پویا دستم را گرفت و مادر و خانم معین با لبخند نگاهم کردند. مادر خم شد

و مرا بوسید.

خانم معین نیز همین کار را انجام داد و تبریک گفت. نای جواب دادن نداشتم به هر زحمتی بود از پویا پرسیدم بچه ها ...

بچه ها سلامتن؟

پویا بوسه به دستم زد و گفت حال هر دو شون خوبه. خیالت راحت باشه.

دخترن یا پسر؟

دختر. پسر...همان طور که پیش بینی میکردی و میخواستی.

اشک روی صورتم لغزید. پویا در آغوشم گرفت و هر دو به گریه افتادیم.

حالا به قایق کوچک ما دو سرنشین اضافه شده بود. قایقی روی امواج آبی دریایی آرام و گرم با خورشیدی تابنده که با

رقص باد تکان میخورد

و با هیچ طوفانی سرنگون نمی شد.

هدیه پویا به من و دوقلوها کلید ویلایی در شمال بود که از فروش باغ وسیعی که پدرش به ارث گذاشته بود خریداری

کرده بود.

اینهم یکی از حسنهای پویا بود که همیشه و همه جا کارهایش روی حساب بود.

قرار شد کمی که بچه ها به قول مادر جان گرفتند برای دیدن آنجا برویم .

پویا میگفت ویلایی دو خوابه و جمع و جور است و درست رو به دریاست.

دو نوزاد فوق العاده زیبا و خوش اشتها داشتیم که هر دو با اخم و قیافه هایی جدی و طلبکار من و پویا را زیر نظر داشتند.

پویا میگفت این نتیجه دعوای توست که به بچه ها یاد دادی وگرنه بچه چند ماهه رو چه به طلبکاری وادعا.

هر چی بود خیلی بامزه و خنده دار بود و انگار به دنیا آمده بودند تا ریاست کل خانواده رو به دست بگیرن.

هر دو با هم گرسنه میشدند و با هم میخوابیدند و هم زمان با هم دلشان بازی میخواست.

کتی شیفته دوقلوها شده بود و میگفت انرژی فوق العاده ای در آنها ذخیره است که فقط کافیه با نگاه کردن به اونها آروم بشی و غصه هایت رو از یاد ببری.

کار نگه داری دوقلوها سخت بود و گاه از عهده من خارج . مادر وقت چندانی نداشت تا مرتب به من سر بزند و کمک کند و البته من هم چندان توقعی نداشتم. چون با وجود بهنام و پدر و کار بیرون از خانه فرصت چندانی برایش باقی نمیماند.

پویا هم مخالف بود که مادر وقتش را به ما اختصاص دهد و از کار و زندگی بیفتد.

تصمیم گرفتیم مستخدمی جوان برای رسیدگی کارهای خانه استخدام کنیم تا من وقت بیشتری برای بچه ها داشته اشم و خیال پویا هم راحت شود و خانم معین هم به نوه هایش سر میزد و البته چندان دخالتی در امور بچه ها نمیکرد. در نهایت من بودم و پویا و بچه ها.

پویا به کارش مشغول بود و شبها ساعتی با آریا و عسل سرگرم بود.

نمیتوانستم ایرادی بگیرم. چون نه ماه مراقب من بود و از کارش برای من زده بود.

حالا بی انصافی بود باز هم توقع داشته باشم به خاطر دوقلوها از کارش عقب بماند. چون طبع پویا به یک جا نشستن و کم تحرکی عادت نداشت.

چنان انسی به کارش داشت که دو یار جدا نشدنی بودند. وقتی این مسئله را درک کنی دیگر سختگیری در کار نخواهد بود. اول من بعد کارش. اصلی که به آن معتقد بود و عمل میکرد و من هم یاد گرفته بودم بهانه جویی نکنم.

گاهی آنقدر با گریه دوقلوها کلافه میشدم که نمیدونستم به کدام برسم . هر دو به یک اندازه تمنای در آغوش گرفتن و توجه داشتند. اگر پویا بود کارم اسان بود . در غیر اینصورت مینشستم و به هر دو زل میزدم .

دو کودک سه ماهه و شلوغ. رشدی به یک اندازه با چشمانی عسلی و نگاههای پر امید .

زمان استراحت من وقتی بود که به خانه یکی از مادرها میرفتم . حتی بهنام هم با دیدن بچه ها قرارهایش را بهم میزد و در خانه میماند. پدر هم که جای خود داشت .

هر دو زانویش رو در اختیار آریا و عسل می گذاشت و با آنها بازی میکرد .

خانه معینها هم دست کمی از خانه پدر نداشت. پدرام با عمو عمو جان و قربان صدقه رفتن به بچه ها ابراز محبت میکرد و مادر جان با دود کردن اسپند و شکستن تخم مرغ چشم و بلا رو از سر ان دو دور میکرد .

من و پویا در گیر و دار بزرگ کردن بچه ها روابط خودمان را داشتیم. گاهی بهانه گیریهای من و گاهی خستگی پویا از

کار کدورتی پیش میاورد که با توجه به حضور بچه ها و گرم بودم سرمان خیلی زود فراموش میشد و چندان متوجه گذشت زمان نبودیم .

تابستان همان سال از خستگی و یکنواختی روزهایمان تصمیم گرفتیم سری به ویلایی بزیم که تاکنون موفق به دیدنش نشده بودم .

مادر اصرار داشت آریا و عسل را نگه دارد تا ما سفری دونفره و با آرامش داشته باشیم. نه پویا و نه من حاضر به اینکار نشدیم .

وقتی دوقلوها درون صندلی مخصوص خودشان در پشت ماشین لم دادند محال بود نگاههای دیگران به آنها نیفتد و بی تفاوت بگذرند. آن دو ده ماهه بودند و فوق العاده شیرین و دلربا و دوست داشتنی .

بعد از مدتها سفر لذت بخش بود و هر دو از این پیش امد خوشحال بودیم .

در مدتی که ویلا خریداری شده بود وسایلی خریده بودیم و به آنجا فرستاده بودیم. کمی خرده ریز لازم داشتیم که قرار شد از شهرهای اطراف خریداری کنیم .

همانطور که پویا گفته بود ویلا چندان بزرگ نبود اما به سبک زیبایی ساخته شده بود .

شیروانی قرمز آن با نمایی سفید مرا به یاد نقاشیهای کودکان انداخت که تصویری از آن را همواره در ذهن میپرودانند .



پویا دو تخته فرش و یک دست مبل راحتی و میز ناهارخوری شش نفره تهیه کرده بود .

دو اتاق خواب در طبقه فوقانی قرار داشت . دو تخت برای دوقلوها و تخت دونفره برای خودمان که برای زندگی چند روزه زیاد هم بود .

بعد از یک روز استراحت به خرید رفتیم و مقداری لوازم آشپزخانه و ظروف پذیرایی همراه با رو تختی و لحاف و ملحفه آماده و تلویزیونی دست دوم خریداری کردیم و به ویلا انتقال دادیم .

یک روز تمام برای جابجا کردن وسایل گذشت. آریا و عسل کاری با ما نداشتند و مشغول شیطنتهای خودشان بودند . آریا روی شومینه مینشست و عسل داخل میز تلویزیون مخفی میشد. درست مثل بچه گربه به اینطرف و آنطرف میخزیدند. مدام دنبالشان میگشتیم تا مبادا صدمه ای به آنها برسد .

جالبترین مسئله ترس آن دو از دیدن دریا و آبتنی بود . با گریه خواستند آنها را بیرون بیاوریم. اما پس از چند دقیقه به یکدیگر نگاه کردند و پی به بی آزاری دریا بردند و با خنده نشان دادند که دیگر ترسی از آب ندارند .

پویا میگفت کار ما شده دنبال این وروجکها دویدن .

آریا گاهی سر اسباب بازی عسل رو کتک میزد و وقتی با نگاه پراز شماتت پویا رو به رو میشد به سرعت عسل رو بغل میکرد و با اب دهانش او را میبوسید .

عسل هم تحمل وزن آریا رو نداشت و به زمین میخورد .

عسل طبع بخشنده ای داشت و هیچ کینه ای از برادرش به دل نمیگرفت. آریا قلدر و بزنی بهادر بود و مدام به پر و پای عسل میپیچید .

بدتر از همه پله های ویلا بود که مرتب در حال رفتن از آن بودند .

چند پله میرفتن و توقف میکردن و اگر به دادشان نمیرسیدیم از پشت برمیگشتند و زمین میخوردند .

با وجود کار بیش از حد پویا و خستگی ناشی از آن با آمدن به ویلا گفت فکر میکنم به بهشت اومدم .

معنای زندگی برام زنده شده و احساس میکنم منم آدمم و خانواده دارم. اما تهران که هستم مثل یک آدم آهنی بی وقفه کار میکنم .

هر دو خسته بودیم. من از کار خونه و بچه داری و پویا از کار بیرون و درگیریهای خونه که همیشه صدای بچه ها بود و

گاه شکوه های من .

صبحها پیش از بیدار شدن بچه ها به ساحل میرفتیم و میدویدیم و سر حال میشدیم. دوش میگرفتیم و صبحانه ای دو نفره میخوردیم . بعد نوبت بچه ها بود .

ظهر غذایشان را میدادم و میخواباندم و نوبت ما بود که غذا را در آرامش بخوریم و حرف بزنیم و مثل گذشته ها سر به سر هم بگذاریم .

غروب در شهرهای اطراف به گشت و گذار میپرداختیم و شام میخوردیم. برنامه یک هفته ما این بود و در نوع خودش جالب .

پویا میگفت کی گفته با بچه ها همیشه ماه عسل رفت. ما این رو ثابت کردیم که خیلی بهتر از زوجهای دیگه میتونیم هر وقت اراده کنیم به ماه عسل بریم .

البته حرفهای پویا برای خندانن من بود. در حقیقت اگر عشق باشد و دوستی. سراسر زندگی مثل روز اول اشنایی میتونه شیرین و با هیجان بماند .

نامزدی کتی و حسام با یک سالگی دوقلو ها همراه بود . سرانجام حسام موفق شد کتی رو قانع کند و بله سفت و سختی از او بگیرد . پویا عقیده داشت کتی و حسام از هر لحاظ زوج مناسبی هستند و فقط حسام میتونه با رفتار های خارق العاده کتی کنار بیاد .

مادر هنوز راجع به ازدواج بهنام به نتیجه نرسیده بود. خواهر کامبیز دختر بدی نبود . ایراد مادر به خانواده کامبیز بود که چندان در قید و بند مسائل اخلاقی نبودند و آنطور که پیدا بود قانونی در زندگی آنها وجود نداشت .

بهنام دست روی ناهید گذاشته بود و خیال کوتاه آمدن نداشت .

ازدواج کتی و حسام قرار بود بعد از ماه محرم و صفر برگزار شود .

کتی برای ماه عسل انگشت روی مصر گذاشته بود . یا مصر یا ماه عسل بدون ماه عسل .

حسام از ترس کتی که مبادا ماه عسل را به کامش تلخ کند قبول کرده بود .

کتی به سرزمین رویاهایش میرفت و این زیباترین مسئله از نظر او بود .

شیرین جون میانه خوبی با کتی داشت و مثل دو دوست با هم کنار می آمدند.

جشن تولد دو قلوها را برگزار کردم. طبق معمول مهمانانم عده ای از اقوام و دوستان بودند.

شادی مهمانان از دیدن اداهای آریا و عسل دو چندان میشد. فرناز و خاله جان نیز مهمانان خانم معین بودند و بدون آنکه از من راجع به دعوت آنها سوالی بکنند بنا به صلاحدید خودش آنها را دعوت میکرد.

برای من هم آمدن آنها عادت شده بود. و شاید اگر خانم معین دعوتشان نمیکرد من پیش قدم میشدم.

آریا باز بر سر اسباب بازی با عسل درگیر شد. در صورتی که ما از وسیله بازی به جای یکی دو تا میخریدیم.

تا اختلافی پیش نیاید. اما آریا فقط آن که در دست عسل بود را میخواست و به مشابه راضی نمیشد.

پویا برای آنکه به قائله خاتمه دهد آریا را بغل کرد و بسوی مادرش رفت.

خاله جان با ترحم نگاهش کرد و گفت پویا جان این بچه ها تو رو پیر کردن. بمیرم برات.

خدا نکنه خاله.

مگه شوخیه. بچه دوقلو داشتن معلومه تموم فشار زندگی روی توست.

خانم معین آهی از سر حسرت کشید و سرش را با افسوس تکان داد.

هر کس شاهد دلسوزی خاله جان و حرکت مادر جان بود دلش به حال پویا کباب میشد.

پویا با لبخندی تصنعی گفت برعکس همه میگن هیچ عوض نشدم. بلکه جوانتر هم شدم.

چون تمام زحمات روی دوش بیتاست.

خانم معین گفت آره مادر خاله ات راست میگه خودت متوجه نیستی خدا خودش کمکت کنه.

البته خانم معین انقدر تحت تأثیر خواهرش بود که بدون اجازه او آب نمیخورد و اگر خواهرش حرفی میزد بی چون و چرا قبول میکرد.

در صورتی که تا آن زمان ما هیچ مشکلی با هم نداشتیم و خانم معین همواره پشتیبان من بود.

اما گفته خواهرش را نمیتوانست نادیده بگیرد. چون او را خیلی قبول داشت.

فرناز با نگاهی آرزومند به چشمان پویا زل زده بود. با یک کلام خاله جان به هم ریختم و چیزی چون گلوله راه گلویم را گرفت. خوبی ماجرا این بود که من عادت جواب دادن به بزرگترها را نداشتم و هیچ زمانی به خودم اجازه نمیدادم

کوچکترین بی حرمتی نسبت به آنان از طرف من صورت بگیرد.

مادر و شیرین چون متوجه بی حوصلگی من شدند. شیرین چون گفت نگذار شب تو رو خراب کنن.

نمیتونن خوشبختی تو و پویا رو ببینن. اگه اهمیتی بدی یعنی هر چی گفتن درسته.

با تمام این حرفها و نصیحتها چیزی از دلگیری من کم نشد. پویا متوجه ناراحتی من شد.

در خودش هم از نشاط ابتدای مهمانی اثری نبود و فقط برای حفظ ظاهر لبخند میزد.

با پایان جشن بچه ها را خواباندم و کمی از ظرفهای اتاق پذیرایی را جمع کردم.

پویا سینی را از دستم گرفت و گفت چرا خودت را خسته میکنی. مگه صبح را ازت گرفتن.

غیر از اون مگه قرار نیست مهتاج خانم بیاد کمکت.

میخوام کار کنم تا سرم گرم بشه و یادم بره چی شنیدم.

با مهربانی گفت همسر گرامی من چی شنیده که ناراحتش کرده؟

یعنی تو نشنیدی که خاله جان چی گفتن؟

خاله جان یه دلسوزی کردن که چندان مهم نیست.

مهم نیست. با این حرعت من رو بیشتر نا امید کردی.

هرکی هرچی میخواد بگه. من وتو نباید اهمیت بدیم.

چون به نفع تو بوده. اگر این دلسوزی از طرف خانواده من بود تو به این راحتی میگذشتی؟

من و تو نداریم. اگر خاله جان اون حرف رو زد مطمئن باش منظورش به تو هم بوده.

خیلی خوب تجزیه تحلیل میکنی. من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم.

بچه های خودم هستن و تا آخرین نفس برای راحتی و خوشی اونها تلاش میکنم.

به چه اجازه ای دوقلوها رو به رخ میکشن.

فکر کن حسادت بیجاست.

مادر جان چرا با خواهرش موافق بود و اه میکشید. پویا اگر از من و زندگی ناراضی هستی به خودم بگو.

تو که اخلاق مادر اشنایی. منظوری نداره. فقط خواسته با خواهرش همراهی کنه.

من به تو شک دارم. لابد تو حرفی زدی که اونها جرأت کردن تو جمع با حرفاشون برای تو دلسوزی کنن. پویا آرامش را کنار گذاشت و با اعتراض گفت گناه من چیه. به جای اینکه ناراحتی خودت رو سر من خالی کنی جوابشون رو میدادی. از این به بعد هم حق نداری خاله و فرناز رو دعوت کنی. من از اونها دعوت نمیکنم. بهتره از مادر جان بخوای اونها رو به خونه من دعوت نکنه. چون تحمل نگاههای فرناز رو به تو ندارم.

مادرم دعوت میکنه؟ یعنی تو از اونها دعوت نمیکنی؟

چندان مهم نیست. چون اونامهمان مادر جان هستن و برای من عزیزن. اما بعد از این احترامی در بین نیست. چون با دخالت بیجا خوشترین شب رو برای من به بدترین شب تبدیل کردن. و ناخودآگاه از خستگی و فشار عصبی زیر گریه زدم.

پویا نزدیکم شد تا دلداری بدهد. دستش را پس زدم و به اتاق بچه ها رفتم و در را قفل کردم.

صبح مهتاج خانم آمد. به او عادت کرده بودم و تا نمی آمد دست و دلم به کار نمیرفت.

حقوق خوبی میگرفت و راضی بود. نمی دانم پویا کی رفت و چندان اهمیتی ندادم.

به اندازه کافی از دستش دلخور بودم و تحمل دیدنش را نداشتم.

بعد از ظهر تلفن کرد و حالم را پرسید. جوابش را سر سنگین دادم.

گفت تا ساعتی دیگه دنبالم می آید. پرسیدم برای چه کاری. گفت بعد میفهمی.

گفتم خسته ام.

بچه ها رو بسپار دست مهتاج خانم و بهانه بگیر.

پس از ساعتی پویا آمد. پایین رفتم. با دیدنم گفت یک کم اخمات رو باز کن.

نمتونم.

سعی خودت رو بکن. اگه آشنایی ما رو ببینه فکر میکنه داریم میریم دادگاه خانواده.

لبخند تلخی زدم و گفتم چه موضوع داغی برای دشمنان خواهد شد.

بچه ها خوب بودن؟

آره خوب بودن. فقط آریا دنبالم گریه کرد.

ساکت شد؟

مهتاج خانم برد تو اتاق تا سرش رو گرم کنه. حالا کجا قراره بریم؟ نکنه داری من رو میبری دادگاه خانواده.

به کوری چشم دشمنای میبرمت یه جای خوب. حدس بزن.

کمی فکر کردم و گفتم. یه جای خوب... الان که وقت رستوران نیست. وقت خرید میتونه باشه. خرید داری؟

شاید. یک کم صبر کنی خواهی فهمید.

یک کم صبر کردم و فهمیدم پویا برای چه کاری میرود.

گفتم بهتر نبود برای خرید اتو موبیل بهنام رو با خودت میآوردی. من که سر از ماشین در نیآمدم.

انتخاب رنگ با تو بقیه اش با من.

پیاده شدیم و کمی داخل نمایشگاه گشتیم. اتو موبیل پژویی به رنگ سیاه بود که خوشم آمد.

پویا گفت در این مورد هم با هم تفاهم داریم. مبارک باشه.

مبارک تو باشه تا راحت تر سر کار بری.

من که راحت رفت و آمد میکنم. این مال توست که پیاده جایی نری و با منم کمتر قرار بذاری و با دیر کردنم قهر نکنی و

دلخور نشی.

اگر در نمایشگاه نبودیم پویا را بغل میکردم و میبوسیدم. چون من عاشق اتو موبیل بودم و حالا به آرزویم رسیدم بودم.

بد نبود سالی یک بار خاله جان و مادر جان کنایه ای میزدند. دست پویا به خودش میامد و کاری میکرد

تا خلاف حرفهای دیگران را ثابت کند.

بهنام بعد از کش و قوس زیادی که با پدر و مادر داشت در نهایت به خواسته اش رسید و با ناهید نامزد کرد.

ازدواج آنها به تابستان موکول شد که گریس و بهنام نیز به ایران آمدند.

مراسم ازدواج کتی و حسام خیلی مفصل و عالی برگزار شد. بهترین دوستم و عزیز ترین پسر عمویم سر سفره عقد

نشستند

و تا ابد پیمان زناشویی بستند.

کتی تمام کارهایش با دیگران متفاوت بود و مثل عروس هزار و یک شب خود را آراسته بود.

سفره عقدی سنتی با ترمه های قدیمی و مروارید تزیین شده بود.

آیینه شمعدان نقره جلوه خاصی به سفره داده بود. بجای مبل روی زمین نشست.

طرح لباسش شبیه زنان قاجار بود که با ادغام آن با طرحهای جدید لباسی فوق العاده زیبا و بی نظیر از آب در آمده بود.

تمام کارهایش در عین سادگی زیبا و متمایز بود. به جای تور از روبنده نازکی استفاده کرده بود و چشمان زیبایش افسونگرانه مهمانان را خیره کرده بود.

کفشهای منجوق دوزی شده سفیدش چون بانوی حرمسرای شاهان بود.

سرویس جواهرش به جای مارکهای معروف که در ایران تبلیغ میشد سینه ریزی قدیمی بود که از مادر بزرگش به ارث رسیده بود.

شیرین جون و عمو جان از داشتن عروس با ذوقی چون کتی عرق خوشی بودند.

تابستان همان سال با آمدن بهرام و گریس مراسم ازدواج بهنام و ناهید هم سر گرفت. البته به پای جشن ازدواج کتی و حسام نمیرسید.

چون ناهید کتی نبود.

دختری بود با ظاهری غرق در آرایش که باچهره گریس که سراسر سادگی بود خیلی تضاد داشت.

باطنی ساده که چندان بدش نمیامد ظرافتهای زنانه اش را به رخ بکشد.

از پویا خوشش میامد و برایش طنازی میکرد و با حسام شوخی و خنده بیش از حد میکرد تا اوج صمیمیتش را برساند.

و جالب اینکه میانه خوبی با اغلب آقایان داشت و از دختران و زنان پیرامونش مدام انتقاد میکرد و آنها را به غیر از تعداد انگشت شماری در حد و اندازه معاشرت و دوستی نمی دید.

البته آن عده هم حساسیت خاصی به ناهید داشتند و چندان تمایلی به رفت و آمد با او نداشتند.

چون از شوهران خود اطمینان نداشتند. ناهید همانطور که گفتم از روی سادگی اینطور رفتار میکرد.

اما دید همه آدمها مثل هم نبود و در این میان فقط بهنام بود که از حرص سیاه میشد و گاهی از رفتارهای ناهید شرمزده میشد.

بدتر از آن اراده ای در مقابل ناهید نداشت و ترجیح میداد او رابه حال خودش رها کند.

این هم یکجور همسرداری بود که روش بهنام بود.

مادر بیچاره هم نه جرأت انتقاد داشت و نه نصیحت. چون هر دو مورد باعث کدورت بین آنان میشد.

گریس با دیدن تهران خیلی حیرت کرده بود. میگفت تبلیغاتی که آن طرف میشه خلاف حقیقته و ایران کشوری زنده و جوان با انسانهایی مهربان و بشاش است.

از مدل لباس دختران و پسران حیرت میکرد و میگفت هنوز در اروپا مد نشده که ایرانیها میپوشند.

خوب اینهم یک جور اظهار نظر بود که یک اجنبی نسبت به ایران داشت.

به تمیزی خانه هایمان و رفتار های اجتماعی اطرافیان عمیق توجه میکرد و میگفت فیلم و کتاب بدون دخترم هرگز، دروغ محضه.

اگر بتونم کتابی در وصف ایران و ایرانیان مینویسم تا خانم نویسنده را سنگ رو یخ کنم.

البته این جمله ها را من از طرف خودم گفتم چون بهرام میگفت به زبان ما منظورش همین جمله های ساده و بدون اغراقه.

چند روز هم با آنها به شمال رفتیم تا گریس با گوشه ای از زیباییهای کشور مان آشنا شود.

سفر دو روزه ای هم به اصفهان داشتند و بعد از سه هفته به آلمان بازگشتند.

سه سال از ازدواج ما میگذشت. اما من و پویا همان حالت و رفتارهای اولیه را داشتیم.

گویا تصمیم نداشتیم بزرگ تر شویم. آریا وابستگی بیشتری به من داشت و غسل بابایی بود. و خودش را برای پویا لوس میکرد.

تا به خواسته هایش دست پیدا کند. درست مثل خودم و پدر که با کارهایمان مادر را حرص میدادیم.

حالا من شاهد لوس بازیهای غسل بودم با پدری که ناز او را بیش از حد میخرید. آریا عاشق اتومبیل و رانندگی بود و

اگر ساعتها در اتومبیل میماند خسته نمیشد و نق نمیزد.

غسل طبعی خانمانه داشت و از لوازم آرایش و عطرها ی من نمیگذشت.



لباسهایش را خودش انتخاب میکرد و اجازه نمیداد چیزی برخلاف میلش پیش برود.

مدتی میشد که پویا بیشتر از هر زمان دیگری درگیر کارش بود و حواسش پرت و در دنیای دیگری سیر میکرد.

خنده اش از ته دل نبود. خوردنش با بیمیلی همراه بود و با بی حوصلگی به بچه ها رسیدگی میکرد.

من هم مدتها بود از خودم دست کشیده بودم و کمتر به سر و وضع اهمیت میدادم.

تصمیم گرفتم به آرایشگاهی که فرزانه توصیه کرده بود سری بزنم و موهایم را که بیش از حد بلند شده بود آرایش و رنگی تازه بدهم. صبح بچه ها رابه مهتاج سپردم و قرار شد مادر هم به آنجا بیاید تا اگر کارم طول کشید غذای بچه ها را بدهد.

خانم آرایشگر موهایم را مرتب کرد و بعد رنگی زیتونی تیره به آن زد.

با لبخندی حاکی از هنرش به من نگاه کرد و گفت فقط من میدونم به چهره جذاب شما و چشمان سبزتازان چه آرایشی میاید.

تشکر کردم و مبلغی چند برابر دستمزدی که همیشه پرداخت میکردم را دادم و کلی فرزانه را نفرین کردم که راجع به مبلغش حرفی به من نزده و مرا در برابر عمل انجام شده قرار داده.

اما حقیقت با دیدن چهره تازه ام قانع شدم که ارزش داشته تا این حد خرج کنم. در راه با فرزانه تماس گرفتم و گلابه کردم که چرا به من حرفی از قیمت بالای آنجا نزده.

فرزانه با خنده گفت چقدر خسیس شدی در عوض ارزش داشته.

تو از کجا میدونی.

من به کارش ایمان دارم. شب که پویا اومد دعا به جونم میکنی.

به مرکز خریدی در همان حوالی رفتم و لباسی به رنگ سبز یشمی خریدم.

به خانه بازگشتم. مادر بعد از ظهر رفت و کلی از ظاهر تمجید کرد و مورد پسندش واقع شدم.

شامی دلخواه پویا درست کردم و به حمام رفتم. موهایم را خشک کردم و آرایش کردم.

آریا دست به موهایم میزد و میپرسید مامی این چیه؟

از دقت نظرش خنده ام گرفت. گفتم این مامانیه با رنگ مویی تازه.

عسل موهایش را نشان داد و گفت منم میخوام.

اینگونه مواقع هم جواب مادرها مشخص است و باید گفت تو هم وقتی بزرگ شدی و عروس شدی میتونی موها تو رنگ کنی.

اما زمانه عوض شده . عسل قانع نشد و گفت مگه تو عروس شدی؟

برای آنکه فکرش را منحرف کنم گفتم پاشو دست و صورتت رو بشورم . چون با رژلب صورتش را نقاشی کرده بود.

پویا تماس گرفت و گفت کمی دیرمیايد. و نگران نشوم.

بچه ها را خواباندم و میز شام را چیدم. دو شمع بلند و باریک روشن کردم و لباس تازه ام را پوشیدم ساعت ده شد و

خبری از پویا نشد. با تلفن همراهش تماس گرفتم . با شنیدن صدایش گفتم؟

کجایی ؟ میدونی ساعت چنده؟

سر کوچه ام... اهان الان جلوی پارکینگ رسیدم.

سر کوچه نبودى . وسط کوچه بودى .

وقتی آدم پرواز میکنه تو یک چشم به هم زدن میرسه .

چند دقیقه بعد پویا اومد. خانه در سکوت بود و با دوشمع روشن فضای شاعرانه ای به هم زده بود.

به استقبالش رفتم. با دیدن من پشت کرد تا برگردد.

در همان حال گفت معذرت میخوام مثل اینکه اشتباهی اومدم.

خودت رو لوس نکن. بیا تو.

آخه همسر بنده تا امروز صبح موهای بلند و شرقی داشت و این مدل لباس نمیپوشید.

خوب معلوم میشه من رو خیلی پسندیدی؟

خوب آره ... اما هنوز مطمئن نیستم زن من باشی .

چه بهتر فکر کن زن تازه گرفتی .

من زن دیگه ای نمیخوام. چون زن خودم رو خیلی دوست دارم... در حقیقت می پرستم.

خوش به حال زنی که تو شوهرش باشی .

خوش به حال مردی که زنش هر موقع اراده کنه به رنگی در میاد و میتونه شوهرش رو پاسوز خودش کنه.

فقط در یک مورد است که میتونم مطمئن بشم تو زن خودمی؟

در چه موردی؟

تا چند دقیقه دیگه خواهی فهمید...

دلَم میخواست اتفاقی می افتاد و من به این قسمت از ماجرای زندگی منم رسیدم. یا قلمی در دنیا وجود نداشت تا بتوانم

ادامه دهم یا بیماری گریبانگیرم میشد و برای همیشه فکر نوشتن خاطراتم رو از سر بیرون میکردم. با تمام این حرفها

نیروی مرا به سمت جلو پیش میبرد و وسوسه نوشتن مثل موریانه در تنم میچرخد .

چرا حالا باید فرمان ایست بدهم. باید گذشته را با همه خوب و بدش از زیر خروارها خاک بیرون بکشم و بنویسم.

همانطور که تا به حال صادقانه نوشتم.

کاش عمرم با تمام لذتهایی که چشیدم تمام میشد و چشمانم به روی بخشی از زندگی که سراسر کثیفی و پلیدی بود

باز نمیشد.

من که با عشق ازدواج کرده بودم و با عشق دو فرزندم را به دنیا آورده بودم هیچ آشنایی و قرآینی با نفرت و غم

نداشتم.

نفرت آدمهایی که جایی در زندگی نداشتند. آدمهایی که فقط ادعای آدمیت داشتند.

آن روز... چه روزی بود؟ خاطرم نیست... شاید هست و نمیخواهم بگویم.

چون تاریخش را به فراموشی سپردم. در واقع چه فرقی میکند. آنچه مسلمه بودن چنین روزی در سرنوشت منه.

غروب بود. دوقلوها پشت اتومبیل لم داده بودن. حوصله آریا سر رفت و طبق معمول موهای عسل رو کشید تا لچ او را

در بیاورد و سرگرم شود. گفتم آریا مگه بابایی نگفته عسل رو نزن.

بار آخرت باشه دست روی عسل بلند میکنی.

من از بابایی نمیتروسم. آرش میتروسه. میگه بابایی پلیسه.

بابایی ترس نداره. اما دوست نداره خواهرت رو بزنی.

روی پل جلوی خانه ایستادم و گفتم آروم بشینید تا در پارکینگ رو باز کنم.

پیاده شدم و به سمت در رفتم. اتومبیلی به سرعت باد آمد و ترمز وحشتناکی زد.

با حیرت از سرعت غیر معمول اتومبیل برگشتم و نگاه کردم. صحنه بدی بود. مردی با اسلحه به طرف من نشانه رفته بود.

مردی داخل اتومبیل من شد و آریا رو در آغوش گرفت و عقب عقب رفت و سوار اتومبیل خودش شد و با همان سرعتی که آمده بود ند رفتند .

چشمانم را به هم زدم و تا خودم بیایم. تمام ماجرا در عرض نیم دقیقه به پایان رسید.

ناگهان متوجه حقیقت شدم وبا جیغی که از ته دلم کشیدم روی آسفالت افتادم.

همسایه ها بیرون ریختند و دورم جمع شدند. عسل گریه میکرد. کسی در موبایلم دنبال شماره میگشت.

خانم جمالی همسایه طبقه پایین حالم رو پرسید آب به دهانم ریخت و در همان حال گفت خانم معین

اورژانس خبر کنم؟

با گریه و التماس گفتم خانم جمالی آریا ... آریا رو بردن . عسلم کو؟

عسل را در آغوشم گذاشتن. محکم به خودم فشردم .چند دقیقه نگذشت که چندین ماشین پلیس آژیر کشان آمدند.

اهالی کوچه بیرون آمده بودند و هر کس نظری میداد و احتمالی را پیش بینی میکرد. صدای درهم آنها کلافه ام کرده بود.

حالم آنقدر بد بود که مثل آدمهای افلیج به کف آسفالت کوچه چسبیده بودم.

خانم معین ... میتونید تشریف ببرید منزل یا حالتون خوب نیست؟

صدای یکی از مأموران بود.

پویا... همسرم کجاست؟

جناب سروان الان تشریف می آرن .

پویا آمد. عسل رو زمین گذاشتم و تلو تلو خوران نزدیکش شدم.

پویا... آریا پسرمون رو دزدیدند. تو رو خدا بگو چه اتفاقی افتاده. اونا کی بودند؟

آروم باش . بیا بریم خونه بگو چه اتفاقی افتاده.

چاره ای جز اطاعت نداشتم. به کمک پویا بالا رفتم. «مأموران در حال تحقیق از اهالی محل و پیدا کردن شاهدی برای ماجرا بودند.»

من و پویا همراه مردی مسن که مشخص بود مافوق اوست در اتاق پذیرایی نشستیم.»

عسل همراه خانم جمالی به اتاقش رفت. پویا سر در گریبان نشسته بود.»

مرد که خود را سرهنگ شمسایی معرفی کرد گفت من از همکاران همسرتون هستم.»

متأسفم که در این موقعیت افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردم.»

اگر ممکنه تمام اتفاقات پیش آمده رو شرح دهید. چون فرصت چندانی نداریم.»

سرهنگ شمسایی صدایی آرام و مطمئن داشت و قوت قلبی از حرفهایش گرفتم.»

در حالی که اشکهایم را پاک میکردم گفتم هیچ اتفاق خاصی نبود.»

از خونه مادرم می اومدم. طبق معمول پیاده شدم تا در پارکینگ رو باز کنم که اون اتومبیل با سرعت پیچید و کنار

اتومبیل من توقف کرد. بعد یکی شون اسلحه ای به طرف من گرفت.»

مرد دیگه ای در اتومبیل رو باز کرد و آریا رو بغل کرد. تا خواستم کاری کنم با همان سرعتی که آمده بودند سوار شدند

و رفتند.»

با این حساب با راننده سه نفر میشدند.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم

شماره اتومبیل رو نتونستید بردارید؟

نه... هوا تاریک بود... خیلی به سرعت اتفاق افتاد.»

چه اتومبیلی بود؟

پیکان سفید رنگی بود.»

چهره شون خاطر تون نمونده؟

یکی شون خیلی جوان بود. شاید بیست ساله. اون اسلحه دستش بود.»

کسی که آریا رو بغل کرد چهل ساله با موهایی جو گندمی و قدی متوسط درست نمیدونم. اما همین حدود.»

و با التماس گفتم «آقای شمسایی شما کمکمون میکنین؟»

آریا الان وقت خوابشه. بدون من و پدرش نمیخواهه «تو ماشین خسته شده بود و گرسنه اش بود»

ای خدا... آریای من کجاست؟ و با درماندگی گفتم شما باید آریا رو پیدا کنین»

من آریا رو از شما میخوام»

خانم معین توکل به خدا کنین . ما هم هر کاری از دستمون بریاد انجام میدیم. برای همین اینجا هستیم»

پویا با دستانش صورتش رو پوشانده بود. شاید از خستگی بود. شاید هم از ناامیدی»

با تکان شانه هایش متوجه شدم گریه میکند. زود برخاست و به آشپزخانه رفت»

پویا که قوی بود و مطمئن چه زود شکست و خرد شد»

خانم معین نگران نباشید «ماهر کاری بتونیم انجام میدیم. تمام گشتیها آماده باش هستن و در صورت مشاهده هر مورد

مشکوکی به ما اطلاع میدن»

خونسردی خودتون رو حفظ کنین. آقای معین خودشون رو باختن. شما باید کمکشون کنین»

من قادر نیستم به کسی کمک کنم. من فقط آریا رو میخوام... پسر رو میخوام... پاره تنم رو»

کسی که با شما دشمنی ویا کدورتی نداشت؟

هیچ کس . تمام اقوام و دوستان عاشق دوقلوها بودن. ما چندان با غریبه ها ارتباط نداریم»

انشاءالله همینطوره. امیدوارم مسئله ای جدی در میان نباشه و فقط خواسته باشن شما رو اذیت کنن»

تمام خانه در محاصره مأموران بود. آقای شمسایی نزد پویا رفت تا کمی او را دلدار ی بدهد»

عده ای برای وصل تلفن به سیستمردیابی مشغول به کار بودند»

هیچ اثر انگشت روی در اتومبیل نبود. آنها حرفه ای عمل کرده بودند و هیچ رد پایی به جا نگذاشته بودند»

کامپیوتری برای شناسایی ربایندگان وصل شد تا چهره نگاری کنند. اما ذهن من پاک بود»

آقای شمسایی توضیح داد در صورت تماس اقوام حرفی به کسی نزنم تا راحت تر به کارشان برسند»

موقع تماس مادر خیلی سعی کردم حرفی نزنم تا به چیزی شک نکند»

بعد از تماس با اشاره پویا به اتاق خواب رفتیم. پویا در را بست و مرا روی تخت نشانده»

خودش جلوی پایم نشست و با چشمانی متورم از گریه به من چشم دوخت.

بیتاب شدم. گفتم پویا تو از چیزی خبر داری و به من نمیگی؟

پویا سرش را با نأسف تکان داد و گفت بی‌تا ممکنه این قضایا حالا حالا ادامه داشته باشه.

باید کمکم کنی. شاید با آدمای خطرناکی رو به رو باشیم.

تو میتونی آریا رو پیدا کنی. من مطمئنم.

ما تلاش خودمون رو میکنیم.

کی با ما دشمنی داشته. این آدمای خطرناک چه کسانی هستن؟

هنوز هیچ چیز مشخص نیست. تمام این حرفها فرضیه است.

فرضیه هایی که به واقعیت نزدیکه. همینطوره؟

بی‌تا آرام باش.

با صدای بلند گفتم. چطوری... از من نخواه خونسرد باشم و به تو کمک کنم.

چون تو به من و آریا کمکی نمیکنی. فقط داری وقت تلف میکنی.

منم تو این موقعیت نمیتونم تو رو قانع کنم.... بهت حق میدم.

پویا بس کن. این حرفها به درد من و تو نمیخوره. من پسر رو میخوام. فقط همین.

قسم میخورم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدهم. نه به خاطر تو. به خاطر پسر.

پویا با این حرف میخواست گوشزد کند آریا پسر او هم هست و به اندازه من نگران است.

حالا میخوای چه کاری کنی؟

نمیدونم.

نمیدونی! حالا که نوبت خودت رسیده میگی نمیدونم. تو که حلال مشکلات دیگران بودی به خودت که رسیدی

نمیدونی.

دستم را محکم گرفت و فشرد و با صدایی آهسته گفت فقط دعا کن. دعا...

تمام افرادی که در اتاق نشیمن حضور داشتند چشم به تلفن دوخته بودند.

نزدیک نیمه شب بود که صدای زنگ تلفن چون بمبی در سکوت خانه پیچید. با وحشت به پویا نگاه کردم.

تلفن در این ساعت شب بطور حتم از طرف اقوام و دوستان نبود.

دستگاههای ردیابی روشن شد و با اشاره سرهنگ شمسایی پویا تلفن را برداشت.

صدایی گرفته و خشمناک از آن طرف شنیده شد. «سروان معین؟  
خودم هستم.»

خوشحالم صدات رو میشنوم. میدونی تو مملکت ما خون رو با خون جواب میدن.

وقتی حس انتقام داشته باشی میبینی که قانون دلچسبه.

پویا گفت نمیخواهی خودت رو معرفی کنی؟

احتیاجی به معرفی نیست. چون تو من رو خوب میشناسی. من همونم که میخوام انتقام پسر رو بگیرم.

عزیز دردانه ام را. نکنه فراموش کردی... کیانوش... کیانوش من. روح اون در انتظار انتقامه.

با این جمله دهانم را با دستم گرفتم تا فریاد نزلم. پویا دست به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت پسر من فقط سه سالشه و بیگناشه. تو میتونی از من انتقام بگیری نه از پسرم.

با صدایی پر از نفرت گفت. پسرم در مقابل پسرت. فکر کنم منصفانه باشه. همینطوره آقای معین.

صدای بوق ممتد نشان از قطع تماس میداد. پویا با نگاه به سرهنگ شمسایی سرش را با تأسف تکان داد و گفت حدس من درست بود.

سرهنگ شمسایی بلند شد و گفت متأسفانه همینطوره. و بنای راه رفتن در طول و عرض اتاق را گذاشت.

یکی از مأموران نزد پویا رفت و گفت تمای از ایران نبود. چه دستوری میفرمایید؟

سریع از مرکز استعلام کنین.

دور و برم را نگاه کردم ت ببینم در خوابم و این اتفاقات کابوسی بیش نیست.

اما هرچه میگذشت باورم میشد من در بیداری دچار کابوسی شده ام. کابوسی در کانون خانواده ام.

به سرعت بلند شدم و کنار پویا رفتم.



پویا چی شده؟ اون مرد کی بود؟ کیانوش کیه؟ حقیقت رو بگو. دیگه صبرم تموم شده. دیگه نمیتونم تحمل کنم

جواب بده. جواب. و بی اراده زیر پای پویا فرو ریختم و نالیدم.

پویا کنارم زانو زد و آرام بلندم کرد و مرا روی مبل نشاند.

سرهنگ شمسایی کنارم آمد و گفت خانم معین کمی صبر داشته باشید.

ما هرطور شده با رباینده ها وارد مذاکره میشیم. هر پیشنهادی بدن قبول میکنیم تا پسر شمارو نجات بدیم.

صبر برای بچه سه ساله... چه جوری باید صبر کنم. شما راهشو بلدید.

درکتون میکنم. اما چاره دیگه ای نداریم.

شما درک نمیکنین. انجام وظیفه میکنین.

با تماس از مرکز سرهنگ شمسایی به سمت تلفن رفت و کنا پویا ایستاد.

مشخص شد تماس از کشور ایتالیا و شهر میلان بوده. تلفن کارتی بوده و از منزل و یا تلفن همراه نبوده تا ردی برای پیدا

کردنش داشته باشند.

باز به سوی پویا رفتم و گفتم بگو ما با کی طرفیم. اون مرد. اون حرفها و تهدیدها. بگو که دروغه. بگو که فقط به

شوخی احمقانه است.

پویا از سرهنگ شمسایی اجازه خواست تا با من صحبت کند. تنها جای خلوت اتاق خودمان بود.

پویا در را بست و به ان تکیه داد. در تاریکی اتاق ایستادم. پس از چند لحظه گفتم چراغ رو روشن کن.

نه بهتر تاریک باشه. تا من راحت تر حرفام رو بزنم. حرفهایی که حق تو هم هست بدونی تا تو این بدبختی که گریبان

گیرم شده ناجوانمردانه تو رو هم سهیم کنم.

چیزی که هرگز در عمرم فکر نمیکردم به سرم بیاد... اینکه همسر و بچه های بیگناهم وارد معرکه ای بشن که روحشون

بیخبر از همه جاست. اما دستهایی پشت پرده هستن که من و شما رو به بازی کثیف کشوندن.

من عادت به این بازی های کثیف دارم. چون با اونها بزرگ شدم. مثل پوست و استخوان با من عجینم.

کاش هر بلایی میخواستند سر من میاوردند چون من برای همین کارها بزرگ شدم و مرگ در این راه افتخار ماست.

اما متأسفانه اونها دست روی نقطه ضعفی گذاشتند که برای هر مردی تحمل اون سخت و مساوی با جنگ نابرابره.

مثل این میمونه که کسی از پشت به آدم خنجر بزنه و شایدم بدتر از اون... بیتا گفتن این حرف برای من سخته ▪  
از روی تو شرمنده ام. اما چاره ای ندارم ▪

با بغض گفتم. فقط حرف بزن. میخوام همه چی رو بدونم. میخوام بدونم بچه ام دست کی اسیره ▪

اگه وجدان داره خودم رو قربانی کنم و آریا رو نجات بدم ▪

پویا اهی کشید و گفت متأسفانه ما با کسی طرف شدیم که در اصل آدم نیست. چه برسه به اینکه وجدانی داشته باشه ▪

لابد وجدان داره. چون برای مرگ فرزندش عذابدار بود. پس بویی از انسانیت برده ▪

بیتا ما با کسی طرفیم که ممکنه هر کاری از دستش بر بیاد. اون الان مثل مار زخمی میمونه. و من رو مسبب مرگ

فرزندش میدونه ▪

مگه تو اون رو کشتی؟

مجبورم همه ماجرا رو تعریف کنم. تا همه چی برای تو روشن بشه ▪

چند ماه پیش پرونده ای در ارتباط با مرگ چند دختر و پسر جوان در فاصله زمانی کم و مرگهایی مشابه به من داده

شد ▪

مسئول پرونده ای شدم که برای من فرقی با بقیه موارد نداشت ▪ بعد از مدتی رد خونه ای رو گرفتیم که متعلق به پسر

جوانی بود که بعد از پانزده سال به ایران اومده بود و دو سالی میشد که در ایران اقامت داشت ▪

در ظاهر به تنهایی در خونه اعیانی زندگی میکرد ▪

مدتی خونه مورد نظر رو تحت مراقبت قرار دادیم و متوجه شدیم رفت و امد های مشکوکی در اون جا صورت میگیره

بعد از اطمینان از اینکه خونه مرکز فساد و تهیه و توزیع مواد مخدره طی عملیاتی خونه رو محاصره کردیم ▪

زمانی کیانوش رو دیدم که حالت عادی نداشت و نمی فهمید چه میکند ▪

گفتم خودت رو تسلیم کن. خونه محاصره است و راه فراری نداری

کیانوش با حالتی دیوانه وار خندید و در یک لحظه جنون آمیز خودش رو از پنجره به بیرون پرت کرد ▪

بعد از مرگ کیانوش بود که فهمیدم اون پسر یکی از قاچاقچیان معروف در ایتالیاست که توسط پدر و عواملش در ایران

دست به تهیه و توزیع مواد مخدر میزنن ▪

دختر و پسران جوان رو به بهانه های مختلف وارد باند میگردند.

و بعد از سوء استفاده و آلوده کردن اونها به مواد مخدر برای مقاصد شومی که داشتند در سطح شهر پراکنده میگردند.

تا با به دام انداختن جوانان و با توزیع مواد به کارشون توسعه بدن.

در صورت شناسایی عواملش توسط مأموران زود دستور قتل اونها رو میدادند تا لو نرن.

کیانوش با کمک پدرش در عرض دو سال کسب و کار خوبی راه انداخته بود و به تهران هم قانع نبود و کم کم به شهرهای اطراف هم نفوذ کرده بود.

بذار بقیه اش رو من بگم. حالا پدر کیانوش که مرگ پسرش رو از چشم تو میبینه میخواد انتقام بگیره از آریای من.

عزیز دلم. پاره تنم... چطور به خودت اجازه میدی برای من از ماجرا حرف بزنی.

مگه نگفته بودی حساب کارت از زندگی جد است. چطور نفهمیدی با کی طرفی.

چرا گذاشتی کیانوش بمیره.

نفسم بالا نمی امد. از خشم و نفرت. حرص و بدبختی در حال خفقان بودم.

نفسهای بلندم نشان از حال بدم میداد.

من هر کاری تونستم کردم. فکر نمیکردم کیانوش بخواد خودش رو بکشه.

به سختی گفتم اما اون مرد و پدرش تو رو قاتل پسرش میدونه.

شاید به درستی نمیدونی این حرف چه معنایی داره. وگرنه اینقدر خونسرد اینجا نمی ایستادی. و من رو توجیه نمیکردی

قول میدم هر کاری برای نجات آریا انجام بدم. الانم دنبال راه چاره هستیم.

چطور میخوای جلوشون در بیای. پدر کیانوش اون طرف دنیاست. و تو اینطرف. تو نمیتونی اون رو قانع کنی که تو مرگ پسرش بی تقصیری. چطور... چطور میخوای آریا رو نجات بدی... چطور... چطور...

احساس خفگی باعث شد یقه لباسم رو با مشت‌هایم مچاله کنم تا شاید راه نفسم باز شود.

پویا با دیدن حال بدم بیرون رفت و با لیوانی آب بازگشت. مقداری از آن را در حلقم ریخت و مقداری را به صورتم پاشید.

در آغوشم گرفت و روی تخت خواباند. دهانم را باز کردم تا التماسش کنم.

گفت خواهش میکنم حرف نزن «به خدا دیگه تحمل ندارم. هیچی نگو. و عاجزانه گریست»

تکلیفم روشن شد. دیگه باید خواب آریا رو میدیدم. پسر عزیزم با اون پاهای کوچکش به هر طرف میرفت و به هر بهانه ای مرا میبوسید و عسل رو میزد. آخه عزیز دلم. تو که از هر چی تو این دنیای کثیف هست بیخبری

تمام زندگی تو خلاصه شده بود که بازی کنی و بخوری و بخوابی و هرگز گمان نمی کردی خوابی آشفته تو دنیا وجود داره که ممکنه تو بیداری ببینی.

آریای من دست جنایتکارانی اسیر بود که نه رحم داشتند و نه عاطفه. فقط کینه داشتند و انتقام.

پویا با دیدن حال بدم مجبور شد پدر و مادر را خبر کند. تا کنار م باشند.

شاید راحت تر با مسائل پیش آمده برخورد کنم.

کتی و حسام و بهنام و ناهید هم خودشان را رساندند و من مثل کودکی یتیم و بی پناه با دیدن هر کدام از آنها مویه میکردم.

هر کس از در میامد گریه میکرد انگار مجلس ختمی برپا بود.

حتی کتی با اون حس ششمش فهمیده بود راه برگشتی برای آریا نیست.

کتی تو هم میدونی آریا بر نمیگرده؟

تو حق نداری پیشگویی ناخوشایند کنی. باید از خدا بخوای آریا رو سلامت نگه داره. در پناه خودش.

فقط خدا میدونه چه پیش خواهد آمد. بنابر این دعا کن.

بهترین حس در اینگونه مواقع راز و نیاز با خداست. چون خالصانه دعا میکنی و از ته دل.

فکر کنم خدا هم من رو فراموش کرده و به حرفام گوش نمیده.

تو حرف بزنی و دعا کن و ناامیدی رو از خودت دور کن. تقدیر الهی رو فراموش نکن.

در حالی که مینالیدم گفتم یعنی تقدیر پسر من این بود؟

چی بود؟

که بمیره؟

تو از کجا میدونی آریا مرده. چرا قصاص قبل از جنایت میکنی.

به من دروغ نگو. تو هم میدونی آریا برنمیگرده. و این حرفها رو برای دلخوشی من میزنی.

من کی هستم که بخوام سرنوشت آدما رو حدس بزنم. تو خیلی جدی گرفتی. تو باید امیدوار باشی و بگی آریا برمیگرده.

اشکهایم را پاک کرد و گفت دختر خوبی باش و افکار مثبت به ذهنت راه بده.

آریا همین نزدیکیهاست. صحیح و سالم. یک کم به فکر پویا باش.

تو میتونی گریه کنی. داد بزنی و با بقیه درددل کنی. اما پویا فقط داره خودخوری میکنه. و زیر شکنجه ای وحشتناک اسیر شده. نه میتونه حرف بزنه و نه میتونه گریه کنه. حتی به خودش اجازه نداده تا خانواده اش رو خبر کنه.

اون خیلی تنهاست.

دل به حالش نمیسوزه. این تقاص کارهای خودشه. حالا باید شکنجه بشه. و از اینکه نمیتونه پسرش رو نجات بده بمیره.

تو اینقدر بیرحم نبودی. حالا این قرص رو بخور تا بتونی استراحت کنی.

نمی خورم. میترسم تماس بگیرن و من خواب باشم.

قول میدم تا یکی دو ساعت دیگه خبری نشه. اگر تماس بگیرن بیدارت میکنم

به ناچار قرص مسکن رو گرفتم و خوردم. بالش زیر سرم را مرتب کرد و ملحفه ای رویم کشید. کتی همیشه بر رفتار من تسلط داشت و هر کاری میخواست را به من تحمیل میکرد.

مثل بچه ای که از مادرش حرف شنوی دارد آرام چشمانم را بستم.

کتی بلند شد و بیرون رفت. صدای پویا از پشت در شنیده شد.

حالش چطوره؟

چندان خوب نیست. روحیه اش رو به کل باخته. مسکن دادم تا کمی بخوابه.

محبتت رو فراموش نمیکنم. اون به تو احتیاج داشت.

صدای گریه کتی و دور شدن آن دو... پلکهایم سنگین شد و بخواب رفتم با امید به آنکه در خواب آریا رو ببینم.

آریا آمد. در آغوشم گرفتم و بوسیدمش. بوی گل محمدی میداد.

گفت مامی دیگه غسل رو نمیزنم. میزاری پیام خونه.

آره عزیزم من منتظر تو بودم.

ناگهای پشت سر آریا سایه ای سیاه به بزرگی یک کوه پدیدار شد و مثل طوفانی مهیب او را به طرف خودش کشاند.  
 فریاد زد. پسر رو ول کن.

دستهای آریا آخرین نقطه اتصال ما به یکدیگر بود که قطع شد و او در سیاهی گم شد.

آریا نرو... دستت رو بده به من ... پسر برگرد.

با تکانه‌های شدید از جا پریدم.

بی‌تا بلند شو تو خواب دیدی... .

نفسم تنگ شده بود . با وحشت از خوابی که دیده بودم در آغوش پویا پناه گرفتم.

پویا آریا رو دیدم. تو رو خدا به دادش برس . میخواست بیاد خونه.

میگفت دیگه عسل رو نمیزنه. اون پسر توست. چرا هیچ کاری نمیکنی؟

پویا گیسوانم را نوازش کرد. و گفت آرام باش . همه چی درست میشه.

تو کابوس دیدی... پسر مون زنده است... نمیگذارم بلایی سرش بیارن.

حرفهایش خوب بود و آرامم کرد . گفتم بگو بزم برام از آریا بگو که زنده است و برمیگرده.

پویا آهسته در گوشم زمزمه کرد. برمیگرده. بهت قول میدم. حتما اگه شده خودم رو تسلیم کنم و پسر رو نجات میدم.

بعد مثل همیشه دور هم خواهیم بود و با بچه ها سر و کله میزنیم. روزهای تلخ رفتنی هستند و خوشیها از راه خواهند

رسید. هیچ چیز ماندنی نیست. هیچ چیز ابدی نیست.

با تکانه‌های آهسته پویا دوباره چشمانم را بستم و بخواب رفتم. خوابی برای فراموشی و باور گفته های پویا.

تا نزدیک ظهر همگی در انتظار تماس و یا پیغامی بودم.

پدر کز کرده بود و قدرت حرکت نداشت. مادر مراقب عسل بود و مشغول پذیرایی از افراد حاضر.

بهنام سر کار نرفت و دورو بر پویا میگشت. مهتاج خانم به تلفنها جواب میداد.

گه گاه دوستان بودند و یا اقوام. همه سرگردان بودن.

نزدیک غروب باز صدای تلفن بود. با شماره ای نا آشنا. پویا گوشی را برداشت.

صدای همان مرد بود که رعشه به جانم زد.

سروان معین؟

تمام نگاهها به پویا بود. او با جدیت گفت آقای فرامرز کاشف

هر معامله ای میخوای با من بکن. هر جا بگی میام هر کاری بگی میکنم. حتا به اون طرف دنیا.

بشرطی که باپسرم کاری نداشته باشی.

به به! میبینم که خودت رو باختی و داری آتیش میگیری. و با صدای پرا ز کینه ادامه داد چون تو برای من ارزشی نداره.

تو باید مثل من طعم مرگ فرزندات رو بچشی. خیلی تلخه... تا سرت نیاد نمیتونی بفهمی.

تو با یه بچه سه ساله میخوای معامله کنی و انتقام بگیری.. این دور از انصافه.

انصاف برای قاتلی چون تو مفهومی نداره.

پویا دیگر نتوانست آرام باشد. و با فریاد گفت. من پسرت رو نکشتم.

اون خودش رو انداخت پایین. خیلی سعی کردم مانعش بشم اما نشد.

نمیخوای که باورم کنم؟ تو کیانوش رو وادار کردی... شایدم خودت هولش دادی پایین تا به درجه های سرشونه ات اضافه

بشه.

سرهنگ شمسایی با حرکت دست پویا را به آرامش دعوت کرد. پویا نفس عمیقی کشید تا تجدید قوایی کرده باشه.

و به خودش مسلط شود.

پسرم رو برگردون. هر کاری بخوای انجام میدم.

پسرم رو زنده کن... میتونی... دیگه صدای من رو نخواهی شنید. این آخر بازی بود.

منتظر باش تا پسرت رو برات بیارن. یک هدیه از طرف من.

کثافت آشغال... و صدای پویا بالا رفت.

اگه دستم بهت برسه میکشمت. تو یه حیوونی.

صدای خنده بلند و دیوانه وار فرامرز کاشف به گوش رسید. خوشم میاد انطور عصبی میشی.

لذت میبرم از اینکه زندگیت رو نابود کردم. روح پسرم شاد میشه. باز صدای خنده و قطع تماس.

همه چی تمام شد. آریا باید قربانی میشد. قربانی مردی مست و از دنیا بیخبر که با کارهایش میخواست ادعای خدایی

کند.

هر حکمی که میخواست روا میداشت و به مرحله اجرا میگذاشت.

صدای گریه جمع بهت همکاران پویا و صدای مشت‌های گره کرده پویا به دیوار نشان از خشم بیش از حد و ناامیدی اش

داد.

از طریق پلیس اینترپل فهمیدند که فرامرز کاشف در فهرست پلیس ایتالیا و چند کشور اروپایی دیگر نیز هست.

سالها بود که با زور گویی و جنایت باند مخوفش را رهبری میکرد و با نامه‌های گوناگون در نقاط مختلف دنیا زندگی میکرد بدون آنکه شناسایی شود.

اما من و زندگی آرامی که داشتم کجا و این باند مخوف کجا. سرنوشت انسانها گاهی به نقاطی ختم میشود که حتی در خواب هم نمیتوان تصور کرد.

پویا ناخواسته در دام افتاده بود. جریان قتل چند دختر و پسر جوان به ایستگاه مرگ آریا ختم شد.

کتی از کنارم دور نمیشد. شیرین جون و عمو جان سر زدند و با یک دنیا غم و اشک رفتند.

خانم معین به سروسینه میزد وناله و نفرین میکرد. دلم میخواست دل‌داری اش بدهم اما از عهده این کار برنمی‌آمدم. چون توانی نداشتم. انگار خون بدنم را یکجا کشیده بودند.

خانم معین مادر بود و انگیزه‌های زیادی برای دوست داشتن نوه هایش داشت.

تنگ غروب وحشتناکی بود. خانه مثل گورستانی میماند که منتظر دفن اموات بود.

غمگین. سرد و خاموش. گاه غسل رو در آغوش می‌گرفتم تا آرام بشم و گاه به اتاق بچه‌ها میرفتم و وسایل آریا رو می‌بوسیدم و می‌بوییدم.

خانم جمالی سراسیمه آمد و گفت چند دقیقه پیش از پنجره به کوچه نگاه کردم که پیکان سفیدی رو دیدم که جلو

پارکینگ توقف کرد. سرم رو بردم بیرون دیدم که اون مرد سوار اتومبیل دیگه ای شد که کمی جلوتر پارک بود و سریع رفت.

با این جمله همگی به یکدیگر نگاه کردیم. علامت سوال بزرگی در نگاه جمع بود.

اما هیچ کس جرأت پرسش را در خود نمیدید.



لحظه ی بدی بود. ترس در نگاهها موج میزد. شاید پیکان سفیدی که پایین بود کاروان شادی من باشه و یا تابوت پسر من.

پویا و همکارانش به سرعت پایین رفتند و به دنبال آنها ما نیز رفتیم.

در طبقه همکف یکی از مأموران گفت همین جا بایستید.

با اعتراض گفتم برای چی؟

دستور جناب سرهنگ شمسایی است.

بی اعتنا به حرفش خودم را بیرون انداختم. مادر صدایم کرد. با دیدن اتومبیل لحظه ای مردد ایستادم.

زانوانم به لرزه افتاد. دمای بدنم به صفر رسید. بوی ناخوشایندی در فضا موج میزد. بوی مرگ. بوی خون.

انگار کسی با مته پره های بینی ام را سوراخ میکرد تا بوی ناخوشایند را خوب استنشاق کنم.

در صندوق عقب باز بود و پویا عاجزانه گریه میکرد.

دستم را بطرفش گرفتم و گفتم. پویا... آریا اومده ... بیارش خونه.

سرهنگ نزدیکم شد و گفت خانم معین متأسفم.. امیدوارم خداوند به شما صبر بده.

صدایم چون امواج در دریای طوفان زده در هوا پیچید و قایق کوچکم را با خود به اعماق دریا فرو برد و مثل گردبادی مرا به زمین زد.

مامی من دیگه غسل رو نمیزنم... مامی پوست کنم... مامی پدر پلیسه... مامی من رو ببر خونه مادر بزرگ... مام... مامی

از جا پریدم. خیس عرق بودم. دستم را دور و برم کشیدم و گفتم آریا کجا رفتی؟

سرم به دستم وصل بود. آن را کندم و از تخت پایین آمدم و به سمت در رفتم. بعد به راهرو باریک و سردی پا گذاشتم.

پا برهنه در راهرو دویدم و فریاد زدم آریا برگرد... آریا.

چند پرستار دورم را احاطه کردند.

ولم کنین. بذارید برم. دست از سرم بردارید. من که دیوانه نیستم. من فقط آریا رو میخوام. اون داره دنبالم میگرده.

هر چه تلاش کردم نتونستم از دستشون خلاص بشم. با فشار دستهای پر قدرت آنها روی تخت افتادم.

هر دو دستم را به میله های تخت بستند.

با التماس گفتم دیگه داد نمیزنم. دیگه فرار نمیکنم. بذارید برم و پسر رو بیارم. اون داشت من رو صدا میکرد. آنها با سنگدلی به کار خود ادامه دادند و توجهی به التماسهای من نداشتند. آمپولی به من تزریق کردند. با سری افتاده به روی شانه دوباره بیحال شدم.

## فصل 11

با مرگ آریا، فرشته کوچک من زندگی ام وارد مرحله تازه ای شد.

یک ماه در بیمارستان بستری بودم. عسل اجازه داشت هر روز به دیدنم بیاد و ساعتی با من حرف بزنه بغلم کنه. مادر موهایش یکدست سفید شده بود و پدر چند وقتی بخاطر حمله قلبی در استراحت مطلق بود.

بسختی راه میرفت. دکتر روانشناس هر روز ساعتی میامد و حرف میزد.

از زندگی از امید از عشق و از گذشت و فداکاری و گاهی از جبر زمانه و تقدیر الهی که باید راضی بود به رضای خدا. حرفهای خوبی میزد و آرام میشدم. از کسانی که با مرگ عزیزانشون صدمه دیدن و مقاوم و صبور و با ایمان بودند

برایم میگفت. از حرفها و درد و دلهایی که میکردم پی به نکاتی میبرد و تجزیه و تحلیل میکرد.

مرا به یاد کتی می انداخت. میگفت باید نگاهم را به زندگی عوض کنم. هیچ چیز ابدی نیست و ما انسانها رهگذرانی

هستیم در این جهان. برای گذر به ابدیت. حالا کسی زودتر میرود و کسی دیرتر.

این سرنوشت همه ما انسانها است.

میگفت یک اتفاق ناگوار پایان زندگی نیست و نباید فکر کنم همه بلاها فقط سر من میاید.

باید راهی برای حل مشکلات پیدا کنم و هنگام ناراحتی توکل به خدا کنم.

نباید خسته و دلسرد شوم و نباید فکر کنم دنیای من بدترین دنیاهاست.

با تمام این حرفها آریای من خیلی زود رفت. خیلی زود. رهگذر کوچک من چه زود به ابدیت پیوست و با رفتنش زندگی

ام را یکباره زیر و رو کرد.

تنها کسی را که نمیدیدم پویا بود. اجازه نمیدادم به دیدنم بیاید. تهدید کردم اگر بینمش خودم را از پنجره بیرون می

اندازم.

چند بار گل فرستاد که به راهرو پرت کردم ▪

از پرستار ها خواستم هیچ گلی به اتاقم نیاورند. چون گل منه پرپر شده بود ▪

پی از مدتی پلیس اینترپل فرامرز کاشف را دستگیر کرد. نوشدارو پس از مرگ سهراب ▪

سهراب من نیز بدست رستم کشته شد. پسر سه ساله من یک حماسه افرید ▪

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به اصرار کتی به خانه اش رفتم. دلم نمیخواست به خانه پدر بروم که پر از خاطره بود ▪

هنوز آمادگی نداشتم. اول سر مزار آریا رفتم ▪

تا دلم خواست گریه کردم و سبک شدم. مزارش پر از گل بود و بوی یاس سپید مرا میداد ▪

خانه کتی مرکز دیدار اقوام دوستان شد. مادر بیشتر اوقات همانجا میماند تا مراقبم باشد ▪

هر شب بهنام و ناهید و شیرین جون و عموجان دور هم جمع میشدن ▪

میخواستند با این رفت و آمد ها روحیه به من بدهند. عسل از اینکه پس از مدتها کنارش بودم خوشحال بود و مرتب دست به گردنم می انداخت و بوسه میکرد و با حرکاتش شوق خود را نشان میداد ▪

کتی تمام کار و زندگی را گذاشته بود و کنار و دور و بر من را میگرفت ▪

از روزهای گذشته و شوخیهایی که داشتیم حرف میزد ▪

شبم و فرزانه هم فراموشم نکرده بودند و صمیمانه به دیدنم میامدند و میخواستند با صحبت و یاد اوری خاطراتمان از بار غم کم کنن ▪

میدانستم هر روز پویا تلفن میکند و با کتی یا حسام حرف میزند. از صدای پیچ آنها میفهمیدم پویا پشت خط است ▪

دو روز یک بار هم کتی با حسام به بهانه خرید و دور زدن عسل رو بیرون میبردن تا پویا دخترش را ببیند ▪

یک بار عسل با تمام سفارشهایی که به او کرده بودند به اقتضای سنش گفت مامی چرا بابایی نمی اد خونه و من باید تو ماشین ببینمش. تو با بابایی قهری؟

بابایی کار داره و مسافرت میره. وقتی دیگه سفر نره میاد پیش ما ▪

پویا حق داشت دخترش رو ببینه. به خصوص که هر دو وابستگی شدیدی به یکدیگر داشتند ▪

پس از یک ماه تصمیم گرفتم به خونه پدر و مادر بروم . کتی اعتراض کرد و اجازه نداد .  
گفتم پدر ناراحت میشه. تا الان هم خیلی اقایبی کرده و حرفی نزده. اما از رفتارهاش پیداست خیلی دلخوره .  
من با پدرت حرف میزنم و راضیش میکنم همین جا بمونی .  
کتی بس کن. تو خسته نشدی؟ یک ماهی کارت شده پذیرایی از من و بقیه. بهتره به زندگیت برسی .  
من تازه به تو و عسل عادت کردم. اگه بری افسردگی میگیرم و دق میکنم .  
قول میدم بازم پیشت بیام .  
نرو .  
از صحبت بی ریای کتی بغضم گرفت و اشکهایم سرازیر شد .  
خیله خوب برو... معلومه که دیگه نمیتونم تصمیمت رو عوض کنم .  
کتی من خیلی شرمنده ام. نمیدونم چطور ازت تشکر کنم .  
بهونه میگیری . دلت برای خونه تنگ شده میخوای فرار کنی .  
کتی با بغض رویش را برگرداند تا اشکهایش را نبینم. پس از چند دقیقه برگشت و در آغوشم گرفت و گفت حق با توست.  
من خیلی خودخواهم که میخوام تو رو بازور نگه دارم. اما قول بده در اولین فرصت برگردی اینجا .  
قول میدم .  
روز بعد پدر بدنالم آمد و به خانه برگشتم. پدر از خوشحالی سر از پا نمیشناخت .  
مرتب مرا میبوسید و تشکر میکرد که به آنجا رفته ام . گریه ام گرفت. پدر با وجود زحمتهای بشمارم تصور میکرد با رفتنم به آنجا لطفی در حقشان کرده ام .  
مادر برای همیشه تدریس را کنار گذاشت تا بیشتر در کنار خانواده باشد .  
عسل در آنجا خوشحالتتر بود و مشغول شیطنت . تنها صدایی که نبود صدای آریا بود .  
هیچ کس جرأت نمیکرد راجع به یویا با من حرف بزند. مادر اتاق من را به پایین انتقال داد و اتاق بهنام را برای خودش درست کرد. مادر حتا فکر پنجره را نیز کرده بود .  
خانم معین دلسوزانه به دیدارمان میامد و دلداری ام میداد .

عسل هفته ای دو بار به خانه مادر بزرگش میرفت و تا شب آنجا میماند و زمان خواب پدرام او را میآورد.

به این ترتیب پنج ماه گذشت. بیشتر حالت آدمهای تارک دنیا رو داشتم.

دوست داشتم به خاطر عسل افسردگی را از خودم دور کنم و به جنب و جوش بیفتم و مادر خوبی برایش باشم.

اما قدرت حرکت نداشتم. هفته ای دو شب بهنام و ناهید و یا کتی و حسام ما را به گردش میبردند تا من هم نفسی تازه

کنم. به عمد شبها میرفتیم که چشمم به کسی نیفتد.

بار اصرار کتی هفته ای دو بار به خاطر عسل به استخر میرفتم. عسل بازی میکرد و من با کتی درد دل میکردم.

عاقبت روزی کتی طاقت نیاورد و راجع به پویا حرف پیش کشید.

پویا برای من مرده.

پویا برای تو مرده. تو که برای اون نمردی.

احمقانه است. چطور با ید با یه قاتل زندگی کنم. با کسی که...

اون قاتل نیست. خودتم میدونی. اما نمیخوای قبول کنی.

چرا اون قاتل پسرمه. ازش متنفرم... باید بره بمیره. همانطور که آریا رو کشت. و از شدت نفرت به گریه افتادم.

بیجا گریه نکن. دیگه از پویا حرف نمیزنم. عسل داره نکات میکنه.

مامی ... بیا تو آب.

الان میام عزیزم. تو بازی کن. منم اومدم.

انسان جایز الخطاست. پویا هم یه آدمه. نه چیزی بیشتر.

بستگی به اندازه خطاها داره. خطای پویا قابل بخشش نیست.

تو میخوای به نفرتت ادامه بدی. سرنوشت عسل چی میشه. تو الان چند ماهه که بدون پویا داری زندگی میکنی اما خبر

نداری که پویا حتا قادر نیست زندگی کنه.

تو عسل رو داری. پدر و مادرت و دوستات رو داری. اما اون هیچ کس رو نداره. خودش رو تو خونه زندونی کرده تا بفهمه

دلیل این همه بدبختی که یکدفعه هجوم آورده چیه؟

اون تو رو داشت. بچه هاش رو داشت و زندگی خوبی هم داشت. اما حالا هیچی نداره.

کارش رو داره. براش بسه.»

کتی آه بلندی کشید و از اینکه نتونست من رو قانع کنه دلسرد شد.»

پس از ساعتی به خونه برگشتم. مادر گفت خانم معین اومده بود و سلام رسوند و یه بسته برایت آورده بود.»

بسته را از روی میز برداشتم و باز کردم. چند جلد کتاب بود.»

حدس زدم کار پویا باشد. چون خانم معین از علاقه من به کتاب و مطالعه خبر نداشت.»

دستشون درد نکنه.»

کتابها با به اتاقم بردم و روی میز گذاشتم تا سر فرصت آنها را مطالعه کنم.»

با خانم معین تماس گرفتم و بابت هدیه اش تشکر کردم.»

فکری مدتها در ذهنم شکل گرفته بود که انجام آن را هر روز به روز بعد موکول میکردم.»

تردید میان رفتن و نرفتن. عاقبت تصمیم گرفتم بروم و ببینم و دل بکنم.»

کمی جرأت لازم داشتم تا با حقیقت رو به رو شوم. حقیقتی که وجود داشت و گریزی از آن نبود.»

ماهها با خودم کلنجار رفتم. ماهها خواستم باور کنم که در خوابم.»

روزها و ساعتها به عقب برگشتم تا شاید به نقطه آغاز برسم. به تولد دوقلوها و هر دو را کنار خود داشته باشم.»

و باز احساس خوشبختی کنم. گرم باشم و عاشق و آغوشم پناه فرزندانم باشد.»

برای اثبات خیلی چیزها به خودم باید میرفتم. با این فکر بلند شدم و آماده شدم.»

مادر گفت کجا با این عجله؟

مادر راست میگفت. عجله داشتم و میترسیدم باز سست شوم. گفتم میرم خونه تا وسایلم رو جمع کنم.»

مادر با هراس نگاهم کرد و گفت تنها میری؟ چطور یکدفعه راهی شدی؟

جای نگرانی نیست. زود برمیگردم.»

چی تو اون خونه داری که واجبه برداری.»

تو که اثاث نمیخوای طلا و جواهرم که نمیخوای.»

مامان... واجبه که میرم. شناسنامه و وسایل شخصی ام و مقداری لباس.»

میگم پویا بفرسته.

لازم نیست. اون جا خونه منه. خودم برم بهتره.

مادر دستانش را شست و گفت پس اجازه بده منم حاضر بشم و با تو پیام.

مامان خواهش میکنم. شما مراقب غسل باشید. ممنون میشم.

غسل که خونه نیست.

خوب تا یک ساعت دیگه میاد.

خبر میدادی بهتر نبود. میتراسم کسی خونه باشه.

نترسید پیش از رفتن زنگ میزنم. اگه کسی خونه بود برمیگردم.

مادر به ناچار گفت برو به امان خدا. زیاد معطل نشو. کلید داری؟

برداشتم. خداجافظ.

چند دقیقه بعد با آژانس جلوی خانه بودم. راننده گفت خانم همین جاست؟

در سکوت نشستم و به در خانه خیره شدم. صحنه های دلخراش پیش چشمم زنده شد.

راننده وقتی جوابی از من نشنید برگشت و گفت خانم اشتباهی اومدیم؟

وقتی با چشمان گریان من مواجه شد. جعبه دستمال را به طرفم گرفت.

تشکر کردم و یکی برداشتم. با صدایی لرزان گفتم زنگ طبقه دوم رو بزنید. اگه کس جواب نداد پیاده میشم.

اگه جواب دادن چی؟

بگید اشتباهی زنگ زدید.

راننده پیاده شد و زنگ زد. پس از چند دقیقه برگشت و گفت کسی خونه نبود.

پیاده شدم و گفتم شما همین جا منتظر باشید. زود برمیگردم.

کلید را در آوردم و داخل رفتم. راه پله ها در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

بسرعت بالا رفتم تا مبادا با کسی برخورد کنم. پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم تا قدرت مواجه شدن با انجا را

داشته باشم. با باز شدن در بغضم ترکید. خانه ای ویرانه. نه... این خونه من نبود.

خونه من به رنگ صورتی بود و پر از نورو شادی . صدای بچه هایم چون رنگین کمانی زیبا سقف را میشکافت .

این خونه تاریک بود و متروکه... آهسته در اتاق دو قلوها را باز کردم و بدتر از قبل به گریه افتادم .

صدای زنگ تلفن همراهم مرا از آن حالت بیچارگی و تأثر بیرون آورد. مادر بود .

بیتا رسیدی؟ حالت خوبه؟

با بغض گفتم. خوبم .

گفتم نرو ... رفتی خودت رو شکنجه بدی؟

آخرش چی؟ باید می اومدم و میدیدم چه بر سرم اومده. باید از نزدیک لمس میکردم .

بیتا خواهش میکنم برگرد. من نگرانم .

کارم رو انجام میدم و زود برمیگردم .

پدرت اومده خونه . الان خودم رو میرسونم .

با صدای بلند گفتم. نه مادر من دارم میام .

باشه . عصبانی نشو. هرطور راحتی .

تلفن را قطع کردم و به اتاقم رفتم. تخت به هم ریخته و نامرتب بود .

قشر ضخیمی از خاک روی تمام وسایل خانه نشسته بود .

چمدانی برداشتم و لباسهایم را نامرتب داخل آن انداختم. عکس آریا و عسل را بوسیدم و در چمدان جا دادم .

مقداری وسایل شخصی ام را که لازم داشتم جمع کردم و در چمدان را بستم و به حال قدم گذاشتم .

از به هم ریختگی خانه احساس مضمّن کننده ای وجودم را در برگرفت .

سردی مرگ در جای جای خانه به چشم میخورد . باید برمیگشتم .

در یک آن چمدان از دستم افتاد و لرزه بر اندامم . پویا کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد .

قدرت مقابله با او را نداشتم. آن هم با وضعیتی که از دیدن آنجا به من دست داده بود و اندک نیرویم را تقلیل برده

بود. نفرت از دیدار پویا در آن موقعیت اوج بدبختی ام بود. پس از لحظه ای گفتم سلام .

جوابش را ندادم . چند قدم به طرف در برداشتم. کنارم آمد و گفت بیتا....



از شنیدن صدایش بیزاری بیحدی سراغم آمد.

برو کنار اسم من و صدا نکن.

چقدر شکسته شده بود. اگر خاله جانم حالا برایش دل میسوزاند بجا بود.

نرو میخوام با تو حرف بزنم.

دیگه هیچ حرفی بین ما نیست.

چرا هست... بخاطر عسل. بخاطر گذشته ای که با هم داشتیم.

با نفرت نگاهش کردم. چطور جرأت میکنی از گذشته حرف بزنی.

خیله خوب. از آینده حرف میزنم. از هر چی که تو بخوای حرف میزنم.

من نمیخوام صدات رو بشنوم. .. ازت متنفرم.

میدونم.

نه. نمیدونی.

پنج ماه برای سکوت و ندیدنت بس نیست؟

بس نیست. تو باید اونقدر تو این و بیرونه که با دست خودت درست کردی بمونی تا تقاص کاراتو پس بدی.

تا هر وقت تو بخوای ... من حرفی ندارم و انتظار میکشم.

من از تو هیچی نمیخوام جز اینکه ببینم داری میپوسی. داری میمیری.

با فریاد گفت دور و برت رو نگاه کن. من خیلی وقته مردم. چشمتو باز کن و ببین که مثل چغد تو و بیرونه ام نشستیم و

قدرت هیچ کاری ندارم.

خوشحالم که این و میشنوم.

پویا با ناامیدی روی مبل حال ولو شد. «بطرف در رفتم. لحظه ای برگشتم و گفتم اگه خواستی بازم درجه بگیر و شهرت

بیشتری بین همکارانت داشته باشی عسل رو فراموش نکن.

و در را محکم به هم زدم و بیرون آمدم. صدای شکستن و خرد شدن وسایل خانه در سکوت ساختمان انعکاس بدی

داشت. لبخندی تلخ زدم و به سرعت پایین رفتم.

ذره ای دلم به حالش نسوخت. پویا باید در تنهایی خودش دق میکرد.

کاش آنجا را به آتش میکشید و خودش نیز با آتش میسوخت و خاکستر میشد.

کتی پس از شنیدن ماجرای برخورد با پویا حسابی دمق شد و گفت تو خیلی بیرحمی.

نه عاطفه داری و نه احساس. هنوز هم خودخواهی و لوس.

همه حرفاش رو تأیید کردم و گفتم من اینم بذار طلاقم بده و بره دنبال کار و زندگیش.

پس عسل چی میشه؟

دست کم عسل قربونی کار پویا نمیشه و امنیت داره.

بیجا قبول کن و باور کن اون یک اتفاق بوده. یک اتفاق شوم. در سرنوشت آریا.

نمیتونم خود رو با این حرفای تو قانع کنم. آریا به دنیا اومده بود تا زندگی کنه.

نیومده بود قربونی آدمایی بشه که تنها فکر خودشون و برای انتقام از کودکی سه ساله نمیگذرن.

صدایم ناخودآگاه آنقدر بلند شد که کتی به بحث ادامه نداد و گفت تو رو به زمان مسپارم.

شاید تغییری تو افکارت پیدا بشه. آریا خوشبخت بود که میون آدمایی مثل ما بزرگ نشد.

اون یکی از فرشته های زیبای خداست.

بغلش کردم و با گریه گفتم. کتی آریا خیلی بچه بود. خیلی دوستم داشت. خیلی شکمو بود. چطور دوری منو تحمل میکنه.

وقتی بخوابت بیاد میبینی که اون خیلی خوشبخته. بدون بار گناه یه کوچولوی شکمو که تو بهشت آروم گرفته.

میخوام برم دیدنش.

امشب بیا خونه ما. صبح از اونجا میریم دیدن آریا.

هشت ماه گذشته. هشت ماهی که سراسر با تلخی و نفرت گذراندم. حتا لحظه ای فکر نکردم پویا را ببخشم.

خانم معین به مادر گفته بود پویا قصد فروش خانه را دارد. چون دیگه طاقت موندن و دیدن آنجا را ندارد.

بابت این مسئله رضایت مرا میخواست. با کمال میل قبول کردم.

قرار محضر گذاشته شد. با پدر به آنجا رفتم و امضا کردم.

- چک فروش خانه را رو به رویم گذاشت. آن را پس دادم و خارج شدم .
- پدر گفت بیتا این خونه مال تو بود . حق تو بود .
- من نه خونه رو میخوام و نه پولش رو . پولی که با خون آریا رنگ گرفته .
- نکنه یادت رفته اونجا مهریه تو بود؟
- نمیخوام . بذار بمونه برای پویا تا از زندگیش بیشتر لذت ببره .
- اصرار من بخاطر مسائل مالی نیست . این خواست پویا بود .
- اگه بدونه پول فروش خانه رو قبول نکردی ناراحت میشه .
- ایستادم و به چشمان پدر خیره شدم . ناراحتی پویا مهمه یا من .
- پدر که متوجه خشم من شده بود با ملایمت گفت البته که تو . منم برای راحتی خودت گفتم قبول میکردی .
- من این راحتی کاذب رو که پویا میخواد به من هدیه بده نمیخوام .
- پدر شانه هایش را بالا انداخت و گفت خيله خوب چرا عصبانی میشی اگر اینطور وجدانت راحتتره منم حرفی ندارم .
- پدر در ظاهر قانع شد اما میدانستم نمیتواند با لجابت من کنار بیاید و این سختترین کار زندگیش بود .
- عسل مرتب پدرش رو میدید . و با او به گردش میرفت .
- وقتی برمیگشت با دلخوری به من نگاه میکرد . طوری که به من بفهماند چرا پدرش را از او گرفتم .
- برای سالگرد آریا همراه بهنام و ناهید و کتی و حسام و پدر و مادر به بهشت زهرا رفتیم .
- خانم معین و پدرام نیز آمدند . کتی آهسته گفت پویا دم اتو مبیلس ایستاده .
- حسام و بهنام بطرفش رفتند تا بقول خودشون عرض ادب کنن .
- بلند شدم و لباسهایم را تکاندم . خانم معین کنارم اومد و گفت بیتا جان الان یک سال از نبود آریا میگذره .
- میدونم چه داغی رو دلته . اما پویا چی . اون شوهرته . بچه ام داره از بین میره .
- فقط تو میتونی کمکش کنی . بیا و خانمی کن و چند کلمه با اون حرف بزنی .
- نمیتونم مادر جون . تو رو خدا این و از من نخواین .
- خانم معین گریه کرد . مادر کنارش آمد و از من فاصله گرفتن . مادر در حال صحبت و دلداری به خانم معین بود .

عسل زیر درخت با سنگ کوچکی در حال بازی لی لی بود و پدر مراقبش بود.

عسل متوجه حضور پویا نشد و گرنه خود را به او میرساند. از پدرام و خانم معین خداحافظی کردم و با قدمهای آهسته

بسمت اتومبیل رفتم. کمی بعد بهنام و بقیه نیز رسیدند و راه برگشت را در پیش گرفتیم.

شب در کنار پدر نشسته بودم. مادر برای گفتن قصه عسل رو به اتاق برده بود.

پدر با تبسم نگاهم کرد و گفت امروز حسابی خسته شدی.

آهی کشیدم و گفتم یک سال گذشت. اما هنوز باور نمیکنم.

اینکه چقدر زندگی پوچه و ما آدمای بی جهت حرص و جوش میزنیم و دو دستی به زندگی چسبیدیم.

واقعیت اینه که چاره ای جز ادامه اون نداریم. با همه خوب و بدش و سردی و گرمی اش ناگزیریم به آینده برویم.

و گذشته را پشت سر بذاریم.

تو الان همسر و یک دختر مثل ماه داری. همسری که صبرش زیاده و اونطور که نشون داده بینهایت عاشق تو و

زندگیشه. شاید هیچ مردی به اندازه پویا صبر نداشته باشه.

بهتر نیست کمی منطقیتر رفتار کنی و اجازه بدی گاهی اوقات عسل تو و پدرش رو کنار هم ببینه.

میدونم که باید زودتر تکلیفم رو روشن کنم. با پویا حرف میزنم و تصمیمی رو که گرفتم اجرا میکنم.

ممکنه پیرسم چه تصمیمی؟

با شرایط فعلی فقط جدایی کارسازه.

پدر صاف نشست و گفت بیتا به من نگاه کن.

بله بفرمایید.

چی گفتی؟

من دیگه نمیتونم با پویا زندگی کنم. یک سال هم صبر کردم تا خودش متوجه بشه.

من یک سال تو رو مهمان خودم نکردم که آخرش به اینجا برسه.

درست میگوید. من مهمان شما هستم. اما وضع همیشه انطور نیمه‌مونه و زحمت رو کم میکنم.

دیگه بدتر. تو تا آخر عمر میتونی مهمون من باشی. تو فکر میکنی پویا آریا رو کشته؟

کدوم پدری رو سراغ داری که پسرش رو قربانی کنه.

پویا... پویا این کار رو کرده.

اگه بخوای به این افکار پوچ ادامه بدی کم کم من و مادرت هم قاتل زندگیت خواهی دید.

افکاری که رشد میکنن و مانع دیدن حقایق میشن. اما میخوام حقیقتی رو گوشزد کنم. تو نسبت به اون مرد تعهداتی

داری. فرزندی داری که چشم براه شما دو تاست. عسل تو رو بدون پدرش نمیخواد. پدرش رو هم بدون تو نمیخواد.

عسل بزرگ میشه و واقعیت رو میفهمه و درک خواهد کرد.

بله. با یک مشت کینه و نفرت که هدیه توست. لابد دختر معقول و خوبی از آب در میاد! بدون عقده و مشکلات روحی

هم بزرگ میشه.

به نظرتون تا کی باید به این وضع ادامه بدم؟

اگه تو یک سال رو گذروندی و به این نتیجه رسیدی بهتره باز صبر کنی. چون بنظر میاد یک سال کار ساز نبوده و

نمیدونی حقیقت چیه و چه کار باید بکنی.

شاید پویا نخواد ادامه بده.

بدبخت پویا... اون که تا آخر عمرش منتظر میمونه. مگر اینکه تو بخوای حرکتی انجام بدی.

اگه گذشت همه زنها مثل تو باشه هیچ مردی خوشبخت نخواهد بود.

من تصمیم خودم رو گرفتم و گمان نکنم تا آخر عمر هم عوض بشه.

پدر با تأسف سرش را تکان داد و ترجیح داد به خواندن روزنامه اش ادامه دهد.

## فصل 12

تابستون بود و بهانه گیری های عسل فراوان. بریم سینما. بریم پارک. بریم پیش خاله کتی.

بعد از ظهر تصمیم گرفتیم به پارک سر خیابان بروم تا کمی بازی کند و دست از بهانه گیریهایش بردارد.

به محوطه بازی رسیدیم. عسل به سمت وسایل بازی رفت و من روی نیمکتی نشستم و بازی بچه ها را تماشا کردم.

بیشتر پسر بچه بودن و عسل و دو سه دختر بین پسران شیطان و جسور گیر کرده بودند.

به ادا و اصول آنها میخندیدم. عسل ب طرفم آمد و گفت مامی. اون پسره اذیت میکنه.

قرار نبود شکایت کنی . برو و اجازه نده اذیتت کنه .

عسل دوباره به طرف همبازیهایش رفت .

نگاه خیره و مزاحم شخصی را روی خودم احساس کردم . زیر چشمی نگاه کردم .

دست نقطه مقابلم مردی ایستاده بود که بی شباهت به پویا نبود . چند قدم بطرفم برداشت .

دستپاچه بلند شدم و بسمت عسل رفتم و گفتم بیا بریم بازی بسه .

عسل با لجاجت بچگانه گفت نه بس نیست . میخوام بازی کنم .

بذار بازی کنه .

صدای پویا بود . با تمام اخمی که ممکن بود در صورتم ظاهر شود نگاهش کردم .

عسل با دیدن پویا به آغوشش دوید و گفت بابایی ...

پویا عسل را بوسید و گفت برو بازی کن . من و مامی اینجا نشستیم .

عسل با اطمینان نگاهی به ما کرد و بطرف همبازیهایش رفت .

سلام .

رویم را برگردوندم .

حالت خوبه؟

برگشتم و به چشمانش خیره شدم و گفتم اومدی اینجا حال من رو بپرسی؟

آره . اشکالی داره؟

من میرم . خودت مواظب عسل باش و برسونش خونه .

نمیتونم مواظب عسل باشم . کار دارم .

پس برو و بذار خودم مواظبش باشم .

به ساعتش نگاه کرد و گفتم نیم ساعت وقت دارم .

به سماجت گفتم به زبان ساده مزاحم نشو .

اگه اشکالی نداره میخوام مزاحم تو بشم .

به سمت نیمکتی رفتم که خانمی روی آن نشسته بود.

کنارش طوری نشستم تا جایی برای کسی باقی نماند.

به محض جابجا شدن آن زن بلند شد و رفت. پویا کنارم جای گرفت.

عینک آفتابیش را برداشت. درست مثل گذشته شده بود. برخلاف آن روز که درخانه دیدمش.

ادوکلنی خوش بو. لباسی مرتب و چهره ای مجذوب کننده. معلوم بود روحیه اش را بدست آورده.

بیتا دلم برات تنگ شده. دنبال راه چاره ای بودم که ببینمت.

متأسفانه که نمیتونم بگم دل به دل راه داره.

من از تو انتظار ندارم دلتنگ من بشی. همین که بدونم راحتی و مشکلی نداری کافیه

و تو... تا کی میخوای به این رویه ادامه بدی؟ تا هر وقت تو بخوای میتونم منتظر باشم

انتظار تو بیفایده اس. تا جوونی فرصت داری برو دنبال زندگیت

ازدواج کن. من رو هم فراموش کن. این تنها لطفیه که میتونی در حق من بکنی.

تو رو فراموش کنم؟

پس تا ابد منتظر باش. کسی که با کارش ازدواج کرده نباید زن بگیره و خانواده اش رو قربانی کنه.

عسل بطرف ما آمد. گفتم عسل بریم؟

با بابایی بریم؟

بابایی کار داره. دیرم شده.

هر سه با هم تا دم در پارک رفتیم. گفتم خداحافظ.

بذار برسو نمتون.

پیاده میریم.

عسل دامنم رو گرفت و کشید. نه با بابایی بریم. تو رو خدا مامی؟

مامانی منتظره. نمیخوای که گریه کنه؟

نه مامانی گریه نمیکنه. بریم...

پویا گفت به خاطر عسل قبول کن.

پویا ما را بسمت اتومبیل برد. و در سمت جلو را باز کرد تا بنشینم. تردید داشتم. اما با خودم گفتم اشکالی نداره بجای

ناکسی با پویا بروم.

در مسیر عسل از پشت آویزان پدرش شد و گفت بابایی پیتزا بخوریم؟

پچشم عسلم . برات میخرم.

من رو پیاده کن و با عسل برو.

نه مامی . شما هم بیاین .

من کار دارم .

عسل سر جایش نشست و شروع به گریه کرد. پویا گفت دخترم گریه نکن. مامی با ما میاد.

خواستم حرفی بزنم که گفت بیتا اینقدر خودخواه نباش. تو با یه بچه چهار ساله هم لجبازی میکنی؟

مگه نگفتی کار داری؟ پس چرا دنبال کارت نمیری؟

اگرم کار داشته باشم مهمتر از دخترم نیست.

با هم به رستورانی رفتیم که مورد علاقه عسل بود. بخاطر دخترم لبخند زدم تا دوباره دلگیر نشه.

بعد پویا عروسکی برایش خرید و ما را به خونه رسوند.

ممنون که اومدی و من رو تحمل کردی.

دیگه دنبال ما نیا . چون عسل دو هوا میشه. نمیخوام بهانه گیر کنه.

عسل احتیاج داره که ما رو با هم ببینه... دست کم بخاطر اون گاهی بیرون بریم بد نیست.

جوابش را ندادم و پیاده شدم. عسل تا مادر را دید شروع به تعریف کرد . پدر هم با رضایت گوش داد.

گفتم مامان کار خودتون رو کردین؟

چرا به پویا گفتین ما کجا هستیم.

تلفن کرد عسل رو ببره بیرون گفتم تو بردیش پارک . من حتا نگفتم کدوم پارک.

تو این منطقه فقط یک پارک هست. میگفتین رفته بیرون.



حواسم نبود . حالا که بد نشد. ببین عسل چقدر خوشحاله .

عسل در حال بازی با عروسکش بود .

پدر گفت دخترم اون روز گفتم اگه میخوای جدا زندگی کنی باید بخاطر عسل با پدرش ملاقات کنی .

یه گردش کوچولو برای عسل لازمه .

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. یه گردش کوچولو . همین دیدارها باعث میشه پویا فکر کنه من اون رو بخشیدم و دلخوشی پیدا کنه. در حالی که من میخوام پویا و هرچه مربوط به اون رو فراموش کنم .

به اصرار بهنام قرار شد تولد عسل را جشن بگیریم. اونم تو خونه بهنام . چندان به این کار راغب نبودم اما اصرار اطرافیان باعث شد قبول کنم. عسل از اینکه تولد برایش میگیرتم خوشحال بود و میخواست لباس مخصوص بخرد .

تا مثل عروسکها بشود . به فروشگاه رفتیم و بعد از ساعتی جستجو عاقبت لباس مورد نظرش را پیدا کرد .

از کارهایش خنده ام میگرفت. ماد اصرار کرد تا لباسی هم برای خودم بخرم .

بلوز و شلوار مشکی خریدم. کاری که مدتها بود از آن دوری میکردم .

ناهید تزیین خانه را بعهده گرفت و بهنام شام و کیک سفارش داده بود و میگفت این هدیه من به عسله و اجازه نداد مخارج جشن را خودم بپردازم .

تولد عسل با سالهای قبل تفاوت داشت چون مادرش تنها بود و برادرش هم نبود .

دیدن عسل در کنار کیک سخت بود. در طول آن سه سال که تولد دوقلوها رو میگیرتم عکسهای زیاد و با مزه ای از آن دو داشتم .

دلهم میخواست پس از مدتها بخندم اما نمیتوانستم. لبخندی برای رضایت و تشکر از میزبان زدم تا زحمتهایشان بی ارزش نماند .

پس از ساعتی مهمانان بیست نفر میشدند وارد خانه کوچک و گرم بهنام شدند. دیگر کسی نمانده بود .

با صدای زنگ به بهنام گفتم دیگه کی قراره بیاد؟

بهنام گفت شاید کسی بدون دعوت اومده .

کسی که بقول بهنام بدون دعوت آمده بطور حتم دعوت قبلی داشت کسی نبود جز پویا .

روی صندلی میخکوب شدم . دلخوری و ناراحتی از چهره ام پیدا بود. لبخند تصنعی که تا آن لحظه حفظ کرده بودم با آمدن پویا از بین رفت. عسل بطرف پدرش دوید. پویا عسل را بوسید و او را زمین گذاشت و هدیه اش را داد و گفت برو بازش کن تا من به مهمونا سلام کنم.

پس از روبوسی و احوالپرسی با مهمانها کنار من اومد. بلند شدم و سلام کردم.  
جوابم را داد و کنار پدر نشست.

به بهنام اشاره کردم و به آشپزخانه رفتم. بهنام گفت چی شده؟ کاری داری؟  
بهتر نبود من رو تو جریان اومدن پویا میگذاشتی؟

من و ببخش. بخاطر عسل دعوتش کردم. تو رو خدا اخم نکن. مهمونه دیگه. درست نیست  
به اون بی احترامی کنیم بعد صورتتم را بوسید و گفت باشه بیتا؟  
به خاطر تو.

به اتاق برگشتم. عسل هدیه اش رو باز میکرد. پویا بازی کامپیوتری خریده بود که مورد علاقه او بود.  
حسام عکس میگرفت و از من و پویا دعوت کرد کنار عسل عکس بیندازیم. بلند شدم و عکسی سه نفره گرفتیم.  
شیرین جون با دقت ما رو زیر نظر گرفته بود. پویا خیلی سنگین و با وقار نشسته بود و حتی نیم نگاهی به من نمیگرد تا بفهماند برای دخترش آمده.

پس از صرف شام عسل خسته شد و خوابش گرفت. او را به اتاق بردم .

گفت مامی . لباسم خراب میشه . میخوام در بیارم.

لباسش رو عوض کردم و در رختخواب خواباندمش .

با صدای ضربه در گفتم بیا تو. با باز شدن در برگشتم و پویا رو دیدم . بطرف عسل آمد و او را بوسید و گفت شب بخیر  
پرنسس کوچولوی من .

نمیشه شب پیش من و مامی بمونی؟

نه نمیشه.

چرا نمیشه؟

چون مامی اجازه نمیده.

مامی اجازه بده؟

مگه نگفتی خوابت میاد. بگیر بخواب.

پویا کنارم نشست. در حالی که گیسوان عسل را نوازش میکردم گفت.

بیتا امشب پس از مدتها باز احساس کردم میون آدما هستم و زندگی میکنم.

با دیدن تو و عسل و دوستان که همیشه با خاطراتشون خوشم باور کردم زندگی تموم نشده.

و شاید گوشه ای از این شهر قلبهایی هست که بخاطر هم می تپه.

با بیرحمی گفتم نمیدونستم تو دعوت داری و گرنه برنامه جشن رو به هم میزدم.

ممنون از لطف. البته بهنام گفت که تو خبر نداری. منم بخاطر تو نیومدم.

تغییر ناگهانی پویا حاکی از عصبانیتش بود. من با این روش او آشنا بودم.

پویا خیلی خوب بود و یا خیلی بد. حد وسط نداشت.

خدا رو شکر که داریم از این لحاظ به تفاهم میرسیم.

با ملایمت گفت بخاطر عسل اومدم. اما برای دیدن تو هم بود.

به چشمش نگاه کردم و گفتم من رو ببین. من هیچ چیز تازه ای برای تو ندارم و نمیخوام ببینمت.

در اینمدت یک لحظه هم فکر تو رو نکردم. برو و تنهام بزار.

پویا بلند شد و گفت تا دلت میخواد تنها بمون. ولی من دست بردار نیستم.

مجبورت میکنم.

پوزخند زد و گفت چه جوری مجبورم میکنی؟

وقتی از من ناامید بشی میری و ازدواج میکنی. خیلیها هنوز چشمشون دنبال توست.

این حرفا رو میزنی که بگی خیلیها هم چشمشون دنبال خودته. نقشه های خوبی تو اون مغز کوچکت داری.

در حالی که بلند میشدم بیرون برم گفتم. نقشه زیاد دارم. اول باید از دست تو خلاص بشم.

با خشم بازویم را گرفت و فشرد. یه بار دیگه از این حرفا بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

دستم رو ول کن . تو هنوز فکر میکنی من بیتای بیست و پنج ساله ام که عقلم رو بدم دست تو؟

در حالی که نفس گرمش صورتم را میسوزاند گفت تو هم عقلت دست منه هم قلبت .

نفسم به شماره افتاد از اینکه پویا هنوز به خودش جرأت میداد با من اینگونه رفتار کند به حد انفجار رسیدم. با صدای

ضربه هایی که بدر خورد پویا رهایم کرد و بیرون رفت .

ناهید گفت مهمانها دارن میرن .

باشه الان میام .

روی زمین ولو شدم. بازوانم درد میکرد. بخاطر رفتارهای دیوانه وار پویا دلم میخواست داد بزنم .

پس از چند دقیقه به ناچار بلند شدم و بیرون رفتم .

خوشبختانه پویا رفته بود . نفس راحت کشیدم .

روز بعد از تولد عسل خانم معین با هدیه ارزنده ای به دیدن نوه اش آمد .

خانم معین گفت که روز گذشته تلفن کرده ولی کسی جواب نداده .

مادر عذرخواهی کرد و گفت منزل بهنام بودیم. مادر حرفی از تولد نزد تا مبادا خانم معین دلگیر شود .

البته خانم معین اهل حرف و حدیث نبود و هیچ وقت شکایت و گله نمیکرد. در هر حال مادر بود ودوستدار نوه اش .

از عسل شنیدم که پویا به سفر رفته و چند وقتی بابایی اش را خواهد دید .

پس از دو هفته پویا آمد و تلفن کرد. مادر برای خرید بیرون رفته بود . گوشی را برداشتم .

سلام کرد . سر سنگین جوابش را دادم . گفت حالت چطوره؟

ممنون. کارتون رو بگید .

دیشب آخر وقت رسیدم نتونستم پیام عسل رو ببینم. امروز چه ساعت پیام دنبالتون .

با حیرت گفتم. دنبالمون...عسل رو ساعت پنج آماده میکنم . میتونی ببریش .

بدون تو عسل رو نمیخوام ببینم .

میل خودته. عسل دختر توست. ربطی بمن نداره .

تو هم مادرشی . تا وقتی تکلیفمون معلوم نشده باید عسل رو همراهی کنی .

من بایدی نمیبینم.

اما من می بینم. اگه میخوای عسل همیشه پیش تو بمونه باید همراهش بیای و گرنه دختر رو ازت میگیرم.

داری من رو تهدید میکنی؟

تهدید نیست. یک پیشنهاد عادلانه است.

تماس را قطع کردم. پویا وارد مرحله تازه ای شده بود و جنگی نابرابر در پیش گرفته بود.

نباید زیر بار تهدیدش میرفتم. اما عسل چی؟ اون چه گناهی داشت که باید در کشمکش ها وسیله ای میشد تا هر کدام

راحتتر به اهدافمون برسیم.

وقتی مادر آمد جریان تلفن پویا رو گفتم. مادر گفت پویا دلش برای تو تنگ شده و عسل رو بهونه میکنه.

ولی من دوست ندارم ببینمش. ازش بدم میاد. دنبال راهی هستم تا جدا بشم.

اگه میخوای جدا بشی راههای بهتری هم هست. با جنگ و دعوا که چیزی درست نمیشه. فکر

این طفل معصوم باشین که بین شما دو تا حیرون مونده.

من منتظرم خودش برای جدایی پا پیش بذاره.

میدونی که اینکار رو نمیکنه.

پس خودم پیش قدم میشم.

زوده. بذار یه مدت بگذره. ازت که ناامید شد راضی به جدایی میشه.

از این همه صبر خسته شدم.

بیتا بازم صبور باش. من هنوز مطمئن نیستم که از پویا اونطور که میگی متنفر باشی.

هستم... چجوری باید نشون بدم.

تو از پویا متنفر نیستی از اتفاقی که افتاده دلگیری و کینه داری.

اگر واقع بین باشی میفهمی که این دو ربطی بهم نداره. پویا جای خودش رو داره.

سرنوشت آریا هم جای خودش.

سرنوشت آریا با سهیل انگاری پویا عوض شد.

از روی احساس حرف نزن و تصمیم نگیر . کسی رو بی جهت محکوم نکن .

تو برای اینکه ثابت کنی پویا در مرگ آریا مقصر بوده حاضری عشقت . زندگی و دخترت رو زیر پا بذاری .

اما به کی میخوای ثابت کنی . نمیدونم .

به خودم . به پویا و بعدها به عسل .

اگه اشتباه نمیکنی لابد میتونی ثابت کنی .

با ناامیدی گفتم بعد از ظهر چکار کنم؟

بخاطر عسل برو .

خودم چی؟

تو مادری و در برابر مسئولیتی که داری منم گفتن جایگاهی نداره . نفرت و غرورت مال گذشته اس .

تو الان زنی سی ساله هستی . زنی که هنوز مثل دختری نابالغ تصمیم میگیره و دیگران رو که خیلی دوستت دارن

نادیده میگیری .

هر وقت با خوشی و خوبی تونستی از پویا دل بکنی اون وقت شرطه . نه با عصبانیت و کنیه .

خیلی دوست دارم نشون بدم که این یک قهر نیست . یک اختلاف کوچک نیست . ناز عاشقانه نیست .

دوست دارم نشون بدم سی ساله و میتونم برای خودم تصمیم بگیرم و بدون توجه اون احمق میتونم زندگی کنم . پویا

یه طبل تو خالیه . فقط همین .

چرا؟ چون آریا مرده؟

بله چون آریا رو کشته .

بس کن خسته ام کردی . بیشتر از یک ساله که داری این حرفا رو میزنی . اونقدر حرفات مضحکه که کسی آنها رو جدی

نمیگیره .

من احتیاجی ندارم کسی حرفهام رو جدی بگیره . خودم رو از دست پویا نجات میدم . بدون حمایت کسی .

اگه منظورت من و پدرته واضحتو بگو .

منظورم به شماهاست که با سرنوشت من بازی میکنین و حرکتی انجام نمیدین تا زودتر به نتیجه برسیم .

بهنام با اون تولد گرفتن مسخره اش و پدر و شما با سکوت بی پایانتون.

انتظار نداشته باش دستی دستی بدبخت کنیم.

خوشبختی من در کنار پویاست؟ شما اینطور فکر میکنید؟

شاید از تو دفاع نکنیم. اما از پویا هم حمایت نکردیم. من و پدرت منتظریم تا هر دو سر عقل بیاین.

یا پویا تو رو طلاق بده و یا تو دست از این لجاجت برداری.

باشه هر طور مایلید فکر کنید. پس بشینید و ببینید چه خواهد شد.

برخلاف میل بعد از ظهر آماده شدم تو با عسل بیرون رفتیم. پویا همان لحظه وارد کوچه شد.

پیاده شد و عسل را عاشقانه بوسید.

دلبرات تنگ شده بود عسلی.

عسل سر روی شانه پویا گذاشت و گفت مامی رو بوس نمیکنی؟

پویا نگاهم کرد و گفت سلام.

جوابش را دادم و با یک دنیا حرص در عقب اتومبیل را باز کردم. پویا در را بست و گفت اونجا جای عسله و در جلو را باز

کرد.

نشستم و گفتم این هم جزوی از تهدیدهاست؟

این ادب و تربیته. بنده راننده شما نیستم.

به خیابان اصلی رسیدیم گفتم پویا این بازی خوبی نیست که شروع کردی. تو خودت نیستی.

تو هم خودت نیستی.

من همینم که بودم. اما تو یکدفعه جلد عوض کردی. کارت بجایی رسیده که عسل رو بهونه قرار میدی.

پویا صدای ضبط را بلند کرد تا عسل متوجه حرفهای ما نشود.

نزدیک دو ساله که منتظرت هستم. منم آدمم... تاکی باید به این وضع ادامه بدم؟

خیله خوب منم همین رو میگم. ما میتونیم با صلح و آرامش از هم جدا بشیم.

ترمز وحشتناکی زدو کنار خیابان ایستاد. برگشت و نگاهم کرد. دو سال انتظار کشیدم که با صلح و آرامش جدا بشیم؟

به عسل نگاه کردم که با نگرانی ما را می پایید. خجالت بکش. عسل ترسید ▪

از آینه نگاهی به عسل کردو لبخند زد. عسل بابا کجا ببرمت؟

همون جا که چرخ و فلک داره ▪

بازی کامپیوتری هم داره؟

آره ▪ میبری؟

آره که میبرم ▪

دوباره اتومبیل رو بحرکت در آورد ▪

برات متأسفم. من احمق رو بگو که به پای تو نشستم تا برگردی ▪

کجا باید برگردم. با کدوم امید. با کدوم عشق. با رفتن آریا تمام گذشته من سوخت و خاکستر شد ▪

تو هم برای من مردی. و بی اختیار به یاد آریا گریه ام گرفت ▪

آریا پسر منم بود. تو فرصت ندادی حرف بزنم و از خودم دفاع کنم. طوری رفتار کردی

که خودم رو قاتل بدونم ▪

نیستی؟

نه نیستم. منم پدرم. آریا پاره تنم بود. درست مثل خودم بود. هر وقت نگاش میکردم تصویری از کودکی خودم رو

میدیدم. اما تو فکر میکنی آریا فقط متعلق بتو بود. مال تو بود ▪

حرفهایی که باید دو سال پیش میگفتیم مثل زخمی سر باز کرده بود و گلایه ها شروع شده بود ▪

پویا پیاده شد و برای عسل بستنی خرید تا کمتر متوجه جر و بحث ما شود ▪

بیتا اگر فقط یکبار به من اجازه میدادی ببینمت اگه می گذاشتی کنارت باشم و پرستاریت رو بکنم شاید خیلی زودتر از

این مرگ آریا رو فراموش میکردیم ▪

مرگ آریا فراموش نمیشه. پسر من دیگه برنمیگرده ▪

عسل بستنی بدست خوابش برد. پویا ناچار شد دوباره پیاده شود. بستنی را بیرون انداخت و دستمال کاغذی دست و

دهانش را پاک کرد و دوباره راه افتاد ▪



بیتا اگه بدونم از ته دل از من متنفری قول میدم برای همیشه ترک کنم.

برم و پشت سرم رو نگاه نکنم. اما تو این حرفا رو از ته دل نمیزنی. و دستم را گرفت.

با حرص دستم را بیرون کشیدم و گفتم از ته دل میگویم. چطور باید ثابت کنم تمام حرفام حقیقته.

اگه ثابت کنی اگه مطمئن بشم منم سر قولم هستم.

به محل پیشنهادی عسل رسیدیم. پویا عسل رو بغل کرد و گفت دخترم رسیدیم. چرا خوابت برد؟

مگه نمیخواستی بازی کنی؟

عسل خواب الود به اطرافش نگاه کرد و با دیدن آنجا با ذوق پایین پرید و بطرف بازیها رفت.

روی صندلی نشستیم و پویا عسل رو برای بازی برد. بیشک پویا پدر خوبی بود. اما برای من دیگه همسر خوبی نبود.

پس از یکساعت عسل خسته شد و گفت دلش پیتزا میخواد. شام خوردیم. تا زمان برگشت به خونه پویا هیچ حرفی نزد.

من هم به آن دو نگاه میکردم که اوقاتشان را با لذت میگذراندند.

شب با گریه به خواب رفتم. یاد آریا دوباره زنده و تازه شده بود و مقصر کسی جز پویا نبود.

که با باز کردن درهای بسته گذشته قلبم را صد پاره میکرد.

بهرام دعوتنامه ای فرستاد تا سفری به آلمان بروم. فکر بدی نبود. با پولی که پویا مرتب برایم واریز میکرد.

مشکلی نداشتم. پس انداز قابل توجه ای شده بود. چون برداشت زیادی نمیکردم. میتونستم سفری خاطره انگیز همراه

عسل داشته باشم. شاید هم برای همیشه میماندم و بر نمیگشتم. در این صورت از دست پویا هم خلاص میشدم.

با او تماس گرفتم و گفتم میخواهم ببینمش. بدون عسل. قرار شد ساعت هفت دنبالم بیاید.

جلوی نزدیکترین کافی شاپ ایستاد. میز دونفره ای انتخاب کردیم و نشستیم.

اغلب دختران و پسران جوان آنجا را پر کرده بودند. یاد خودم افتادم و روزهای خوشی که گذرونده بودم.

پویا پس از سفارش قهوه و شیرینی منتظر شد شروع کنم.

بی مقدمه گفتم میخوام برم پیش بهرام.

خوب؟

شاید برای همیشه.

خوب؟

با حالتی عصبی گفتم خوب همین.

تکلیف عسل چی میشه؟

با خودم میبرمش.

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت با اجازه کی؟

اون دختر منه . بنا بر این هر جا برم باید با من باشه.

با خونسردی گفت تو نمیتونی هر جا بری. چون من اجازه نمیدم.

میشه لطف کنی بگی شما چه کاره بنده هستید؟

در حالی که به صندلی تکیه میزد و دست به سینه نشست گفت من همسر تو هستم و پدر بچه ات.

بله درست میفرمایید . همسرم بودید. ولی در حال حاضر چه کاره اید؟

گفتم که ... میخواستی خوب گوش کنی و معنی حرفم رو بفهمی.

تو خوب گوش کن. معنی حرفت واضح بود اما بی معنی بود. من همه کارامو کردم .

بلیت هم گرفتم. نه تو و نه هیچ قانونی مانع رفتن من بشه.

من با قانون کاری ندارم . خودم قانون رو اجرا میکنم.

با تمسخر گفتم . چطوری؟

وقتش که برسه . میفهمی چطوری این کار رو میکنم.

من رو تهدید نکن . میدونی از تو لجبازترم.

میتونی امتحان کنی.

عسل رو میخوای؟

همینطوره.

پس بگو تمام چک و چونه ات برای عسل بوده. اگه مانع رفتنم بشی اونم میگذارم برای تو.

میدونم که خیلی بی عاطفه ای. غیر از این انتظاری از تو ندارم.

من بی عاطفه ام؟ تو مجبورم میکنی. حاضرم تا آخر عمر عسل رو نگه دارم .

اما اگه مانعی برای رسیدن به آرزو هام باشه مجبورم از خیرش بگذرم .

در حالی که بلند میشد گفت آرزوهات مال خودت . عسل رو بگذار و برو .

بلند شدم و رخ در رخس ایستادم. حالا تو بی عاطفه ای یا من؟

من نمیتونم دوری عسل رو تحمل کنم. اما اونجور که پیداست تو میتونی .

همان موقع هم میدونستم برگ برنده دست پویاست .

ناچار بودم متانت بخرج بدم. باشه فقط یک ماه میرم .

چه تضمینی برای این حرفت داری؟

تو حرف من رو قبول نداری؟

چون میشناسمت میگم .

هر تضمینی بخوای میدم .

راجع به این مسئله فکر میکنم و جواب میدم و بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد .

پویا رضایت داد به این سفر برویم. دنبال کارهایم بودم. تهیه سوغاتی و کارهای سفارت وقت گیر بود .

برای ده روز بعد بلیت گرفتم. چند روز مانده به سفر از خانم معین تلفنی خداحافظی کردم. کتی از شنیدن خبر سفر خوشحال شد و گفت برای روحیه ام خیلی لازم است .

گفت برو و برگرد شاید سر عقل اومدی .

پویا رو دیگه ندیدم. شب پیش از سفر عسل پیش پدرش ماند. قرار بود صبح پویا ما را به فرودگاه ببرد .

پدر و مادر با وجود پویا نگرانی از بابت بدرقه ما نداشتند و ترجیح دادند در خانه خداحافظی کنند .

در مسیر فرودگاه پویا با اخمهایی گره کرده کلامی حرف نزد. با نشان دادن کارت شناسایی اش تا دم پلکان هواپیما همراهیمان کرد .

لحظه خداحافظی با نگاهی عمیق و صدایی گرفته و عصبی گفت فراموش نکن فقط یکماه. لحظه ای دلم خواست سر بسرش بگذارم. کاری که مدتها بود انجام داده بودم .

شاید از شور و شوق سفر بود.

به خاطر عسل میگی؟

فکر کن بخاطر عسل میگم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم من هیچ وقت آدم باهوشی نبودم.

خودت خوب میدونی که منظورم چیه. حالا چرا لحظه رفتن داری سر بسرم میزاری.

امیدوارم بهت خوش بگذره.

ممنونم.

مواظب دخترم باش.

مواظب دخترمون هستم.

سلام من رو به بهرام و گریس برسون.

باشه.

نمیخواهی آرزویی برام بکنی؟

چه آرزویی؟

به امید دیدار. یا مراقب خودت باش و...

دیدار رو مطمئن نیستم. اما میتونی بخاطر عسل مراقب خودت باشی.

لبخند کمرنگی گوشه لبانش پدیدار شد.

پس از جدایی از پویا به سمت پلکان هواپیما رفتیم. عسل از دیدن هواپیما به وجد آمده بود و با دقت اطرافش را زیر نظر

داشت تا چیزی را از دست ندهد.

روی پلکان آخر ایستادم و با نگاه دنبال پویا گشتم. لحظه ای فکر کردم چیزی گم کرده ام و یا فراموش کرده ام آن را با

خودم بیاورم. کیفم را باز کردم و محتویات آن را بررسی کردم.

پویا خودش را به من رساند و گفت چیزی گم کردی؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم نمیدونم. یکدفعه یاد چیزی افتادم که نمیدونم چیه؟

- پویا خندید و گفت یاد چیزی افتادی که نمیدونی چیه؟ باید روی این جمله ات فکر کنم.
- با دلخوری نگاهش کردم . گفت این فکر مزاحم برای همه پیش میاد. نگران نباش.
- خوب آگه تو اینطور فکر میکنی منم خیالم راحت که فکرم وسواسی بیش نیست.
- لحظه ای در نگاه هم خیره ماندیم. آهسته گفتم خداحافظ و بیدرنگ برگشتم و به داخل هواپیما رفتم.
- بهرام ساکن شهر کلن بود. شهری آرام و دوست داشتنی با طبیعتی سبز و بارانی و آدمایی غریب و بی آزار.
- مثل آن بود که ساکنان آنجا به توافق رسیده بودند که هیچ کاری به کار هم نداشته باشند.
- هر کس به سویی میرفت درست مثل آدم فضاییها حتا با دیدن چیزهای عجیب و غریب هم توجه شان جلب نمیشد.
- و اهمیت چندانی نمیدادند. بنظرم کتی هیچگاه به آلمان سفر نکند چون آنجا کشوری با مظاهری نه چندان کهن بود.
- تمام مسائل حاشیه های آن به جنگ جهانی دوم و هیتلر ختم میشد. نسل گمشده در جنگ.
- وجود رودخانه مقدس راین و کلیسای مشهور رم امتیاز بزرگی بود که شهر کلن را به یکی از مراکز توریست تبدیل کند.
- رودخانه ای با قایقهای کوچک و بزرگ و منظره ای بس بدیع و زیبا.
- بخصوص هنگام شب که تماشای آن خالی از لطف نبود.
- اولین کار بهرام و گریس اظهار تأسف از مرگ آریا بود.
- دختر بهرام قد کشیده بود و در سن شش سالگی بزرگتر از سن و سالش نشان میداد.
- هلن با محبت زیاد با غسل رفتار میکرد و تمام وسایل اتاق کوچکش را در اختیار او گذاشته بود.
- گریس سه روز مرخصی گرفت تا مهمان نوازی خود را در حق ما تکمیل کند.
- زندگی خوب و جمع و جوری داشتند و از دغدغه هایی که در ایران خانواده ها با آن دست به گریبان بودند دوری میکردند. زندگی سه نفره و آرام.
- موهای سر بهرام ریخته بود و شبیه دانشمندان شده بود. از لقبی که به بهرام دادم میخندید.
- باز ویروس قدیمی بسراغم آمد و از خرید و گشتن در فروشگاههای کوچک و بزرگ خسته نمیشدم.
- گریس از خرید کردنهای من حیرت میکرد و میگفت ایران پر از مده. نمیدانست برای من اینجا و آنجا ندارد و میل به

خرید و ولخرجی اشتباهی من را باز میکرد.

ارتباط من با گریس کمی دشوار بود و بیشتر مثل کر و لاله با هم حرف میزدیم .

با اشاره و کمک بهرام منظور یکدیگر را بیان میکردیم.

عسل هر شب با پویا حرف میزد . چند بار هم با بهرام صحبت کرد و بابت زحمتهای ما تشکر کرد.

یک روز در میان با پدر و مادر حرف میزدم. کتی هم فراموشم نکرده بود و چند بار تماس گرفت.

گریس با اشاره به عکس پویا میگفت خیلی خوب و اشاره به مغزش میکرد و میگفت نداری.

گریس عقیده داشت هلن شبیه من است و از این بابت خشنود بود. البته هلن کمی شبیه بهرام بود اما شباهتی بین

خودم و برادرزاده ام نمیدیدم.

بهرام میگفت گریس دوستت دارد و دلش میخواهد هلن شبیه تو باشد.

بهرام در مورد رابطه ام با پویا جویا شد. گفتم هنوز بهمان حال هستیم .

بهرام گفت پویا مرد خوبیه. فقط بد آورده و تو هم زیاد سخت میگیری.

بهرام مثل بقیه طرفدار پویا بود و از رفتار من چندان دل خوشی نداشت. عسل هر تی شرت و شلواری میدید میگفت

برای بابایی بخر. چند دست لباس و دو ادکلن خریدم تا از طرف عسل به او بدهم. خرید برای دیگران سخت ترین مرحله

بود.

سفارشهای ناهید و مادر و پدر و کتی حسام و بهنام . برای خانم معین و پدرام همینطور عمه جون و شیرین جون و بقیه.

خانواده گریس شبی ما را دعوت کردند. چند تن از دوستان بهرام هم به دیدنم آمدند و دعوتمان کردند تا بازدیدشان را

پس بدهیم.

گریس دستپخت خوبی نداشت و از من میخواست غذاهای ایرانی یادش بدهم.

مادر مقداری سبزی و مواد غذایی فرستاده بود که با استفاده از آنها غذاهای دلخواه بهرام و گریس را می پختم.

گریس عاشق فسنجان شد. ظرف بزرگی خورش فسنجان پختم تا در فریزر بگذارد.

یکشنبه ها به پیک نیک میرفتیم و بهرام به یاد وطن کباب کوبیده و جوجه کباب درست میکرد و با دوستان ایرانی که

به آنجا میآمدند دور هم غذا میخوردیم.

برادر گریس یک آلمانی دو آتسه بود . به بهرام گفته بود که اگه بیتا از همسرش جدا بشه من حاضرم با او ازدواج

کنم.پیشنهاد جالبی بود. به خصوص که فهمیدم دو بار ازدواج کرده!

شاید بدش نیامد اینبار با یک زن ایرانی زندگی کند تا به تجربیاتش اضافه شود.

اگر این حرفها به گوش پویا میرسید با اولین پرواز خودش را به کلن میرساند تا در دوئلی شرافتمندانه رقیب را از صحنه بیرون کند.

عکس سه نفری که در تولد عسل گرفته بودیم بالای تخت عسل بود و هر شب عکس پدرش را میبوسید و بخواب میرفت.

آخر هفته ها بهرام ما را به چند شهر نزدیک برد از جمله فرانکفورت و هامبورگ که فاصله چندانی با کلن نداشتند. صبح میرفتیم و آخر شب برمیگشتیم. در واقع زیبایی آلمان به آن بود که هر شهری میرفتی تفاوتی با دیگری نداشت . ساختمانها و فروشگاهها یکنواخت و زنجیر وار در همه شهرها بچشم میخورد.عادهای غذایی یکسان و سادگی بیش از حد انها نکته جالب توجه آن مملکت بود .

بهرام میگفت تمام اروپا به یک شکل است و چندان متوجه نمیشوی از آلمان به هلند و یا بلژیک رفته ای .

چند روز مانده به بازگشتمان پویا تلفن کرد و خواست با من حرف بزند.

پویا بدون مقدمه گفت بیست و پنج روزه که رفتی یک بار هم نخواستی حالم رو بپرسی.

تو چرا حال من و نپرسیدی.

میخواستم بدونم معرفت چقدره.

به پای تو نمیرسه.

عسل چگونه؟

خوبه.

خوش میگذره.

بد نیست . جای شما خالی.

مطمئنی جای من خالیه؟

تعارف بود.

سر قولت که هستی.

باز دلم خواست سر بسرش بگذارم. معلوم نیست. تا ببینم چی پیش میاد.

گمان کنم باز داری سر بصرم میگذاری.

نه چندان.

اگه زیر قولت بزنی پلیس اینترپل فراموش نشه.

فراموش نمیکنم. چون یاد آور گذشته است.

منظورم آینده بود.

میتونی دسگیرم کنی.

اگه دستگیرت کنم زندانی میشی اما نه تو زندون. بلکه تو خونه. زندانبان هم کسی جز خودم نیست.

من از اینجا خوشم اومده شاید دوباره برگردم.

به گوشم رسیده خیلی بهت خوش میگذره.

نکنه اینجا هم جاسوس دارم؟

چه ساعتی پرواز داری؟

فکر کنم حدود ده شب برسیم. راستی چیزی لازم نداری؟

نه همونهایی که خرید کافیه.

تو از کجا میدونی من برای تو چی خریدم؟

با خنده گفت جاسوس کوچولو گفته.

بعد از خداحافظی به غسل نگاه کردم. در ظاهر تلویزیون نگاه میکرداما حواسش به من و مکالمه تلفنی ام بود.

ساعتی که در هواپیما و روی ابرها بودم به یک ماهی که در آلمان گذراندم فکر کردم.

متوجه شدم چقدر دلتنگ خانواده و دوستان شدم. البته کمی هم دلتنگ پویا.

محال بود تصمیم به ماندن بگیرم. با تمام آرامش و سکوتش غربتش ویرانگر بود.



در ابتدای ورود همه چیز جالب و پرشور است اما پس از مدتی حس زنده بودن از وجودت پر میکشد و خلأ بزرگی درون خود احساس میکنی که با هیچ چیز جز خاک و هوای وطن پر کردنی نیست.

بدتر از همه اجتماع درهم و برهم آنها بود. جوانانی خسته و بیزار از این همه لذایذ بیحد.

دختران نوجوان باردار و پسران همجنس گرا هدیه آزادی بیحد و حصر اجتماع آنان بود که نمیدانستند چطور با آن مقابله کنند.

در ظاهر همه چیز زیبا و آرام است. ولی در درون آشوبی برپاست تا آن را یکباره بالا بیاورند تا شاید از این همه تلاطم آسوده شوند.

وقتی شبها عسل عکس پویا را میبوسید من نیز خیره به قاب عکس میماندم. حسی قدیمی و آشنا در وجودم بیدار شده بود.

نمیتوانستم بفهمم وابستگی بود یا ترحم و یا دلتنگی. چندان راجع به آن فکر نمیکردم چرا که آریا من رو صدا میکرد و باز نفرتم به اوچ میرسید.

دو خط موازی که در یک طرف پویا و در طرف دیگر آریا قرار داشت. دوخط موازی که هیچ وقت بهم نمیرسیدند.

پسر رو نمیتونستم فراموش کنم. همانطور که هنوز هم پویا رو فراموش نکرده بودم.

دو سال و اندی زمان کمی نبود. چطور قادر نبودم پویا و زندگی گذشته ام رو ببوسم و کنار بگذارم.

با عسل چه میکردم و اقوام که مرتب صدای پیچ پیچ آنان بگوشم میرسید.

انتقادهای و پیشنهادهای راه حلهایی که میدادند.

### فصل 13

وقتی به تهران رسیدیم تصمیم گرفتم به هیچ چیز فکر نکنم. حالا که همه چیز خوب بود و عسل کنارم بود.

باید باز منتظر میماندم تا پایان قصه را پویا تمام کند.

پدر و ماد رو بهنام و ناهید در فرودگاه به انتظار ما بودند. عسل با دیدن آنان دستم را رها کرد و بطرفشان رفت.

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم تا شاید پویا را ببینم. ممکن نبود به استقبالمان نیاید.

مادر دست تکان داد تا بطرفشان بروم.

در اتومبیل پرسیدم مادر پویا چرا نیامد؟

رفته مأموریت . خانم معین تلفن کرد و گفت سفر ناگهانی پیش آمد و فرصتی برای عذر خواهی نداشت .

خانم معین نگفت کجا رفته؟

گفت خارج از کشور . ولی نگفت کجا .

حسادتی خاموش که مدت‌ها بود در من مرده بود به مغزم هجوم آورد . پویا و سفر . اون هم به خارج از ایران .

عسل در ماشین بهنام بود و از آنجا دست تکان میداد .

از اقوام چه خبر؟ حالشون خوبه؟

همگی خوبن .

کتی چطور؟

خوبه . منتظره بیای تا خبر جدیدی بده .

راجع به چی؟

قول دادم حرفی نزنم . تا خودش بگه .

امان از دست کتی . چند بار تماس گرفت . اما حرفی نزد . پدر براتون پالتوی خیلی خوشگلی خریدم . مطمئنم خوشتون

میاد .

اگه قول بدی پولشو چند برابر از من نگیری حاضرم قبول کنم .

با شکوه گفتم . پدر ... با پول خودم خریدم . خیالتون راحت .

میدونم هر چی پول داشتی خرج کردی و اومدی .

به صندلی تکیه دادم و فکر کردم چقدر وسواس برای ظاهرم بخرج دادم . آرایش مناسب . لباسهای جدید و عطری تازه

برای آنکه دل پویا رو به جوری بسوزونم و خودم رو برخ بکشم .

بدجوری تو ذوقم خورد . به خصوص که پویا هم از ایران خارج شده بود . حتی اگر برای مأموریت هم رفته بود فرقی

نمیکرد .

روز بعد خانواده عمو جان و دایی جان و خانم معین و پدرام به دیدنم آمدند .

عاقبت پدرام راضی به ازدواج با مریم شده بود. فرناز جون هم سال گذشته با پسر دوست قدیمی پدرش ازدواج کرده بود ه البته من عذرخواهی کرده و در جشن شرکت نکرده بودم.

کتی را به آشپزخانه کشاندم و گفتم بدجنس چه خبری برام داری که از دیروز تا حالا تو خماری موندم. اوه... چه عجول. بذار از راه برسی.

رسیدم. اگه نگی سوغاتی بی سوغاتی.

دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت من حامله ام.

خبر فوق العاده ای بود. با طبیعت پرشور و عجیب و غریب کتی بچه دار شدنش هم شگفت انگیز بود. ساحره من میخواد مادر بشه.

این هم یک جور جادو گریه.

همدیگر رو در آغوش کشیدیم گفتم بقیه خبر دارن؟

اره. حسام مهلت نداد. از آزمایشگاه که اومدیم راه افتاد و خونه به خونه خبر داد.

سراغ حسام رفتم و به عادت چند وقت اخیر از دور بوسیدمش و گفتم پدر گرامی مبارکه.

منمون. برای بچه هم سوغاتی آوردی؟

کف دستم رو بو نکرده بودم که قراره بزودی خاله بشم.

کتی گفت پویا رو ندیدی؟

نه رفته مأموریت خارج از ایران.

خیلی بد شد.

چرا؟

آخه خیلی خوشگل شدی. آب و هوای اون جا بهت ساخته. اگه میدیدت دیگه ولت نمیکرد.

خودمم انتظار نداشتم نباشه.

پویا غیر قابل پیش بینی. حیاط خلوتش که یادت نرفته.

دست از این حیاط خلوت دید زدن بردار. چون من خیری ندیدم.

سوغاتیها را دادم. ناهید از لباسهایی که خریده بودم خیلی خوشش آمد.

کتی دنبال آثار باستانی بود که گفتم فقط دیوار برلین بود که نمیشد بیارم.

خودم که برم شده با دندون بکنم یه تکه میارم.

مطمئن بودم که کتی این کار رو میکنه.

هر روز منتظر آمدن پویا بودم. در صورتی که خانم معین گفته بود بازگشتش زودتر از دو هفته نیست.

این انتظار را به حساب عسل می گذاشتم که دلش میخواست پدرش را ببیند و چندان مایل نبودم اسم دیگه ای روی آن بگذارم. یکبار که عسل رو به سینما بردم مادر گفت پویا تلفن کرد و حالتون رو پرسید.

نگفت بازم تماس میگیره؟

حرفی نزد. گفت فرصت نداره و جای مشخصی هم نیست. سلام رسوند.

بعد بطرف عسل رفت و او را بوسید و گفت این از طرف بابا پویا که گفت تو رو ببوسم.

عسل برو لباستو عوض کن.

عسل به اتاق رفت. با صدای بلند گفتم. بره به جهنم. بره به جهنم. بره گمشه. ازش متنفرم که داره با زندگیم بازی میکنه. میگه عاشق عسلم. اما یه ماه و نیمه او را ندیده و بیتفاوته.

تمام حرفاش دروغه. تلفن کرده؟ برای چی تلفن کرده. میخواد بگه آره منم هستم. ولی کجاست؟

مادر حاج و واج به من نگاه میکرد. درست مثل گذشته. مثل روز خواستگاری که گل رو پرت کردم.

مثل روزی که گوشی موبایل را گرفته بودم و مثل خیلی وقتها دیگه.

به اتاقم رفتم و در رو به هم کوبیدم. لبخند مادر در ثانیه آخر به من فهماند که به چیزی در ورای رفتارهایم توجه دارد.

رازی نهفته و خاموش.

دو روز بعد پویا تلفن کرد. مادر گوشی رو به دستم داد. سلام کردم.

سلام رسیدن بخیر.

حالا که رسیدن شما به خیره.

دیشب اومدم...

نگذاشتم حرفش تمام شود. و فرصت نکردی دخترت رو بعد از یک ماه و نیم ببینی.

خیلی دلم میخواست ببینمش. اما دیر وقت بود و با چند دقیقه مشکل حل نمیشه. میخوام بعد از مدتی که غسل رو میبینم یک روز کامل با اون باشم.

در دل گفتم فقط غسل رو ببینی لابد سفر خوبی داشتی که نمیخواهی من رو ببینی.

غسل بیتابی میکنه. میفرستمش خونه مادر جون.

من این همه صبر نکردم که غسل بیاد خونه مادر.

هر جا دوست داری ببرش.

تا یک ساعت دیگه حاضر شو ... میریم ویلا.

تعجب کردم و گفتم معذرت میخوام چی فرمودید؟

تا شب برمیگردیم. سفری یک روزه.

چه تضمینی میدی؟

قول من قوله.

من برای سفر یک روزه آمادگی ندارم. میتونی با غسل بری.

یک ساعت وقت برای سفر یک روزه کم نیست و بی آنکه متنظر جوابم بماند. تماس رو قطع کرد.

مادر با لبخندی که چند روز بود کنج لبانش آشیانه کرده گفت پویا چی میگفت؟

میخواد یک روزه بریم ویلا و برگردیم تا به این بهانه غسل رو بیشتر ببینه.

چه پیشنهاد خوبی. نکنه مخالفت کردی؟

به نگاه مادر خیره شدم. ماما شما یکی دو روزه یه جوری شدین.

تو هم چند وقته یه جوری شدی.

خیالاتی نشین. چون من هنوز روی حرفم هستم.

من که حرفی نزدم. خودت میگی. خودت هم جواب میدی.

باشه. حق با شماست. امیدوارم اشتباه کرده باشم و فکر شما غیر از این باشه که من حدس میزنم.

تو هم شدی کتی که فکر آدما رو میخونه.

فکر مامان گلم رو که میتونم بخونم.

به اتاق رفتم و چند دست لباس رای عسل برداشتم .عسل از اینکه به زود ی پدرش را خواهد دید سر کیف آمده بود و

وسایلش را جمع میکرد .دو تا از عروسکهای دلخواهش را جدا کرد تا با خود بیاورد.

پویا آمد من در اتاق بودم که با مادر احوالپرسی کرد.

پس از چند دقیقه در اتاق زد. و گفت پویا بیرون منتظره.

مادر رو بوسیدم و گفتم به پدربگین فرصت نشد خداحافظی کنم . به امید خدا شب برمیگیریم.

برو به سلامت. فکر چیزی نباش. سعی کن خوش بگذرونی.

عسل زودتر از من به کوچه رفته بود و با پدرش گرم صحبت بود.

پویا با دیدن من لحظه ای بیحرکت ایستاد. عسل حرف میزد اما گوش نمیداد .

از حالت نگاهش شرمزده شدم. با صدایی آرام سلام کردم.

عسل رو پایین گذاشت و گفت سلام . خوبی؟

خوبم .تو چطوری؟

با دیدن عسل معلومه که خوبم.

دروگو ...از دیدن عسل. در حالی که نگاهش چیز دیگری میگفت .

با دیدنش فهمیدم دلتنگ پویا بودم و تمام لحظه ها در انتظار آمدنش به سر میبرددم.

عسل یکریز حرف میزد و شیرینی زبانی میکرد و فرصت نمیداد تا پویا با من حرف بزند. وقتی خسته شد گوشه صندلی

آروم گرفت.

خوب . اول تو تعریف میکنی. یا من.البته خانمها مقدمند.به شرطی که مثل عسل که به مامانش رفته مهلتی هم بمن

بدی.

حرفی برای گفتن ندارم. شما میتونید صحبت کنید.

مدت زیادیه که همدیگر رو ندیدیم. ممکن نیست حرفی نباشه.

حق با توست .مدت زیادیه. اما مثل برق و باد گذشت .

مثل برق و باد گذشت چون عسل با تو بود و مشکل چندانی نداشتی . اما برای من اینطور نبود .

جدی؟ پس برای همین بود که به مأموریت رفتی؟

چاره ای نداشتیم. وقتی دستوری ابلاغ میشه مأمورم و معذور .

خوب میگفتی؟

میخواستم بگم من رفتم و یک ماه موندم. زیر قولم نردم و سر وقت اومدم ولی تو... نبودی!

و اهمیتی هم نداشت که دخترت رو مدتی ندیدی .

پس بذار بقیه اش رو من بگم. تو رفتی . من منتظر شدم و روز شماری کردم تا برگردین . بعد مجبور شدم مأموریت برم .

مأموریتی رفتی و فقط یک بار به خودت زحمت داری حال ما رو بررسی .

خیالم راحت بود که تو خونه و پیش مادر و پدرت هستی .

که اینطور . برای سهل انگاریهاات جوابهای متقاعد کننده ای داری. با حسادت پرسیدم کجا رفته بودی؟

یه جای خوب و باصفا .

کجا؟

یک کشور عربی به نام دبی. زیاد از ایران دور نیست. اما جای خوبیه .

دبی. چه حرفها که از دبی به گوش نمیرسید. پس حسابی سرت گرم بوده .

تا دلت بخواد. از اونجا هم به کویت رفتیم . جای بخصوصی مستقر نبودیم .

نبودید؟

آره با همکارانم بودم .

چه مأموریتهای جالبی به پستت خورده .

دلم میخواست حرفی بزنم تا حسابی حال پویا رو بگیرم. اما او سر حال و بشاش بود و باحرفایش دل من رو میسوزوند .

البته برای مردایی مثل تو رفتن به دبی خیلی عالیه و خوش میگذره .

قرار نبود تیکه بندازی. من گفتم کشور خوبیه . نمودنستم حسادت میکنی. اونم از نوع زنانه .

من حسادت میکنم؟ یک ماه در اروپا بودن کمتر از دبی نیست.

خوب آره. با اون مردای عتیقه و مو بورش.

همه که مثل شما خوش قیافه نمیشن.

با صدای بلند خندید و گفت از قضا چند کار هم به من پیشنهاد شد که فکر میکنم بخاطر قیافه خوبیه که دارم و دوباره خندید.

لابد محافظ حرمرای یک شیخ باید میشدی. که از بس خورده باد کرده و نمیتونه مواظب همسرانش باشه.

عربها خوشتختن چون وقتشون رو برای یک زن تلف نمیکنن. اولی نشد دومی یا دهمی.

چه هیجان انگیز.

و خوشتختتر از اون که عشق و عاشقی حالیشون نیست.

بنابر این با روحيات شما سازگار نبود.

وسوسه پول باعث سازگاری آدما با محیطه.

از تو بعیده که خودت رو یک آدم مسئول میدونی و در باره پول حرف میزنی.

منظورم خودم نبود. در کل آدما اینطور هستن. حالا تو تعریف کن. حوصله ات سر نرفت؟

نه. چرا باید سر بره. فقط دلتنگ مادر و پدر بودم.

فقط دلتنگ مادر و پدر؟

اجازه میدی از مناظر جاده لذت ببرم یا میخوای تا رسیدن به مقصد سربسرم بذاری.

کنار جاده توقف کرد و گفت بیا از نزدیک مناظر رو نگاه کن. منم چای میگیرم.

بعد از نهار عسل خوابید. از پویا پرسیدم چطور شد برای دیدن عسل خواستی بای شمال؟

تو و عسل و شمال. جای بهتری سراغ داری؟

در این مدت هیچ وقت به ویلا سر نزدی؟

گاهی که خسته میشدم و فشار کار زیاد بود میامدم.

تنها؟



منظورت چیه؟

از سوالهای احمقانه ام خجالت کشیدم. دیگه داشتم شورش رو در میاوردم.

منظورم اینه که با مادر و پدرام میامدی؟

تنهای تنها. اینجا پناهگاه خودمه. دوست ندارم کس دیگه ای رو اینجا ببینم.

به ویلا رسیدیم. اول کنار دریا رفتیم و ساعتی لب آب ایستادیم و خیره به امواج و غرق در افکار خودمان باقی ماندیم.

ویلا مرتب بود و همه چیز سر جایش بود مثل گذشته. به اتاق دوقلو ها رفتیم.

در رو باز کردم. تمام وسایل تغییر کرده بود. تخت یک نفره ای برای غسل با کمد لباس و اسباب بازیهای دخترانه.

پویا تمام وسایل آریا رو برداشته بود. شاید هم به دریا سپرده بود.

پشت سرم ایستاد. گفتم فکر همه جا رو کردی.

سختترین کار دنیا بود. اما بخاطر خودم و غسل مجبور شدم.

پس بخاطر من نبوده؟

آهسته گفت مطمئن نبودم بزم اینجا بیای.

به طبقه پایین رفتیم و چای دم کردم. مقداری میوه خریده بودیم که داخل سبد ریختم و شستم.

و به اتاق بردم. غسل مشغول تماشای کارتون بود.

پویا گفت تا کمی استراحت کنید منم ماشین رو میبرم تعمیرگاه.

مگه خرابه؟

نه. میخوام روغنش رو عوض کنم و نگاهی به موتورش بندازه. می به سرو صدا افتاده.

زود برگرد. میترسم برای برگشت دیر بشه.

پویا پس از ساعتی برگشت. اما پیاده. گفتم ماشین چی شد؟

یکی دو ساعت کار داشت. مثل اینکه کمکهایش ایراد پیدا کرده.

نکنه درست نشه و مجبور بشیم اینجا بمونیم؟

تعمیر کار قول داده درستش کنه. و در حالی که خود را روی کاناپه میانداخت ادامه داد

اگه شب بمونیم چه ایرادی داره؟

به خونه خبر ندادم. بعد از اون...

و بعد از اون؟

بهتره هر چه زودتر برگردیم.

میتونی به مادر تلفن کنی که اگر یک درصد ماشین درست نشد نگران نشن.

احتیاجی نیست. مطمئنم درست میشه.

ساعتی بعد پویا رفت و خوشبختانه با اتو مبیل برگشت. خوشحال از این اتفاق به گردش رفتیم و شام خوردیم. حدود

ساعت نه بود.

عسل گفت شب میمونیم؟

نه. باید برگردیم. مامانی نگران میشه.

نه مامی... بمونیم.

تو که دوست نداری مامانی گریه کنه؟

من تلفن میکنم تا مامانی گریه نکنه. بابایی بمونیم.

من حرفی ندارم. از مامی اجازه بگیر.

با لحنی گله مند گفتم. پویا... بیخود عسل رو بجون من ننداز.

تو یک ماه اونجا موندی یک شب هم اینجا بمون.

تو اون طرف دنیا رو با دو سه ساعت تا تهران یکی میکنی؟

خیله خوب برو ساکت رو بردار بریم.

پیاده شدم و برای برداشتن ساک به ویلا رفتم. لحظه ای تردید کردم. شاید حق با پویا بود

و یک شب مشکلی برای کسی بوجود نمیآورد.

اگر شب میماندیم در شب میتوانستیم صبح حرکت کنیم و از مناظر جاده لذت ببریم.

از رانندگی در شب هراس داشتم. در ضمن نباید سفر را با خودخواهیم خراب میکردم.

یک شب هم هیچ اشکالی نداشت در کنار عسل و پویا بگذروم.

برگشتم و گفتم عسلی فکر میکنم میتونیم یک شب اینجا بمونیم.

عسل هورا کشید و پویا به علامت تسلیم دستش را بالا برد.

نیمه شب بود و عسل در خواب. صدای آهسته تلویزیون در سکوت ویلا چندان اثربخش نبود.

پویا روی کاناپه لم داده بود و در حالی که تلویزیون نگاه میکرد گفت میخوای اینجا رو بفروشم؟

نه. اینجا رو دوست دارم. یاد خاطراتم میافتم.

من هم چون میخوام یاد گذشته ها نیفتی قصد فروشش رو دارم.

هیچ کس نمیتونه گذشته رو از کسی بگیره. اما تو میخوای هر طور شده از من بگیریش.

شاید درست نمیتونم منظورم رو بگم. اگه اینجا رو دوست داری همیشه نگهش دار.

از نظر من اشکالی نداره.

دستش را دراز کرد و گفت بیا پیشم بشین. مدتهاست با هم تنها نبودیم. دلم میخواد تا صبح حرف بزیم.

روی کاناپه کنارش دراز کشیدم. خسته بودم و درگیر خوابه که بسراغم آمده بود.

پویا دستش را دور بازوانم حلقه کرد و موهایم را بوسید.

هیچ واکنشی نشان ندادم. شاید احتیاج داشتم پویا با نوازش خستگی را از تنم در کند.

خستگی یک ماه سفر و دو هفته انتظار برای دیدن او. میخواستم کسالت و دلتنگی و بهانه گیریهایم را در نوازش دستان

او گم کنم.

زمزمه پویا در گوشم پیچید.

بیتا بمون پیشم. مثل گذشته. از من فاصله نگیر. بدون تو قادر به زندگی نیستم.

تو این مدت فقط نفس کشیدم و هیچی نفهمیدم. هیچی...

لحظه ای به گذشته برگشتم و چشمان را بستم تا شاید بتوانم بعد از مدتها برای خودم باشم.

و آن روح سرکش درونم را فراموش کنم. روح لجاجت و نفرت.

شاید بتوانم انطور که میخوام بدون دغدغه بدون رنج و عذاب لحظه هایی هم برای خودم باشم.

لابد آریای کوچولو هم خواب است و از اینکه مادرش برای چند دقیقه فارغ از او سپری میکند دلگیر نخواهد شد.

صبح ... آه چه صبح روشن و دلگیری. جنونی آنی سراغم امد و سراسیمه بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. ناله ای از ته دل کشیدم. سرم را روی زانوانم گذاشتم. شب گذشته خواب نبود. بلکه حقیقت محض و اشتباه بزرگی بود. احساس شرم و ننگ وادارم کرد تا بلند شوم و به حمام بروم. ساعتی زیر دوش سرگردان ایستادم. احساس گناه د ر بند بند وجودم لانه کرده بود. باید برمیگشتم. خیلی زود. پویا من رو فریب داده بود. چرا گول حرفهایش را خوردم. چرا فراموش کردم اون قاتل آریاست. بسرعت بیرون آمدم. پویا خواب آلود نشسته بود و به حرکات دیوانه وار من نگاه میکرد.

بیتا اتفاقی افتاده؟

میخوام برگردم.

به ساعت نگاه کرد و گفت صبح به این زودی؟ چه عجله ای داری؟

نپرس فقط زودتر حاضر شو تا راه بیفتیم.

پویا بسمت حمام رفت. صبحانه را آماده کردم و غسل را از خواب بیدار کردم و لباسهایش را

پوشاندم. پویا به آشپزخانه آمد و بغلم کرد. گفت چی شده بیتا حرف بزن؟

دستش را پی زدم و با بغض گفتم. نمیدونم فقط میخوام برگردم.

پویا حیران از احوال من گفت باشه هر طور راحتی. من که سر در نمیارم.

در هوای بارانی و گرفته صبحانه خوردیم. وسایلم را برداشتم.

پویا درها را قفل کرد و سوار شدیم. غسل هنوز خواب آلود بود.

بالش و پتویی روی صندلی آماده کردم تا راحت بخوابد. سرم را به پشتی صندلی

تکیه دادم و چشمانم را بستم. پویا دستم را نوازش کرد.

صاف نشستیم . دستم را مشت کردم و از دستش بیرون کشیدم .

بیتا چرا یکدفعه بهم میریزی . من و تو زن و شوهریم .

بودیم... خیلی وقته که با هم غریبه شدیم .

بودیم و هستیم . تو دیشب خودت بودی . صبح جلد عوض کردی . چرا؟

من خودم نبودم . الان خودم هستم که احساس میکنم سراسر گناهم .

پویا با تأسف سرش را تکان داد و گفت تو به خودت تلقین میکنی که با من غریبه ای یا گناهی

مرتکب شدی . در حالی که میدونی اینطور نیست .

کاش میفهمیدی چقدر احساس پوچی و حماقت میکنم .

چون با منی؟

آره تقصیر توست . بخاطر بودن با توست .

دیگه شورش رو در آوردی . چطور به خودت اجازه میدی با من اینطور حرف بزنی . فکر میکنی

کی هستی و یا چه اتفاقی افتاده . بدبختی تو اینه که هیچ وقت نمیتونی از من متنفر باشی

و این رو ثابت کردی .

تحملم تمام شد . با فریاد گفتم نگه دار پیاده شم . ازت بیزارم . میخوام تنها باشم . بدون تو .

فریاد پویا از صدای من بلندتر بود . خجالت بکش . بس کن . خسته شدم از اینهمه خودخواهی .

از رفتارهای خودسرانه ات . از اینکه مغزت رو با خیالات پوچ پر کردی .

و پس از چند لحظه سکوت دوباره به آرامی گفت چرا با خودت اینطور میکنی؟

اگه بدونم دیوونه ای کمکت میکنم تا سر عقل بیای . اما تو خودت رو زدی به اون راه .

در حالی که اشاره به مغزم میکردم من عقلم کمه . ناراحتی روحی و روانی دارم .

این بهترین بهانه و کوتاهترین راه برای جدایی از منه . قاضی کمکت میکنه که یه زن دیوونه رو طلاق بدی .

خیله خوب... اگه تمام فکر و ذکر شده این من حرفی ندارم و طلاق میدم . هر طور خواستی عسل رو قانع کن . چون

برای مدتی طولانی میرم مأموریت . جایی که تو رو نبینم .

وقتی برگشتم میتونیم درباره خودمون تصمیم نهایی رو به مرحله اجرا بگذاریم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم این بهترین پیشنهادیه که شنیدم. امیدوارم هر چه زودتر عملی بشه.

پویا با سرعت جاده را طی میکرد. خودم را بخواب زدم و پس از چند دقیقه براستی بخواب رفتم.

بدون خداحافظی از پویا جدا شدم. مادر به استقبال آمد و وقتی حال و روزم را دید هیچ حرفی نزد.

به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم و به سقف خیره ماندم. صدای جر و بحث مان دوباره در گوشم پیچید.

صدای پویا و فریادخودم. چه بیهوده تلاش میکردم تا پویا را از خودم دور کنم.

در حالی که هنوز احتیاج به زمان و به او داشتم. در خفا میخواستمش.

ولی با دیدارش درد کهنه تازه میشد و میخواستم انتقام بگیرم و روی حرفم باقی بمانم.

زندگی ام را از هم پاشیده بودم. بعد از پویا چه میکردم؟ مهر زن مطلقه ای بر پیشانی ام میخورد

و آه و حسرت دوستان و خوشنودی دشمنان را بر خود میخریدم.

دشمنانی که با چشمان حسرت زده به آشیانه ام زل زده بودند. اکنون خود با تبری تیشه به ریشه ام میزد.

چه احساس دوگانه بدی داشتم. شاید هنوز از نظر روحی احتیاج به پزشک داشتم.

برای مداوای روحم. روحی خسته که لحظه ای امیدوار بود. دیوانه شده بودم.

چه بر سرم آمده بود که نمیتوانستم راه درست را انتخاب کنم. اشکهایم چه سوزان بر پهنای صورتم میریخت. اگر آریا

زنده بود من و پویا کنار یکدیگر خوشبخت باقی میماندیم.

آریای نازنینم که با رفتنش زندگی را زیر و رو کرد. پویا راست میگفت. شب گذشته خودم بودم.

اما صبح مثل ساحری جلد عوض کردم و پویا را دشمن خود دیدم.

با بحث پیش آمده و حرفهای بی سرو ته و تحقیر امیز من پویا خسته شد و قرار جدایی گذاشت.

جدایی از پویا... نه غیر ممکنه. من هنوز فرصت میخواهم. مهلتی برای تصمیم گرفتن برای آینده.

برای غسل. اما پویا صبرش لبریز شده که قرار جدایی گذاشت. اگر پدر و مادر میفهمیدند بیشک ناراحت میشدند.

پدر که قلبش آسیب پذیر بود و مادر که از برخورد های اخیر ما تبسم زیبایی روی لبانش

نشسته بود.

بهنام از داشتن شوهر خواهری چون پویا افتخار میکرد

و حسام و کتی همیشه حسام ویژه ای برای روابطشان با پویا باز کرده بودند

کتی که با من قهر میکرد و میگفت تو نمخوای آدم بشی و سر عقل نمی ای ولوس و از خودراضی هستی.

هیچ کس نبود تا جرأت کنم و خبر جدایی ام را به او بگویم.

با خود گفتم من احمقم . بیشعورم . لوسم . بدبختم . خوشبختم... نه من زخم . من مادرم . زنی که پس از مدتها هنوز تعادل

روحي ندارد.

زنی که یک روز عاشق است و یک روز منزجر . یک روز مادر یک روز همسر نمیدونستم از زندگی چه میخواهم و دنبال

چه هستم.

مثل غریقی در حال دست و پا زدن بودم که هیچ راه نجاتی برایش نمانده بود .

پسرم را از دست داده بودم . از پویا جدا شدم و سربار پدر و مادر . دخترم را به سختی بزرگ خواهم کرد.

سفر رفتم تا شاید خوشبختی را حس کنم . برگشتم . در کنار پویا احساس تازه شدن را دوباره تجربه کردم و حالا نمیدانم

باید چکار کنم . و آینده... از پویا جدا میشدم .

با پدر و مادر سر میکنم . غسل را به زور پیش خودم نگه میدارم و بعد...

ازدواج میکنم . با چه کسی ؟ بعد از پویا کدام مرد میتواندست از پویا بهتر و عاشقتر باشد

و با من سر کند . با من که عاشق زندگی پرشوری بودم که پویا برایم مهیا میکرد.

کدام مردی بپای او میرسید؟ شاید خداوند پویا را در تقدیر من قرار داده بود تا با او زندگی را تجربه کنم .

آریا... عزیزم... پسرم... کمکم کن . با روح کوچک و پاکت مادر را دعا کن و دستش را بگیر .

دوستت دارم عزیزم . هنوز به دنبال میگردم و سرگردانم . به من کمک کن تا به آرامش برسم .

## فصل 14

پویا رفت به مأموریتی در یکی از شهرهای دور . غسل کمتر بهانه میگرفت و به این جداییها عادت کرده بود و به عکس

پدرش دلخوش بود.

چند روزی میشد حال مساعدی نداشتم . مرتب خسته بودم و دلم میخواست بخوابم . مادر عقیده داشت کم خون شده

ام. کتی میگفت از اعصابته و بد نیست به پزشک مراجعه کنم.

تصمیم گرفتم به دکتر روانکاوم مراجعه کنم و بعد به دکتر عمومی.

دکتر با دیدن بیمار نه چندان قدیمی اش لبخند زد و گفت قرار نبود دوباره شما رو ملاقات کنم.

حق با شماست. اما ناچار شدم.

مشکلی پیش آمده؟

مشکل که چه عرض کنم. هنوز افسرده ام و احساس دو گانه ای دارم.

بخصوص در برخورد با همسرم. هنوز نتوانستم به روال عادی زندگی برگردم.

اول بگو ببینم با همسرت کنار اومدی؟

نه. یکروز دلم میخواد با اون مهربان باشم و یکروز بینهایت متنفر و بیزار میشم.

خانم ارجمند ما پزشکان تا حدودی میتونیم به بیمارا ن کمک کنیم. بقیه دست خدا و بیماره.

در این مرحله هیچ کس به اندازه خودتون نمیتونه به شما کمک کنه.

با تلقین و احساس مثبت نسبت به مسائل دور و برتون. افکار منفی رو از خودتون دور کنید.

تجدید خاطرات ناخوشایند افت مغز و روح انسانه. دنیا پر از زیبایی و شگفتی است.

سعی کن به دنبال مسائل خوشایند در آینده باشی. گذشته رو از خودت دور کن.

نمیگم فراموش کن. فقط دور کن.

خیلی تلاش میکنم اما موفق نمیشم.

اگر تلاش میکردی الان اینجا نبودى. میخوای یک مشت قرص و دارو بنویسم و مثل آدمای مالیخولیایی دنیا رو ببینی و

یا ترجیح میدی با چشمان باز حقیقت رو ببینی.

بطور حتم دومی رو بیشتر میپسندی. پس سعی خودت رو بکن. شما تحصیلکرده و جوانید.

از همه مهمتر مادری هستی که عاشق فرزندش است. به دخترت فکر کن و به آینده اش.

با همسرت مدارا کن و اجازه بده بیشتر با تو باشه و با هم حرف بزنی.

نگذارید عقده ای در دلهایتان بمونه. سکوت بدترین راه ممکنه.



اگر همسرت رو دوست داری باید کمکش کنی تا اونم بتونه به شما کمک کنه.

همسرم نیست و این بیشتر من رو آزار میده.

کجاست؟

از تهران دوره.

ازش بخواهید برگرده. چون من بارها آقای معین رو زیارت کردم. فکر کنم بیشتر از خودتون نگران شماست.

اگر نگران من بود چرا رفت؟

دلیلش رو از خودتون پرسید.

درست میگوید. من باعثش بودم اما اون نباید میرفت.

دکتر نگاه موشکافانه ای بمن کرد وگفت تا کی باید آقایان بدنبال خانمها بدونند.

بهتر نیست کمی تغییر عقیده بدید. شما مدتهاست که از همسرتون جدا زندگی میکنید.

چند سال دیگه همسرتون باید منتظر شما بمونه؟

شاید حق با شما باشه. بخاطر همین میگم سردرگم ونمیتونم راه زندگیمو انتخاب کنم.

حالا هم با وجود کسالت و افسردگیم بدتر هم شدم.

دکتر بلند شد و بطرف من آمد. اطراف چشمان و سرم را معاینه کرد. نبضم را گرفت و به ضربان قلبم گوش داد.

همانکارهای ابتدایی که هر پزشکی انجام میدهد.

سپس سر جای خودش برگشت و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

گفتید که از همسرتون دور هستید بنابراین فرضیه بارداری رد است.

از شنیدن کلام آخر دکتر رنگم پرید. کمی بجلو خم شد و آهسته گفتم ممکنه؟

کمی حالتون مشکوک بنظر میرسه. برای اطمینان پرسیدم.

آهی کشیدم و به صدلی تکیه دادم.

چرا ناراحت شدید. فقط یک حدس بود.

آقای دکتر حدود دو ماه پیش من با همسرم... بهمین خاطر خودمم کمی به این مسئله مشکوکم.

بنابر این یک آزمایش مینویسم تا مطمئن بشیم.

با دیدن چهره نا امید من گفت با شرایط شما شاید داشتن یک بچه کمکی به روحیه از دست رفته تون بکنه.

من هنوز بیمارم. شرایط زندگی خوبی ندارم

نا امید نباشید. همه چی درست میشه.

چطور درست میشه. همسرم نیست و دیگه تمایلی به ادامه این زندگی نداره.

اگر باردار باشم یعنی به بدبختیهایم اضافه شده.

اگر همسرتون معتاد بود و یا اختلاف عمده ای داشتید حق با شما بود. هر دو شما سالم و جوان

هستید و فقط کمی امید میخواهید تا زندگی رو از سر بگیرید. اگر باردار باشید شاید این بچه تون بتونه به هر دو شما

کمک کنه مرگ فرزندتون رو فراموش کنید. فردا منتظر تون هستم. با خبرهای خوش.

نه دکتر میترسم.

اجازه میدید من با همسرتون تماس بگیرم و با او صحبت کنم.

کسی ندونه راحتتر میتونم با شرایط پیش آمده کنار بیام و تصمیم بگیرم.

به امید دیدار.

خداحافظ.

پس از خروج از مطب به نزدیکترین آزمایشگاه رفتم. فقط تست بارداری معمولی میتوانستم بدهم.

بقیه آزمایشها را باید ناشتا میدادم. نیم ساعت بعد برگه بارداریم در دستم بود.

مثل زنان آواره از جمگ و مصیبت در خیابان راه افتادم. آنقدر رفتم که نمیدانم چطور پشت در خانه کتی رسیدم.

با باز شدن در خودم را در آغوش کتی انداختم و چنان گریه ای کردم که کتی جرأت نداشت چیزی بپرسد.

پس از چند دقیقه گفت بیتا حرف بزن ببینم چی شده؟

سرم را با تأسف تکان دادم ولی جرأت هیچ حرفی را نداشتم.

شانه هایم را گرفت و مرا روی مبل نشاند. با لیوانی نوشیدنی برگشت.

خدایی نکرده برای پدر و مادرت اتفاقی افتاده؟

با سر جواب منفی دادم.

لیوان را جلو دهانم گرفت وگفت یک کن از این بخور تا بغضت تموم بشه تا بفهمم چه اتفاقی افتاده.

جرعه ای از آن نوشیدم.

حوب حالا شدی دختر خوب. عسل حالش خوبه؟

خوبه.

پاک خنگ شدم. از وقتی حامله شدم روی مغزم اثر گذاشته.

برگه آزمایش را از کیفم در آوردم و به دستش دادم. کتی با شتاب آن را گرفت و خواند و با لبخندی بر پهنای صورتش

گفت وای خدای من این آزمایش توست... آره درسته اسم تو روش نوشته. نکنه با کسی تو آزمایشگاه اشتباه شده.

کنارم نشست و گفت تبریک میگم. حالا این پدر خوشبخت کی هست؟

موج خنده با شنیدن کلام کتی سراغم آمد.

خوبه که خودتم بکار خودت میخندی.

کتی خیلی... ..

آره فهمیدم. خیلی خرم. آخه تو که پویا رو نمیدیدی؟

بس کن. یکی بشنوه باورش میشه.

خوب بگو ببینم. تو کی با پویا بودی؟

این دیگه خصوصیه. سوال دیگه ای بپرس.

چرا ناراحتی؟

چرا ناراحتم! دارم میمیرم. از بلایی که باز سرم اومده. در حالی که جدا از هم زندگی میکنیم.

باز آخر قرار شد از هم جدا شیم. به پدر و مادر چی بگم. نمیگن ما رو مسخره کرده... وای دارم آب میشم.

برای چی آب میشی؟ پویا هنوز شوهر توست. خطا نکردی.

خطا از این بزرگتر که دو ساله دارم میگم میخوام جدا شم. نمیگن با شوهرش خوشه و ما رو دست انداخته.

بذار هر کی هر چی میخواد بگه. مهمه اتفاقیه که افتاده و شاید باعث شه زندگیت از اینرو به اونرو بشه.

زندگی من یک رو بیشتر نداره. پویا محکومه و منم نمیتونم از گناهاش بگذرم. از خودم بدم میاد.

از پویا هم بدم میاد که این بلا رو سرم آورده. دلم میخواد برم زوی بلندی و خودم رو بندازم پایین و راحت شم.

با این حال و روزم جرأت زندگی و مقابله با اطرافیانم رو ندارم.

برگرد به خونه ات. پیش پویا. زندگی کن مثل همه. با عسل و یه کوچولوی دیگه. خوشبختی خیلی دور نیست.

فقط کافیه دستت رو دراز کنی و اون رو بگیری.

نمیتونم. غرور و عزت نفسم چی میشه. آریا رو چطور فراموش کنم.

تلفنم زنگ زد. مادر بود. گفتم با کتی هستم و خیالش راحت شد.

نمخوای به خانواده ات بگی؟

حالا نه. شاید راهی برای خلاصی از این وضع پیدا کنم. دکترایی هستن که بتونن کمک کنن.

خیلی احمقی. تو پویا رو قاتل پسرت میدونی حالا میخوای خودت دست به جنایت بزنی.

کار پویا عمدی نبود اما تو با علم به اینکه میدونی میخوای این کار رو بکنی.

این فرق میکنه.

چه فرقی میکنه؟

الان داره تو وجود تو نفس میکشه و زندگی میکنه. روح داره. اگه این کار رو بکنی تا ابد عذاب وجدان خواهی داشت.

آشیا تو درست کن و بذار بچه هات پروبال بگیرن.

با به دنیا اومدن این بچه چه چیزی عوض میشه؟

این خواست خدا بوده. نباید در کار خدا دخالتی. به هر قیمتی که شده نباید نابودش کنی.

بیتا دیگه نشنوم از این حرفهای احمقانه بزنی. اگه خیلی ناراحتی به دنیا بیار خودم بزرگش میکنم.

کتی به حسام زنگ زد تا دنبال عسل برود. گفت امشب اینجا میمونی. خیلی وقته با هم تنها نبودیم.

تا نیمه های شب با کتی درد دل کردم و کمی سبک شدم. کتی قول داد تا هر زمانی که بخوایم رازم را فاش نکنند.

پدرام تلفن کردو اجازه خواست عسل را برای چند روز همراه خانم معین نزد پدرش ببرد.

سفر با هواپیما بود و جای نگرانی نداشت. برخلاف میل باطنی ام پذیرفتم.

چون عادت به دوری از عسل نداشتیم و این دوری بدتر تعادل روحی ام را بر هم میزد.

از طرفی عسل به پدرش احتیاج داشت . پویا هم خیلی صبوری کرده بود و دوری از دخترش را تحمل کرده بود.

با رفتن عسل دو روز گریه کردم. روحیه ام را از دست داده بودم. سردی رفتار پویا و حالا نبودن عسل و شرایط جسمی خودم دست به دست هم داده بود تا در حال فرو ریختن باشم.

عسل شب تماس گرفت و با شادی از سفرش حرف زد. دلم میخواست صدای پویا را بشنوم و یا عسل حرفی از پدرش بزند. اما آن سوی خط سکوت بود و پویا هیچ تمایلی برای صحبت با من از خود نشان نداد.

پس از پنج روز عسل برگشت و من تازه فهمیدم بدون او زندگی برایم جهنم است .

دخترم تنها امید و انگیزه روزگارم بود.

خانم معین با یک بغل سوغاتی آمد. هیچ اشاره ای به سفرش و پویا نکرد.

شاید سفارش پسرش بود. از عسل پرسیدم پدرت چه کار میکرد؟

جواب داد بابایی صبح میرفت و عصر می اومد . بعد میرفتیم گردش و خرید.

خونه اش چه جوری بود؟

خونه اش یه خرده بزرگتر از... و با باز کردن دستش اندازه ای را گفت که سر در نیاوردم.

اینقدر بود.

اینکه خیلی کوچیکه؟

آره بابایی میگفت زود برمیگرده تهران. مامان بزرگ خونه بابایی رو تمیز کرد. آخه خیلی شلوغ بود.

بابایی از من حرفی نزد.

سرس را به اطراف تکان داد و گفت نه. فقط گفتم مواظب مامی باش.

همین؟

خوب آره. همین.

حرفی بیشتر از این نمیشد از عسل بیرون کشید.

شبها که پویا تماس میگرفت تا با عسل حرف بزند به عمد به تلفنها جواب نمیدادم. اما آن شب تصمیم گرفتم خودم گوشی را بردارم تا شاید صدای پویا را بشنوم.

با صدای زنگ تلفن به سمتش رفتم. خاله جان از تبریز بود. بعد از احوالپرسی گوشی را به مادر دادم.

ساعتی بعد باز صدای زنگ تلفن بلند شد. آن را برداشتم و گفتم بفرمایید.

صدایی به گوشم نخورد. دوباره گفتم الو بفرمایید.

باز سکوت بود و قطع تماس. گوشی را سر جایش گذاشتم.

مادر گفت کی بود؟

نمیدونم. قطع شد. شاید مزاحم تلفنی بود.

پس از چند دقیقه باز صدای زنگ تلفن بلند شد و اینبار مادر بلند شد تا جواب بدهد.

از حرفهای مادر متوجه شدم پویا پشت خط است. پی بار اول هم خودش بود و به عمد جوابم را نداد.

با ناامیدی به اتاقم رفتم. صدای عسل که با پدرش حرف میزد به گوشم میرسید.

حالا پویا حتی حاضر نبود صدایم را بشنود چه برسد به اینکه قدمی برای آشتی بردارد.

خوب اگر پویا اینطور میخواهد من هم حرفی ندارم. فقط میماند این طفل ناخواسته که هر طور شده وجودش را از پویا

مخفی میکردم. حتا خانم معین نیز نباید مرا میدید.

چون بی معطلی به پویا خبر میداد. او با بیخبری از من ناامید میشد و اقدام به جدایی میکرد.

اگر میدیدم باردارم شاید از سر ناچاری و یا دلسوزی بهانه تازه ای برای آشتی پیدا میکرد.

در حالی که من به دنبال پویا و محبت او بودم نه رشته ای که ما را به یکدیگر متصل کند.

پس از این ماجرا هر قدمی که پویا برمیداشت بطور حتم برای فرزندش بود.

نه برای من و عشقی که مدعی آن بود.

سه ماه از بارداری ام میگذشت. مادر میگفت پوستت چقدر خوب شده و چشمت حالتش عوض شده.

فکر کنم با قرصهای آهنی که خوردی حالت بهتر شده.

آخر همان هفته پویا آمد و دو روز کامل عسل را برد.

آن شب مادر و پدر خانه عمه جان رفتند تا به او سربرزنند. از خلوتی خانه استفاده کردم و کنار پنجره رفتم و پس از مدتها پرده را کنار زدم و به خانه پویا رل زدم.

چراغ طبقه های پایین روشن بود. نیم ساعت نشستم . ولی خبری نبود.

بلند شدم تا پایین بروم که با توقف اتومبیلی کنجکاو شدم و به کوچه چشم دوختم .

پویا با عسل پیاده شد و زنگ در خانه را زد . در تاریکی کوچه با اشتیاق در جستجوی چهره پویا بودم.

تا کمی آرام بگیرم. دست به شکم زدم و ان را لمس کردم و گفتم ببین کوچولو. اون بابای توست.

میبینی؟ دل منم براش تنگ شده. شاید بزودی ببینمش.. شاید هیچ وقت نبینم.

اون خبر نداره تو با منی. اگه بدونه خوشحال میشه. چون عاشق بچه هاشه. و سرم را به دیوار

تکیه دادم. اشک چون سیلاب روی گونه هایم سرازیر شد. نه! نباید بدونه. من باردارم.

اون من رو پاک از یاد برده. دیگه اهمیتی برای او ندارم. حالا هم مثل کنیزی زر خرید باید بچه دیگرش را پرورش دهم و

دو دستی تقدیمش کنم. با صدای زنگ تلفن از اتاق بیرون آمدم.

عسل بود.

مامی من شب خونه مامان بزرگ میمونم.

بمون عزیزم. بهت خوش بگذره.

شما تنهایی نمیترسید؟

نه نمیترسم . پیش مامانی میخوابم.

شب بخیر مامی.

شبت بخیر عزیزم.

و گوشی را قطع کرد.

به گوشی خیره ماندم . سپس آهسته آن را روزی دستگاه گذاشتم.

صدای خنده پویا به گوشم خورد و صدای زن جوانی که در حال گفتگو بودند.

شاید نامزد پدرام آنجا بود. از بیخیالی پویا و نادیده گرفتن من و بی توجهی اش خون خونم را میخورد.

آنقدر خوش بود که چنین سرخوشانه میخندید.

یک مدت بدنالم آمد و در نهایت خسته شد و رهایم کرد. بهمین راحتی ... حالا من با این وضع چطور باید مبارزه

میکردم. پویا آزاد و راحت و من در زنجیر و اسیر. نگاهی به پله های منتهی به اتاقهای بالا کردم.

بلند شدم و چهار تا یکل بالا رفتم و با سرعت خودم با پایین انداختم. دوباره اینکار را تکرار کردم.

پس از چند بار پریدن دل درد بدی گرفتم و از زور درد روی زمین مچاله شدم .

از بخت بدم همان لحظه پدر و مادر از راه رسیدند. آن دو با دیدن من به آن حالت کنار آمدند.

پدر گفت بیتا جان چی شده؟ چرا اینجا دراز کشیدی .

نالاه کردم و گفتم از پله ها افتادم. دلم درد گرفته.

مادر گفت خدا مرگم بده. مگه بچه شدی . حواست کجا بود؟

و در همان حال کمرم را مالید.

پدر گفت اینطور نمیشه . کمکش کن ببریمش دکتر.

نیم خیز شدم و گفتم دکتر نه.

مادر گفت نگفتم بچه شده. از دکتر هم میترسه.

دلم نمیخواست دکتر بروم. اما اصرار پدر و مادر تمامی نداشت.

بکمک آن دو سوار اتومبیل شدم و به نزدیکترین درمانگاه مراجعه کردیم.

پدر بالای سرم بود و مادر دستم را گرفته بود. دکتر بعد از معاینه گفت خبر دارید دخترتون بارداره؟

پدر و مادر به یکدیگر خیره شدند و از حرف دکتر سر در نیاوردند.

مادر خم شد و گفت بیتا شنیدی آقای دکتر چی گفتن|؟

با ناله و گریه صورتم را برگرداندم و گفتم بله شنیدم.

پدر گفت حقیقت داره دخترم؟

با شدت گریه من دکتر به پدر و مادر اشاره کرد و همراه آن دو بیرون رفت.

پس از چند دقیقه مادر برگشت و لبه تخت نشست. در چهره ام دقیق شد و گفت بیتا پدرت نگرانه.



میگه تو چطور مادری هستی که از دخترش خبر نداره. البته حق با پدرته. تو بیست و چهار ساعته جلو چشم منی . بعد میشنوم بارداری. قضیه چیه؟

دیگه امکان مخفی کردن نبود.شاید هم دکتر کمک بزرگی در حق من کرد .چون نمیدانستم

چطور به پدر و مادر حقیقت را بگویم.

دکتر درست گفتم. من حامله ام.

خوب بقیه اش؟

بقیه نداره.

تو کی با پویا بودی؟

مسافرت شمال یادتونه؟

مادر با تأسف سرش را تکان داد و گفت الان باید بگی . از خجالت جلو پدرت آب شدم.

دست کم من رو در جریان میگذاشتی. ببینم میخواستی بچه رو از بین ببری؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

عذر بدتر از گناه... حالا حالت چطوره؟

بهترم . دل دردم خوب شده.

پویا خبر داره؟

نه . نمیدونه و نمیخوام بدونه.

چرا؟

برای اینکه دیگه اهمیتی براش ندارم.برای اینکه هنوز ازش متنفرم .از خودخواهی و بیخیال بودنش.

از اینکه تکلیف من رو روشن نمیکنه.

تکلیف تو که روشن شد. و اشاره به شکم کرد.

نمیگذارم بهانه دستش بیاد.

مکه با توست. سه ماهه بارداری .شش ماه دیگه باید صبر کنی. بعد از تولد بچه ات باید دوران نقاهت رو بگذرونی . کمی

بچه ات جون بگیره و بعد تازه اول راهی.»

با حرفهای مادر اشکهایم باز سرازیر شد. مادر با دستمال گونه هایم را پاک کرد و گفت

گریه نداره. اینها رو گفتم که عجله نکنی و فقط بفکر الان باشی که بارداری و احتیاج به مراقبت داری.»

میرم بیرون تا به پدرت خبر بدم. الان نصف عمر شده و هزار فکر و خیال به سرش زده.»

مامان . من از روی شما و پدر خجالت میکشم.»

و من و پدرت به وجود تو افتخار میکنیم.»

حتا با این وضع.»

حتا با این وضع و بدتر از این وضع. داشتن یه نوه خوشگل آرزوی هر پدر و مادریه.»

برای اطمینان و آرامش بوسه ای بر پیشانی ام زد و بیرون رفت. پس از دو ساعت که با سرم و مسکن کمی از دردم

کاهش پیدا کرد. راهی خانه شدیم. پدر ساکت بود و این بیشتر آزارم میداد.»

دو روز تمام در رختخواب ماندم. کمی کمر درد داشتم و احتیاج به استراحت. پدر به مادر گفته بود باید با پویا حرف

بزنند.»

مخالفت کردم و اجازه خواستم به وقتش خودم او را در جریان بگذارم.»

مادر میگفت به نظرت زمان آن کی میرسد؟

و با سکوت من که هنوز خودم هم نمیدانستم کی و چطور باید آن را مطرح کنم با ناامیدی نگاهم کرد.»

تو با این وضعیتی که داری در مورد جدایی حرف میزنی؟ مگه شوخیه. تا غسل رو داشتی حرفی نبود.»

اما با اومدن این بچه دیگه چطور جرأت میکنی از طلاق حرف بزنی. زندگی رو به بازی گرفتی.»

از پویا بعیده که نمیتونه زندگیش رو جمع و جور کنه و دنبال حماقت و نادانی باشه.»

چطور اینقدر نسبت بتو بی علاقه شده؟ شاید پای کسی درمیونه که تو رو فراموش کرده.»

این حدسیات مادر بود.»

با برآمدگی شکم لباسهایی انتخاب میکردم تا کمتر جلب توجه کنه. اما از ماه پنجم به بعد امکان مخفی کردن نبود.

ناهید و بهنام با کنجکاوای براندازم میکردند و با مادر پیچ میکردند.»

از مادر نپرسیدم که به آنها گفته یا نه . چون چندان اهمیتی نداشت .  
 عسل میگفت مامی چاق شده. خانم معین هم چندین بار آمد که مادر گفت خانه نیست .  
 از حالت روحی آشفته ام باز انزجار از زندگی و نفرت از پویا و بی تفاوتیش که میخواست با این روش تنبیهم کنه به اوج  
 خود میرسید. حتما اگر میامد نمیتوانستم ببخشم وسهل انگاریش را نادیده بگیرم .  
 پویا سر شش ماه برگشت. البته چند بار به تهران آمد و عسل را دید. خانم معین دیگه به من سر نمیزد .  
 چون با چند بار دست بسر کردنش فهمیده بود تمایلی به دیدنش ندارم. فقط تلفنی احوالپرسی میکرد .  
 از هیچ کس توقع نداشتم جز پویا... تنها کسی که حتما یک بار هم سراغم را نگرفت .  
 عسل با حیرت به شکم برآمده ام خیره میشد. روزی گفت مامی شکمت مثل خانم مربی ما شده .  
 آخه اون یه نی نی داره .  
 خیلی زود لاغر میشم. نگران نباش. با هم میریم ورزش و استخر. بعد میبینی چقدر مامی لاغر شده .  
 دکتر از وضع جسمی ام رضایت داشت. از ترس دیده شدنم با آژانس میرفتم و در این مدت حتما یکبار هم طول کوچه را  
 طی نکردم. از رفتن به مهمانی خانوادگی خودداری میکردم و فقط کتی و ناهید و بهنام را میدیدم و بس. سه ماه دیگر باید  
 به این انزوا ادامه میدادم .  
 شاید در این سه ماه خیلی چیزها عوض میشد. شاید خانم معین مرا در کوچه غافلگیر میکرد و  
 به پویا میگفت. از تصور اینکه پویا فکر کند بچه از او نیست و تجسم چهره اش به خنده میافتادم .  
 پویا گمان میکرد پیروز میدان است. در حالی که من هنوز برگ برنده ام را رو نکرده بودم  
 تا او را حیرت زده کنم .  
 یک هفته از آمدنش میگذشت. هر روز انتظار تماس او و یا دادن پیامی به اطرافیانم بودم .  
 پویا خوش قول بود و روی حرفش باقی مانده بود. شاید دنبال وکیل و یا کارهای دادگاه بود .  
 نمیدانم... هر چه بود سکوت آزار دهنده ای بود .

عسل آخر شب به خانه آمد. لباسش را عوض کردم و برای خواب روی تخت خواباندمش.

در حالی که موهایش را نوازش میکردم گفتم با بابایی کجا رفتی؟

رفتیم پارک. من بازی کردم. بعد اومدیم خونه. مامان بزرگ برای شام منتظر ما بود.

بابایی حرفی از من نزد؟

نه بابایی با شما قهره. دیگه حالتون رو نمیپرسه. فقط...

فقط چی؟

فقط من گفتم مامی چاق شده و شکمش بزرگ شده.

دست از نوازش موهای عسل کشیدم و به چهره اش دقیق شدم.

تو چی گفتی؟

هیچی... فقط گفتم مامی چاق شده!

برای چی این حرف رو زدی؟

همینطوری. ناراحت شدید؟

عسل با بغض نگاهم کرد. گفتم نه عزیزم. فقط در مورد من هیچوقت با پدرت حرف نزن.

مگر اینکه خودش سوالی بپرسه.

عسل دست به گردنم انداخت و گفت مامی ببخشید.

اشکالی نداره. خوب... وقتی تو گفتی مامی چاق شده بابایی چی گفت.

گفت شاید مامی زیاد خورده و شکمش باد کرده.

چقدر بابایی بامزه است.

خودشم خندید.

به چی خندید؟

به اینکه شما چاق شدید.

عسل این مسئله چاقی من برای تو خیلی مهم شده؟

آره آخه شاید شما هم مثل خانم مربی نی نی دارید.

اگه نی نی داشته باشم خوشحال میشی.

آره . اون وقت با اون بازی میکنم. عروسکام رو به اون میدم.

پیشانی اش رو بوسیدم و گفتم بخاطر تو دکتر میرم . اگه نی نی بود بهت میگم.

بشرطی که حرفی به بابایی و هیچ کس دیگه نزنی.

حتا به مامان بزرگ؟

حتا به مامان بزرگ. این به رازه. ببینم میتونی پیش خودت نگه داری.

عسل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت قول میدم.

مامی کی میری دکتر؟

خیلی زود . شب بخیر.

عسل خنده شیطنت باری کرد و گفت شب بخیر.

سکوت پدر ادامه داشت. صحبت‌های متفرقه میکردیم اما هیچ اشاره به وضعیت من نمیکرد.

بعد از ظهر احساسی خستگی به من دست داد . بلند شدم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و کتابی را که بالای

سرم بود برداشتم تا کمی مطالعه کنم. صدای زنگ در بلند شد.

صدای قدمهای مادر و بعد...

از شنیدم صدای آشنا لرزه ای خفیف در اندامم ظاهر شد و از هیجان قلبم به تپش افتا.

کتاب را بستم و نیم خیز به صدای آشنا گوش دادم.

اجازه هست بیتا رو ببینم.

بیتا وضع روحی مناسبی نداره. بهتره وقت دیگه ای به دیدنش بیایید.

سکوت شد. کمی بعد پویا گفت من نگران بیتا هستم. چطور ممکنه چند ماه هیچ کس بیتا رو ندیده باشه.

اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟

برای بعضی نگرانیها کمی دیره آقای معین . ما از شما توقع بیشتری داشتیم.

حق با شماست اما شما و پدر از مسائلی که بین ما اتفاق افتاده بیخبرید. این تصمیم خودش بود.

بیجا علاقه ای به ملاقات کسی نداره. شرمنده ام.

خواهش میکنم.

سکوت مادر نشانه رضایت او بود. چون بی معطلی صدای قدمهای پویا و ضربه ای که به در زد باعث شد از جا بلند شدم

و لبه تخت بشینم. لباسم را در اطرافم پخش کردم تا کمتر متوجه شکمم شود.

دوباره در زد. بناچار گفتم بیا تو.

لحظه سختی بود که ماهها در انتظار آن بودم. بارها آنرا در رویاها و کابوسهایم مجسم کرده بودم.

اما هیچ وقت نتوانستم پیش بینی کنم آخرش چه میشود. گاهی پایان آن را زیبا و گاهی تیره و تار میدیدم.

در اتاق آهسته باز شد و پویا ظاهر شد. با دیدنش عصبی شدم و تب تندى از حماقت وجودم را در برگرفت.

سلام.

آهسته جوابش را دادم. اما دیگه صدایی از پویا در نیامد.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. پویا همانطور که به در تکیه داده بود به سر تاپای من زل زده بود.

آهی از سر حسرت کشید و سرش را به در تکیه داد.

خدای من...

در این جمله هزاران حرف نهفته بود. افسوس و پشیمانی. حماقت. خودخواهی. حسرت و... و... و ترحم.

یاد آوری این کلمه باعث شد تا اشکهایم فرو بریزد. از تصور ترحم پویا و شاید ایجاد مانع بر سر ایده های جالبی که در

سر داشت قلبم تکه تکه شد. شش ماه دوری کرد و برگشت تا به قول خودش تعیین تکلیف کند و آخرین رشته ها را

بریده و رهایم کند و حالا ناخواسته رشته محکمی او را بمن و گذشته پیوند میداد. آه او از سر حسرت بود؟!!

پس از چند دقیقه آهسته گفت چرا خبرم نکردی؟

مانند بمبی منفجر شدم. و گفتم چرا خبرت نکردم؟ بابت چی؟ برای چی؟

این وظیفه تو بود که از من خبر بگیری. خیلی بی انصافی. با چه رویی اومدی؟ برای چی اومدی؟

حق با توست. هرچی دلت میخواد بگو. اما نمیدونم من مقصرم یا تو.

شک نکن که تو مقصری . گذاشتی رفتی. راحت و آزاد بودی. حالا برگشتی میخوای بگی من  
مرد هستم و هر کاری میتونم بکنم. منم بدبخت و ذلیلیم که دست آدمی مثل تو افتادم.  
همه اینها رو گفتمی اما نگفتی تکلیف من این وسط چی بود. مگه خودت نخواستی برم.  
نکنه یادت رفته؟

من خواستم . اما تو مشتاقانه رفتی. حالا هم خوشحال باش. چون بدجوری انتقامتو از من گرفتی.  
جلوی پایم زانو رد و به چشمانم خیره شد. اینقدر سنگدل نباش.  
نمیبینی چطور دارم خرد میشم. از اینکه حتی یک لحظه هم پیش بینی این وضع رو نمی کردم  
احساس گناه میکنم... من رو ببخش.

اشکهایم نشانه درماندگیم بود. از کنارش بلند شدم و گفتم نمیتونم... نمیتونم...  
پویا ناامید لبه تخت نشست و گفت چرا؟

چون هنوز ازت متنفرم. چون از این بچه که ناخواسته در وجودم رشد میکنه به همان اندازه که از تو نفرت دارم از اون  
هم دارم. شاید هم بیشتر.

پویا بلند شد و چند دقیقه خیره بمن ماند و گفت. پس دیگه راهی نمونده.  
دنبال راه نباش. دنبال چاره باش.

با بهت گفت چرا؟

چی چرا؟

چرا خبرم نکردی. چرا گذاشتی به اینجا برسه.

چرا خبرت نکردم... برای اینکه میخواستم بدونم چقدر برای تو ارزش دارم.

اما تو من رو مثل یه آشغال که یادشون میره تو سطل بندازن ول کردی و رفتی دنبال خوشگذرونیت.

این بود حق من؟ من مستحق این رفتارهای توهین آمیز تو بودم؟

کدوم زنی رو سراغ داری که سه سال بلاتکلیف زندگی کنه. چقدر باید حرفهای این و اون رو

بشنوم و جواب ندم. چون جوابی ندارم . باید اونقدر بشینم تا آقا سر کیف بیاد و تکلیف من رو روشن کنه.

متأسفانه نمیتونم تو رو به زور عاشق خودم کنم و یا به اجبار نگهت دارم. حق با توست...»

فکر میکردم زمان خیلی چیزها رو درست و یا عوض میکنه. نه تنها چیزی رو حل نکرد بلکه بدتر هم کرد.»

هر وقت زایمان کردی و بچه رو دادی مطمئن باش طلاق نامه ات تو دستته. بچه رو بده و هر جا خواستی برو. دیگه برای منم مهم نیست.»

بچه رو دو دستی تقدیم میکنم. چون یادگار بدترین لحظه زندگیمه. برو بیرون نمیخوام ببینمت.»

بطرف در رفت و لحظه ای مردد ایستاد. اما دوباره و با اطمینان د را گشود و بیرون رفت.»

با شکم بر آمده و نافرمام روی تخت افتادم و از شدت عم گریه ای شدید سر دادم. با مشت های گره کرده آنقدر به بالش کوبیدم تا احساس ضعف و درد کردم.»

تمام حدسیاتم درست بود.»

پویا فقط بچه را میخواست و من با کنایه ها و شکایتم راه را برای او هموارتر کردم. بیتوجه به احساس و خواسته او. از نفرت به او و فرزندش حرف زدم.»

در حالی که اینطور نبود و من هر دو را به یک اندازه میخواستم. اما در واقع شش ماه دوری و ندیدن پویا چنان مرا خرد کرده بود که فقط با زخم زبانهایی که زدم روحم را تسکین دادم.»

مادر کنارم آمد و مثل همیشه با نوازش گیسوانم سعی در آرام کردنم داشت.»

آروم باش. گریه نکن.»

نمیتونم مامان. دارم دق میکنم.»

پویا مثل خودت بدجوری دل شکسته رفت. شاید توقع نداشته پس از مدت هاب او اینطور برخورد کنی.»

کمی مهربونتر رفتار میکردی بهتر نبود؟

بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم. گفتم حق من چیه. کی باید من رو درک کنه و با من مهربونتر باشه.»

چرا همه به فکر خودشون؟ چرا؟ جواب سوالام رو پیدا نمیکنم؟ چرا کسی پیدا نمیشه تا جوابم رو بده؟

مادر شانه هایم را گرفت و تکانم داد و گفت بس کن. دست از لجاجت بردار.»

خیالاتی شدی. داری خودت رو داغون میکنی. بعد هم اطرافیان تو.»



پویا چی؟ اون مقصر نیست؟

احتیاج داشتم مادر از پویا بد بگوید نا کمی آرام شوم. اما مادر در اوج ناراحتی هم بی جهت از کسی حمایت نمیکرد.

پویا هم مقصره. اما نه به اندازه تو. دست کم مهلت میدادی تا حرف بزنه...

یا خودت حرفات رو میزدی. چرا همیشه یک طرفه به قاضی میری؟

شما از کجا میدونید یک طرفه به قاضی میرم؟

نمیدونم؟ دارم میبینم کور که نیستم.

من همینم که هستم. اون رو به خیر و من رو به سلامت.

به به آفرین به این همه تواضع و از خودگذشتگی. خدا آخر عاقبت تو رو به خیر کنه.

اگر حرفات رو زدی و دلت خنک شده دیگه چرا گریه میکنی. بلند شو و خوشحال باش که خیلی راحت دل دیگران رو

میشکنی.

پویا دل نداره.

الان از تو بپرسن میگی پویا هیچی نداره. چون تو اینطور میخوای و باید اینطور بشه.

با سکوت من به حرفهایش ادامه داد. بلند شو بیا بیرون چیزی بخور بچه گشنه است.

شما و عسل بخورید من میل ندارم.

مادر دستی به شکمم کشید و گفت این بچه رو میگم. با این همه حرص و جوش گرسنه شده و منتظره تا مامان لجبازش

چیزی بخوره تا اونم دلی از عزا در بیاره.

مامان من از این بچه بدم میاد.

اینطور حرف نزن. تا چند ساعت پیش که دوستش داشتی. این بچه چه گناهی داره که گیر

مادر لجبازی مثل تو افتاده. بیا بریم تو حیاط کمی هوا بخور. مطمئن باش حالت بهتر میشه.

با نگاهی پرسشگر به مادر خیره شدم. گفت باز چی شده؟

مامان نکنه شما درست حدس زدید و پویا کسی رو زیر سر داره؟

گیریم که اینطور باشه. چیز عجیبی در این مسئله وجود نداره.

یعنی اگه پویا با کسی باشه برای شما اهمیتی نداره.

برای من زمانی اهمیت داره که در کنار تو زندگی مشترک داشته باشه. نه حالا که تو اون رو نمیخواهی و قراره از هم جدا بشید.

در هر حال اونم مرده و خواسته هایی داره. بنابر این برای تو هم نباید اهمیتی داشته باشه.  
چرا داره. نمیگذارم آب خوش از گلوش پایین بره.

حسودی میکنی؟

آره حسودی میکنم. چون خودم تو این وضعم و اون سر حال و...

چه جووری میخوای ادبش کنی؟

یه مدت طولش میدم تا خون به جگرش کنم. نباید از دست من به این زودی خلاص بشه.

همانطور که من رو سه ساله اسیر کرده. نمیگذارم حالا که خودش میخواد و راهش رو پیدا کرده خیلی راحت دست به سرمون کنه.

حسادت و حماقت و شاید هم عشق.

پوزخندی زدم و گفتم عشق کاش اینطور بود.

مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت حرکات و افکار تو میتونه دلیل هر سه این حالتها باشه.

با خودم زمزمه کردم سه ماه ... سه ماه باید منتظر باشم تا انتقام بگیرم.

چه جووری؟

وقتی زایمان کردم و از این شکل و قیافه در اومدم اون وقت دلش رو میسوزونم.

بچه رو هم میدم. اون وقت میتونه بره دنبال خوشی خودش.

تو فکر میکنی میتونی از این بچه دل بکنی. وقتی به دنیا بیاد دیگه قدرت اینکه از خودت دورش کنی رو نخواهی داشت.

این یک غریزه مادرانه است. اگر پویا اون رو ازت بگیره مجبوری به پاهاش بیفتی

و التماسش کنی.

من غسل رو دارم. این بچه مال پویا. اون پدر خوبیه میتونه مراقبش باشه. و بلند شدم و جلو آینه ایستادم.

نوک بینی ام از شدت گریه قرمز شده بود و چشمانم بیحال و بیرمق. بدنبال خودم میگشتم.

گفتم مامان خیلی زشت شدم.

نه تو همیشه زیبایی.

جدی پرسیدم.

منم جدی گفتم.

با حسادت گفتم پویا خیلی عوض شده بود. کمی چاق شده بود و ته ریش خیلی به اون می اومد.

برگشتم و به مادر نگاه کردم. مامان دوست ندارم زشت باشم.

تو زشت نیستی. فقط حامله ای و یه کم عوض شده ای که اونم طبیعیه. در واقع پویا اونقدر دوستت داره که تو رو همه

جوهره می پسنده.

نمیخوام پسنده. میخوام دلش بسوزه و رنج ببره. نباید از اون پایین تر باشم و دلش به حالم بسوزه. در ضمن اگر پویا

سرش جایی گرم باشه نمیتونه عاشق من باشه.

دوستت داره چون همسرش هستی. در مورد دوم همانطور که گفتم این مسئله طبیعیه و ربطی به عشق و عاشقی

نداره.

زندگی بدون عشق در کنار زنی که فقط اوقاتش رو پر کنه؟

اینها فقط حدس و گمانه و گرنه پویا مردتر از این حرفاست.

بازم شما از پویا حمایت کردید؟

دست خودم نیست. چون بدی ازش ندیدم.

به زودی خواهید دید. آخرش پویا چهره واقعیش رو نشون خواهد داد.

اگه میخواست نشون بده در طول زندگی مشترک این کار رو میکرد و یا در اینمدت که از هم دورید.

میخوام زنگ بزنگم کتی بیاد پیشم. امشب از اون شبهاست که از فکر و خیال خوابم نمیبره.

کتی پا به ماهه براش سخته که این ور و اون ور بره.

دعوتش میکنم . اگه نخواد بیاد که رودر بایستی نداره .

کتی آمد و پیشم ماند. اگر کتی نمی امد بیشک تا صبح گریه میکردم و به خودم غر میزدم .

با آمدنش غمم را پنهان کردم و نخواستم به یاد بیاورم که پویا را دیدم و چقدر دلم را شکسته و سوزانده .

نزدیک صبح کتی احساس ناراحتی کرد. دستپاچه شدم و مادر را بیدار کردم . مادر به حسام تلفن کرد .

حسام پیش از آنکه مادر حرفی بزند پرسیده بود کتی طوری شده؟

مادر گفت کتی حالش خوبه فقط زود خودت رو برسون .

تا ما آماده شویم حسام خودش رو رساند. کتی از درد ناله میکرد. حسام نوازشش کرد و دلداریش داد .

و بعد کمکش کرد تا سوار ماشین شود. پس از بستری کردن کتی و آمدن دکترش من و حسام پشت در اتاق زایمان

نشستیم .

حسام آهی کشید و گفت نکنه بلایی سر کتی بیاد؟

این چه حرفیه. هزاران نفر زایمان میکنن و هیچ مشکلی پیش نمیاد. دعا کن هر چه زودتر تمام بشه .

حسام لبخند زد و گفتم میدونم بچه مون دختره .

از کجا میدونی؟

همیشه که همیشه کتی پیش بینی کنه. من خواب دیدم .

پس راست میگن خواب دیدی خیر باشه. نمیخوای به شیرین جون و عموجان خبر بدی؟

حسام به ساعتش نگاه کرد و گفت یک ربع دیگه تلفن میکنم. باید پدر و مادر کتی رو هم خبر کنم .

خیلی هیجان داری؟

نگران کتی هستم. کاش خدا درد اون رو تو جون من می انداخت .

فکر نکنم طاقت می آوردی .

اینقدر سخته؟

خوب سخت که هست. اما چون طاقت درد کشیدن خانمها از آقایان بیشتره بهتر تحمل میکنم .

پویا رو یادته سر دوقلوها؟

یادمه.

حالا چی؟

از اشاره حسام دست وپایم را گم کردم. کمی خودم را جمع وجور کردم و گفتم حالا نمیدونم...

همه جی با گذشته فرق کرده.

اما تو عوض نشدی.

به ظاهر شاید اما در واقع خیلی عوض شدم.

پویا خیلی دوستت داره. قدرش رو بدون.

حسام بلند شد و به گوشه ای رفت تا با تلفن همراهش با خانواده اش تماس بگیرد.

در فاصله زمانی که پرستار خبر فارغ شدن کتی را بدهد شیرین جون و عمو جان و پدر و مادر کتی از راه رسیدند.

همگی مشغول روبوسی و تبریک به حسام و به یکدیگر بودند.

چند دقیقه بعد نوزاد را آوردند. حسام با دیدن دخترش به گریه افتاد.

نوزاد سبزه بود و ظریف. هنوز معلوم نبود شبیه کتی است یا حسام.

وقتی خیال حسام از بابت کتی راحت شد مرا به خانه رساند تا استراحت کنم. و بعد از ظهر برای دیدن کتی به

بیمارستان بروم.

## فصل 16

شیرین جون برای تولد نوه عزیزش مهمانی مفصلی تدارک دید. کتی برخلاف دیگر زائوها خیلی زود از رختخواب بلند

شد و به ورزشهای سبک و کارهای شخصی اش مشغول شد.

کتی مادر نمونه ای بود. طوری رفتار میکرد که انگار از دیرباز این کودک کنارش بوده و هیچ تازگی ندارد.

حسام خوشبخت بود که زنی چون کتی داشت. زنی که از هیجان و رفتارهای غیر معمول دور بود و آنقدر طبیعی بود که

من نیز از این بابت غبطه میخوردم. چنان آرام به نوزادش شیر میداد که لذت دنیا را در تماشای آنها میتوانستی حس

کنی.

حالا دیگر تمام اطرافیانم پی به بارداری ام برده بودند و خوشبختانه سوالی در اینباره نمیکردند.

و در سکوت نگاهم میکردند.

احساس زنی گناهکار را داشتم. گاه از نگاه آنان شرم وجودم را میگرفت.

هرچه میخواستم به خودم تلقین کنم و مثبت فکر کنم امکان پذیر نبود.

در همان دوران بود که ناهید هم بار دار شد. بهنام موفق شده بود ناهید را راضی کند تا صاحب فرزند شوند.

ناهید با هزار ناز و ادا قبول کرده بود. هنوز ماههای اول بارداری اش بود.

ماه هفتم بود که به دکتر مراجعه کردم و برخلاف دفعه های گذشته هنگام سونوگرافی جنسیت

نوزاد را پرسیدم. دکتر گفت یک پسر کوچولو و مامانی.

لحظه زیبایی بود. چشمانم را بستم و احساس کردم آریا در وجودم نفس میکشد.

موقع برگشت مادر ماشین را جلوی در پارک کرد. همان موقع در خانه روبرویی باز شد.

و خانم معین بیرون آمد. با دیدن من لحظه ای مردد ایستاد.

سلام کردم. با خوشحالی به طرفم آمد و در آغوشم کشید و گفت سلام دخترم.

دلیم برایت خیلی تنگ شده بود. بعد کمی فاصله گرفت و به سر تا پایم نگاه کرد.

مبار که دخترم.

با مادر روبوسی کرد. تعارف کردم تا به خانه بیاید. گفت در اولین فرصت به دیدنم خواهد آمد.

حلقه اشک در چشمان خانم معین حکایت از هیجان درونش داشت. شاید از اینکه پسرش پیروز بود و سر بلند رضایت

داشت. باز نظری بدبینانه نسبت به مادر شوهر. اما هرچه بود خشنودی خانم معین مرا هم به وجد آورد.

فردای آنروز خانم معین با انگشتی سنگین و گران قیمت به دیدنم آمد. مادر به بهانه چای ریختن ما را تنها گذاشت.

خانم معین گفت بیتا جان این مدت هیچ وقت شنیدی حرفی بزنم و یا اظهار نظری بکنم.

گاهی دلیم میخواد حرف و یا نصیحتی بکنم اما میترسم بهت بر بخوره و ناراحت بشی.

اختیار دارید. میدونید که چقدر دوستون دارم. و براتون احترام قائلم.

میدونم دخترم. اگه غیر از این بود الان اینجا نبودم. ببین عزیز دلیم. این بچه که تو راهه بهترین

هدیه خداست و بهترین بهانه که سر خونه و زندگیت برگردن.

کنیه ها رو فراموش کن . پویا هم خسته شده و نمیدونه تکلیفش چیه. از وقتی فهمیده بارداری مثل مرغ سرکنده شده. شب و روز نداره چون دوستت داره و غصه ات رو میخوره.

تو در و همسایه و فامیل هم صورت خوشی نداره. حالا که کار به اینجا رسیده فرصت خوبیه تا برگردی سر خونه و زندگیت .

پویا خیلی وقته خسته شده و فقط منتظر بهانه ای بود تا زودتر از دست من خلاص بشه.

این حرف رو نزن . به خدا نه اینکه پویا پسر مه میگم. اما وقتی میبینم به پات نشسته و فکر و ذکرش تو وعسل هستی دلم براش کباب میشه .

مادر جون . اگه فکر و ذکرش من و عسل هستیم چرا چند ماهه گذاشته و رفته .

نمیدونم والله ازش میپرسم جواب درست نمیده. اما این جدایی شما الان درست نیست .

من هم نمیدونم... باید فکر کنم .

قول بده خوب فکرات و بکنی . فکر خودت و پویا و بچه ها رو .

بله. حق با شماست .

مادر آمد و سینی چای را تعارف کرد . خانم معین بعد از ساعتی رفت .

به محض تنها شدن مادر گفت برخلاف ظاهرش و رفتار های پیش از ازدواجتون باید اعتراف کنم زن خوب و نجیبیه. نه حرف اضافه میزنه و نه فضولی و دخالت میکنه. اون بنده خدا هم نگران شماهاست. هرچی باشه دلش برای پسرش میسوزه که چند ساله در بدر شده .

مادر نسبت به همه دلسوزی میکرد جز من. حالا هم تقصیر ها را گردن من می انداخت تا حواسم را جمع کنم .

خانم معین بین حرفهایش از جدایی فرناز از شوهرش گفت. نمیدانم چرا احساس بدی نسبت به این خبر پیدا کردم. در حالی که ربطی به من نداشت .

پدرام و مریم عقد کرده بودند و قرار بود جشن ازدواجشان چند ماه آینده برگزار شود .

شاید بعد از زایمان من مراسم آنها انجام میشد. قرار بود همان خانه پدری زندگی کنند تا خانم معین تنها نباشد .

عسل را در پیش دبستانی ثبت نام کردم تا سرش گرم باشد .

حالا دیگر شکمم حسابی بزرگ شده بود و هنوز نمیدانستم این کودک را که ناخواسته پا به دنیا میگذاشت میخواهم یا نه. گاهی به یاد آریا او را می پرستیدم و گاه به یاد پویا از او متنفر میشدم.

از تکانهایی که میخورد لذت میبردم و در خفا نام عرفان را برایش برگزیده بودم.

نامی که دلخواه پویا بود و بر سر گذاشتن آن روی آریا مدتها بحث و اختلاف نظر داشتیم.

پدرام و مریم چند بار به دیدنم آمدند.

کتی نام دخترش را افسون گذاشت. شاید میخواست یادش نرود که اینهم یکجور اعجاز خداوند است.

روزی که فرزانه و شبنم به دیدارکتی رفتند من را نیز دعوت کرد تا با دوستان دور هم باشیم.

فرزانه خندید و گفت ببینم بیتا باد هواست یا بچه؟

شبنم هم گفت مطمئنی به پویا خیانت نکردی؟

من از شوخیهای آنها نمیرنجیدم. اما از دوستانم خجالت میکشیدم.

دختر کتی خیلی آرام بود و حوصله نق زدن نداشت. میخورد و میخوابید.

عسل میگفت مامی بچه ما هم مثل افسون میشه؟ آخه افسون مثل اون عروسک بزرگمه که نه حرف میزنه و نه شعر میخونه.

عسل بزرگ شده بود. دختر بچه ای با شعوری بالا و درکی بینهایت از اتفاقاتی که دور و برش رخ میداد.

اغلب بدون هیچ پرسشی خودش مسائل را تجزیه تحلیل میکرد. جالب اینکه هیچ وقت شکایتی از دوری پدرش نمیکرد و دوست نداشت من ناراحت شوم.

برخلاف بار قبل که در آرامش کامل دوره بارداری ام را گذراندم اینبار با افسردگی روزهایم را میگذراندم.

عسل میگفت بابایی خونه خریده و من رو برده نشونم داده. از شنیدن خبر چندان جا نخوردم چون پویا یواش یواش مقدمات را برای تصمیم آینده اش هموار میکرد و خرید خانه اولین قدم بود.

خانم معین گاهی به من سر میزد و با هدیه ها و یا خوراکیهایی که می آورد توجه و محبتش را نشان میداد اما حرفی از خرید خانه نمیزد.

من هم هیچ پرسشی در این رابطه از او نکردم.



با نزدیک شدن به ماه آخر بارداری ام افسردگی شدید و تنهایی و افکار مزاحم باعث شد تا احساس بیماری و ناتوانی

کنم. مدتها بود مادر تحملم میکرد و شکنجه هر روز و شبش شده بودم.

پدر بیتفاوتتر از قبل شده بود و دیگر حتا حوصله حرف زدن و سر بسر گذاشتن با هیچکس را نداشت.

عسل به کار خودش مشغول بود. او علاقه زیادی به نقاشی داشت و ساعتها ورقها را سیاه میکرد و دور و برش میریخت.

کتی درگیر نوزادش بود و بهنام و ناهید هم در حال و هوای دیگه ای زندگی میکردند.

با این اوضاع و احوال روحیه من روز به روز بدتر میشد. دیگه حتا پویا هم به من محل نمیگذاشت و این دشوارترین

مسئله بود.

آن روز نزدیک ظهر بود که احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت. به موعد زایمان چند روزی باقی مانده بود. همراه

بهنام و پدر و مادر به بیمارستان رفتیم.

عسل کلاس بود و قرار بود ناهید دنبالش برود. زمان بستری کردن و بردن به اتاق عمل از شدت گریه به هق هق افتادم.

پدر کمی برایم حرف زد و دلداری ام داد. اما بیفایده بود. مادر خم شد و با دلخوری گفت

چرا گریه میکنی؟

مامان من خیلی بدبختم. خیلی تنهام. از خدا خواستم زیر بیهوشی بمیرم. و از این دنیا خلاص شم.

بیخود فکرهای منفی نکن. تو زنده میمونی و بچه هات رو بزرگ میکنی.

مثل تمام مادرای خوب دنیا. و دستم را فشرد و ادامه داد ما همیشه کنار تو خواهیم بود.

حالا بخند و غم رو از خودت دور کن. و پیشانی ام را بوسید و لبخند زد.

حق با مادر بود اما چه کنم که دست خودم نبود و همان طور اشک ریزان از آنها دور شدم.

پرستار با دیدن چشمان گریانم گفت شوهرت نیست؟

سرم را به حالت تأیید تکان دادم.

کجاست؟

رفته سفر.

پرستار انگار منتظر چنین جمله ای بود تا داغ دلش تازه شود گفت همه مردها همینطورن. بیخیال و خوشگذران. بدبخت

زنهار. و با تأسف سرش را تکان داد.

حوصله جواب دادن به او را نداشتم. همه چیز با بار اول تفاوت داشت و من مثل زنی آواره و بدون همسر به مبارزه ای تازه میرفتم.

پس از تزریق داروی بیهوشی آرزو کردم برای همیشه به کما بروم. نه علاقه ای به دیدن فرزندم داشتم و نه به ادامه زندگی.

لحظه ای خودم را روی ابرها دیدم. آریا میخندید و مرا میبوسید.

خیلی با هم خوش بودیم. صدای خنده هامون در فضای بیکران پیچیده بود. دست آریا دور گردنم حلقه شد و دور هم میچرخیدیم. دوباره روی ابرها افتادم. آریا چه رختخواب نرمی داری... آره مامان اینجا خیلی خوبه. همه چی سفید و نرمه.

سپس دستش را دراز کرد و گفت بیا این سیب رو بخور. گرفتم و گاز زدم.

شیرین و آبدار بود. طعم خاصی داشت. گفتم آریا این سیب رو از کجا آوردی؟ با دست اشاره به نقطه ای پرنور کرد و گفت از اونجا.

نور خیره کننده ای بود که چشمانم را سوزاند. برگشتم تا بگویم آنجا کجاست که مثل خورشید درخشانه اما آریا رفته بود. چشمانم را باز کردم. نور مهتابی بالای سرم چشمانم را آزار میداد.

کتی و مادر و ناهید کنارم بودند.

کتی خم شد و مرا بوسید. و گفت اگه بدونی چه پسری بدنیا آوردی. مثل سیب سرح شیرین و آبداره.

ناهید گفت بیتا جون خیلی سخت بود؟ من از زایمان میترسم.

با وجودی دردی که داشتم گفتم نه خوب بود. نگران نباش.

مادر گفت خوبی عزیزم؟ قدم نو رسیده مبارک باشه.

ممنون مامان برای شما و پدر هم مبارک باشه.

چند دقیقه قبل خانم معین و پدرام و ... اینجا بودند.

بیتفاوت به حرف مامان و اشاره غیر مستقیم به حضور پویا چشمانم را بستم تا شاید دوباره خواب بهشت را ببینم.

صبح روز بعد پرستار گفت که نوزاد را برای شیر دادن به اتاق میاورد . گفتم

من شیر نمیدم نمیخوام بچه رو ببینم .

پرستار با حیرت ابروانش را بالا برد و گفت مقررات بیمارستانه. نوزادتان در انتظار آغوش شماست .

رویم را برگرداندم و گفتم همین که گفتم. من نمیخوام بچه رو ببینم .

مادر همراه پرستار بیرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت بیتا تو چطور مادری هستی؟

اون بچه به تو احتیاج داره. مثل آریا مثل عسل . . .

مامان اگه قراره بچه رو بدم به پدرش بهتر نیست از الان نبینمش تا مهرش هم به دلم نشینه .

چه ببینیش و چه نبینیش فرق نمیکنه. چون مهرش تو دلت هست. نه ماه نگه داشتی و دوستش داشتی و به اون انس

گرفتی .

با این حرفا چی رو میخواین ثابت کنین؟ من شرایط روحی خوبی ندارم. نمیتونم بچه رو ببینم و نوازش کنم .

دست کم تا زمانی که آمادگیش رو پیدا کنم .

دختر لجباز دیگه داری خسته ام میکنی. میرم خودم ببینمش. اما امکان نداره بذارم تو ببینیش .

مادر با قدمهای بلند از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد خدمتکار سبد گل بزرگی به اتاق آورد .

پرسیدم از طرف چه کسی است؟ البته خودم جواب سوالم را میدانستم و فقط برای اطمینان بیشتر پرسیدم .

مستخدم گفت از طرف همسرتون آورده اند .

بی معطلی گفتم ببرید بیرون . نمی خوام تو اتاقم باشه .

مستخدم در سکوت آن را برداشت و بیرون برد. بابت بدبختیهایی که کشیدم این

سبد گل هیچ باری را از دوشم برنمیداشت. مادر برگشت و کنار پنجره ایستاد .

خیلی دلم میخواست از او راجع به نوزادم سوال کنم . اما جرأت نداشتم .

مادر برگشت و گفت پویا اومده بود بچه رو دید و رفت .

وقتی متوجه سکوتم شد آه کشید و دوباره به خیابان خیره شد .

در ساعت ملاقات پدر اجازه عسل را به زحمت گرفته بود تا بتواند به بخش بیاید .

بهنام و ناهید و شیرین جون و عمو جان و دایی جان و زندایی و فرزانه و شبنم نیز آمده بودند.

اتاق حسابی شلوغ بود. کمی بعد خانم معین و پدرام و مریم نیز رسیدند.

ناهید هیجانزده بود و مرتب می‌گفت بریم بچه رو ببینیم.

بهنام گفت می‌گیم بچه رو بیارن تا همگی ببینیم.

مادر نگاهی به من کرد و گفت حال بیتا مساعد نیست.

بهنام گفت کاری با بیتا نداریم.

خانم معین گفت آره بهنام خان برو بگو نوه خوشگلم رو بیارن ببینم.

پدر گفت من میرم می‌گم.

در سکوت به جمع نگاه کردم. چندان نظر من مطرح نبود. پدر همراه پرستار و کالسکه مخصوص نوزاد به اتاق آمد.

همگی دور او جمع شدند و قربان صدقه اش رفتند. هر کس نظری میداد.

خانم معین نوزاد را در آغوش گرفت و به سمت من آورد. بیتا ببین شکل عسله.

شاید خجالت کشید بگوید شکل آریا. چون با دیدن نوزاد بند دلم پاره شد.

درست مثل نوزادی آریا بود. موهایی قهوه‌ای و پوستی روشن.

بی اختیار دستم را پیش بردم و او را به سینه چسباندم. آریای عزیزم تو دوباره برگشتی.

## فصل 17 -

با بودن عسل هیچ نگرانی از عرفان نداشتم. تمام مدت مراقب بود و با کوچکترین حرکت و گریه عرفان گزارش میداد تا

مبادا برادرش ناراحت شود.

با به دنیا آمدن عرفان خداوند رشته محکمی را به قلبم گره زد. دیدن معصومیت فرزندم و انتظار حمایت و توجه از

طرف من باعث شد تمام قول و قرارهایم را فراموش کنم.

پویا شناسنامه عرفان را گرفت و همراه آن کلید آپارتمانی را که خریده بود به پدر داد.

با دیدن کلید به پدر گفتم من خونه لازم ندارم و کلید را روی میز انداختم.

پدر گفت هدیه رو پس نمیدن.

نمیخوام منتهی روی سرم باشه.

این خونه حق توست. مهریه توست. اگه پیش از این نمیخواستی حالا باید بخوای... بخاطر خودت و بچه هات. باید عرض

کنم دیگه اجازه نمیدم سر خود تصمیم بگیری.

میخواهید من رو بیرون کنید. ولی روتون همیشه.

پدر که انگار دست مرا خوانده بود گفت هر طور میخوای فکر کن. چون برام مهم نیست.

آینده نوه هام مهمتر از فکرهای بچگانه توست.

خودم با پویا تماس میگیرم.

برای چی؟

میخوام بدونم منظورش از اینکار چی بوده؟

هر طور مایلی.

خانه ای که ابتدا تصور میکردم پویا برای خودش و برنامه های آینده اش خریداری کرده حالا بمن هدیه شده بود. در

حالی که قرار بود به جای کلید خانه برگه طلاقنامه ام را برابم بفرستد.

قرار ما دادن عرفان به او و سپس طلاق بود. و این در هر حالی بود که لحظه ای دوری فرزندم را نمیتوانستم تحمل کنم.

پس از چند روز کلنچار رفتن با خودم مصمم شدم به پویا تلفن کنم تا از این موش و گربه بازی راحت شوم.

پس از چند بوق ممتد تلفن را جواب داد. خیلی سر سنگین سلام کردم.

پویا بدون هیچ واکنشی جوابم را داد و مثل فردی غریبه گفت حالتون خوبه؟

ممنونم. در مورد آپارتمان... میخواستم بگم من احتیاجی به اون جا ندارم و یا هر جای دیگه ای که شما در نظر بگیرید

ندارم. ما شرایط دیگه ای داشتیم و به توافق رسیدیم.

قول من سر جای خودش است. بستگی داره شما چطور با شرایط جدید خودتون رو وفق بدید.

متوجه کنایه اش شدم. با خونسردی گفتم کمی که عرفان جون گرفت منم سر قولم خواهم بود.

فقط این تا زمانی است که خودم صلاح بدونم.

بنابر این جدایی هم منتفیه.

میتونیم جدا بشیم بعد در مورد عرفان تصمیم بگیریم.»

متأسفم. من سر حرفم هستم. امیدوارم تو هم سر حرفت بمونی. در مورد خونه بایدبگم دیگه نمیخوام بچه هام سربار و مزاحم پدر و مادرت باشن.»

درسته که در حق ما خیلی خوبی کردند و باز هم خواهند کرد اما در حال حاضر کار صحیح با دو بچه داشتن زندگی مستقله. من شرایط مالی بدی ندارم که بچه هام آواره باشن.»

اول اینکه من سربار کسی نیستم. در ضمن امواتون رو به رخ من نکشید.»

شما سربار نیستید. اما اونا بچه های من هم هستن.» دوست ندارم بگن بچه هاش رو ول کرده تا خونه این و اون بزرگ بشن. امیدوارم درک کنی.»

نمیتونم قبول کنم.»

اگر نمیتونی بچه ها رو میگیرم و براشون پرستار میگیرم.»

کی به شما گفته وجود مامو این خونه اضافه است؟

با عصبانیت گفت کسی نگفته خودم شعور دارم و میفهمم. نشانی خونه رو به پدرت دادم. میتونی بری و آنجا را ببینی.»

ارتباط با آخرین کلام صریح پویا قطع شد. گوشی را سر جاش گذاشتم. در این مقطع زمانی امکان مخالفت و مبارزه نبود.»

در واقع حق با پویا بود و من سر قولم نبودم و نمیتوانستم از عرفان دل بکنم.»

شرط احمقانه و بدون فکری که خودم گذاشته بودم.»

مادر با دیدن ناراحتی ام گفت پویا چی گفت؟

باید برم و تو خونه ای که خریده زندگی کنم.»

چرا باید! میتونی آنجا رو اجاره بدی.»

شرط پویا برای نگهداری بچه ها رفتن به اون خونه است.»

میخواهی با پویا حرف بزنی و متقاعدش کنم.»

بیفایده است.»

مادر سراغ پدر رفت تا بداند تکلیفش چیست. پدر گفته بود که خانه جدید از قبلی هم به ما نزدیکتره و بیتا میتونه به ظاهر اونجا باشه تا بهانه ای دست پویا نده اما بیشتر اوقات رو اینجا بگذرونه.

روز بعد برای دیدن خانه و خرید وسایل ضروری به آنجا رفتیم. ساختمای نوساز و خوش نمایی بود.

خانه طبقه چهارم بود. با آسانسور به طبقه مورد نظر رسیدیم.

پدر کلید انداخت و در را باز کرد. با باز شدن در خانه همگی ایستادیم و مات ماندیم.

مادر گفت جلال نکنه اشتباهی اومدیم... اینجا که پر اثاثه.

کلید برق را زد. عسل با شادی وسط هال پرید. تمام وسایل خانه نو و زیبا بود.

فرشها هم رنگ مبلمان. پرده ها الوان. اتاق خواب بچه ها و خودم هم هیچ کم و کسری نداشت.

مهمتر از همه آشپزخانه بود که جدیدتری وسایل برقی در آن بچشم میخورد.

مادر گفت الحق که پویا سنگ تمام گذاشته.

پدر گفت این هم امتیاز یک مرد زندگیه. ببین چقدر زحمت کشیده! هیچ کم و کسری نذاشته! بیتا پسندیدی؟

نمشد دروغ بگم. حق با پویا بود. پس از مدتها آوارگی داشتن سرپناهی مستقل ضروری و خوب بود.

پدر از جیبش کلیدی در آورد و گفت انم اتومبیل جدیدت تو پارکینگ پارک شده. مبارکت باشه.

سوییچ را در دستم سبک و سنگین کردم. عسل گفت مامی حالا دیگه میتونیم بریم پارک و عرفان رو هم ببریم.

از داشتن هر دو هدیه خوشحال بودم. اما از طرفی بارم را سنگینتر حس میکردم.

شرایط زندگی ام بطور کامل تغییر کرده بود و هنوز نمیدانستم با آن چگونه کنار بیایم.

باید وقت بیشتری میگذاشتم تا شرایط را درک کنم. خدا میدانست آخر و عاقبت این هدیه های گران و فوق العاده ای

که پویا داده بود به کجا ختم میشد.

به خانه برگشتیم. با وجود زندگی کاملی که انتظارم را میکشید دیگر چندان دلیل نداشت در خانه پدر بمانم. بکمک مادر

وسایلم را جمع کردم. عسل چند کارتن اسباب بازی داشت. وسایل عرفان هم به آنها اضافه شده بود.

مادر از ذوق بیش از حدش به خاله جان و زندایی و شیرین جون خبر داد. بهنام و پدر وسایلم را بخانه جدید بردند. پس

از چندین بار رفت و برگشت کار بردن وسایلم تمام شد.

مهمترین اتفاق دیدار دوباره مهتاج خانم بود. چنان ذوق زده شدم که بی امان گریه میکردم.

مهتاج خانم در کنار خاطرات تلخم روزهای خوبی را هم یادآوری میکرد.

حالا با آمدن دو باره اش دلگرمتر از گذشته میتوانستم به خودم و بچه هایم تکیه کنم.

مادر از این همه اتفاقات خوشایند فقط به این نتیجه رسید که قدم عرفان فوق العاده سبک است و باید قدرش را بدانیم. عرفان عزیزم مثل آریا شکمو بود و طوری شیر را با ولع میخورد که مطمئن بودم میتواند در آینده ورزشکار موفقی شود. تپل و سفید و شکمو.

بچه ها هفته ای دوبار به خانه خانم معین میرفتند تا پویا را ملاقات کنند.

چون عرفان مرتب گرسنه میشد و نق میزد مجبور میشدم مقداری شیرم رو بدوشم و در شیشه بریزم.

عسل میگفت بابایی عرفان رو خیلی دوست داره. وقتی عرفان خوابه بازم نگاهش میکنه

خانم معین از وضع موجود چندان ناراضی نبود. بخصوص که من مستقل شده بودم و بقول پویا سربار کسی نبودم.

داشتن اتومبیل و خانه پس از مدتها که در یکنواختی کسل کننده ای به سر میبردیم چندان بد نبود.

آن هم پس از نه ماه بارداری که سراسر کسالت بود و غم انتظار.

حالا با داشتن دو فرزند شاداب و سالم زندگی ام روال طبیعی به خود گرفته بود.

عرفان پاره تنم بود که بهیچ عنوان حاضر به جدا کردن از خودم تحت هیچ شرایطی نبودم.

حالا به نتیجه حرفهای پویا رسیده بودم. تا زمانی که خانه پدر و مادر بودم موقعیت خودم را درک نمیکردم.

ولی با مستقل شدن فهمیدم بهترین تصمیم را گرفتم و باید زودتر از این به فکر می افتادم.

ماندن در خانه پدری تا زمانی خوب است که مجردی و دختر خانه. بعد از آن دیگر امکان ندارد آنجا را خانه خودت

بدانی.

پدر و مادر از تنهایی و نبود ما ناراحت بودند. مادر یک پایش اینجا بود و یک پایش خانه خودشان.

با تمام این اوصاف همه چیز سر جای خودش برگشته بود که برای همه بهتر بود.

عرفان سه ماهه بود که جشن ازدواج پدرام و مریم برگزار شد. قرار بود عرفان نزد مهتاج خانم بماند و من و عسل هم در

جشن شرکت کنیم.



لباس شبی مناسب و گران قیمت خریدم. عسل هم لباس سفید زیبایی خرید و گل سری پر از گلهای ریز سفید تا بتواند گیسوانش را شکل بدهد.

خانواده عمو جان و بهنام و ناهید که شش ماهه باردار بود و ناراضی از ظاهرش همینطور کتی و بهنام در جشن عروسی شرکت داشتند.

به پیشنهاد فرزانه وقتی از آرایشگاه گرفتم تا موهایم را فر کنم.

چون فرزانه عقیده داشت خیلی به چهره ام میاید و باید آن شب فوق العاده ظاهر میشدم تا دل هیچکس به حالم نسوزد که هیچ بلکه به حالم غبطه بخورند.

پس از مدتها دلم میخواست همانطور که فرزانه گفت باشم.

با آرایش موهایم احساس جوانی کردم. پوستم پس از زایمان عالی و شفاف شده بود.

اندامم همچنان ایده ال مانده بود. بدون هیچ اضافه وزنی.

کتی میگفت من خودم رو میکشم تا هیكلم خوب بمونه اما تو میخوری و میخوابی ولی رو فرم هستی.

تنها خوش اقبالی همین بود که استعداد چاقی نداشتم. از طرفی بعد از زمانی طولانی با پویا

روبرو میشدم همسر پدر بچه هایم در حالی که هیچ کدام اینها در ظاهر نبود.

دو روز مانده به جشن عروسی تلفن کرد و گفت غروب خودش دنبلمان میاید تا در جشن شرکت کنیم.

گفتم احتیاجی به اینکار نیست. ترجیح میدهم خودم بیایم.

چون هنوز اقوام از روابط ما آگاه نیستند بهتره با هم وارد مجلس بشویم.

موهایم را به همان حالت فر دورم ریختم. لباسم خیلی زیبا و خوش دوخت بود.

مهتاج خانم با دیدنم گفت ماشاءالله هیچ عوض نشدین. خوشگلتر هم شدید.

عسل را آماده کردم و موهایم را با گل سرهایم درست کردم. سفارشهای لازم را هم به

مهتاج خانم دادم.

پویا زودت آمد. از آیفون به مهتاج خانم گفت عرفان را پایین برد تا ببیند. گفتم بگو بیان داخل چون عرفان خوابه.

پویا آمد و یگراست به اتاق بچه ها رفت و یک ربع کنار عرفان نشست.

با عسل حرف زد و از لباس و آرایش موهایش تعریف کرد. عسل آمد و گفت مامی بابایی گفت بریم از اتاق بیرون آمدم و سلام کردم. پویا با کت و شلواری به رنگ طوسی مثل همیشه برازنده و قیافه شده بود .

بدون نگاه به من جوابم را دادا و از مهتاج خانم خداحافظی کرد.

کنار در ایستاد تا من و عسل بیرون برویم. هر سه داخل آسانسور رفتیم.

احساس گرما میکردم. از حضور پویا کلافه بودم . از بی توجهی اش که حتا نیم نگاهی به من نمیکرد تا از ظاهر اطمینان پیدا کنم و اعتماد بنفس بگیرم در عذاب بودم در اتومبیل هم این وضع ادامه داشت .

جلوی در تالار ماشین را نگه داشت و از جیب بغل کتش جعبه ای کوچک در آورد و گفت دو تا سکه داخلشه . یکی رو شما بدید یکی رو من میدم.

جعبه را گرفتم و داخل کیفم انداختم. پیاده شدیم و به سمت قسمتی رفتیم که مراسم عقد انجام میشد.

خانم معین با دیدن ما جلو آمد و گفت چقدر دیر کردید. نگران شدم. همه اومدن منتظر شما بودیم.

عذرخواهی کردم و بسمت عروس و داماد رفتم. بعد از گفتن تبریک کناری ایستادم.

دختران جوان فامیل بالا سر عروس و داماد توری گرفته بودند تا خطبه خوانده شود.

فرناز درست مقابل من ایستاده بود و بجای تماشای عروس و داماد مرا زیر نظر داشت.

پویا هم در چند قدمی من ایستاده بود .

بنظرم مراسم عقدکنان همیشه سنگین و طولانی برگزار میشد.

بعد از خواندن خطبه عقد صدای کف زدن و مبارک باد در فضا پیچید. پس از دادن هدیه ها مهمانان به تالار اصلی رفتند.

دستی به موهایم کشیدم و کمی آرایشم را پر رنگتر کردم . صدای موسیقی در فضا پیچیده بود.

با آمدن مهمانان جای سوزن انداختن نبود. رقص و موسیقی و دختران و زنانی که بشادی مشغول بودند با آمدن کتی و خانواده عمو جان لبخندی زدم و بعد مادر و ناهید جون رسیدند.

هر کدام با دیدن من ذوق زده میشدند و از لباس و آرایش موهایم تعریف میکردند .

قرار بود بعد از تالار مهمانان نزدیکتر به خانه بروند و آنجا به پایکوبی ادامه دهند.

اقوام پویا با کنجکاوی نگاهم میکردند و درگوش هم حرف میزدند.

مریم کنارم آمد و گفت باید با من برقصی.

گفتم اجازه بده به جای من غسل برقصه.

دستم را کشید و گفت امکان نداره. اگه نرقصی تا آخر عمرم نمی بخشمت به اجبار

بلند شدم و کمی همراهی اش کردم.

پس از صرف شام مهمانان متفرق شدند و عده ای که قرار بود دنبال اتومبیل عروس بیایند ماندند.

پویا در حال بدرقه مهمانان بود. سوییچ را به غسل داد و گفت با مامی بو ماشین بشین تا من بیام.

وقتی اتو مبیله عروس راه افتاد ما هم حرکت کردیم. پویا گفتم عسلی بهت خوش گذشت؟

آره بابایی خیلی خوب بود.

برگشت و گفت به شما چطور؟

خوب بود. مبارک باشه.

ممنونم. خیالم از طرف پدرام راحت شد.

به خانه رسیدیم. مهمانان سر و صدا و پایکوبی از سر گرفته بودند. کناری نشستیم و به تماشای

آنان مشغول شدم. جالبتر از همه فرناز بود که در جمع زنان رغبتی به رقص نداشت اما به محض وارد شدن به خانه

شروع به رقصیدن کرد.

خانم معین سراغ من آمد و گفت چرا مانتو رو در نمی آوری؟

همینطور خوبه.

لباست که باز نیست. پاشو مانتو رو در بپار.

مانتو را از تنم در آوردم و پشت صندلیم آویزان کردم. هر لحظه جمع رقصندگان بیشتر میشد.

غسل هم وسط جمعیت مشغول پایکوبی بود. پویا کنار در ایستاده بود و مشخص بود از وضعیت

موجود چندان رضایت ندارد.

پسرعموی پویا که مردی چهل ساله و خوش قیافه بود کنارم آمد و گفت بیتا خانم چرا ساکت

نشستید . افتخار نمیدین؟

از بوی دهانش متوجه شدم چندان حال مساعدی ندارد. گفتم چشم شما بفرمایید من با پویا میام.

پویا از همانجا اشاره کرد تا بلند شوم. کنار در رفتم گفت بیا بیرون.

دنبالش رفتم. در اتاق پشتی را باز کرد و وارد شد. من هم داخل شدم.

در را محکم بهم زد و گفت خجالت نمیکشی با این وضع نشستنی جلو یه عده مست.

به خودم نگاه کردم و گفتم با کدوم وضع؟

اشاره به لباسم کرد و گفت با این لباس و سرو قیافه. تو مادر دو تا بچه ای. اما طوری رفتار میکنی که انگار دختر دم

بختی.

چرا اینطور فکر میکنی؟ من مثل همیشه ام. ایرادی هم در سر و وضعم نمیبینم که تو بخوای عصبانی بشی.

من عصبانی هستم...درست فهمیدی چون طوری نشستنی که نگات کنن و به خودشون اجازه بدن ازت تقاضای رقص

بکنن.

این دفعه تو خجالت بکش. هر چی از دهننت در میاد به من میگی. در حالی که من به قول خودت مادر دو تا بچه ام. چطور

باید مینشستم که تو خوشت بیاد؟

حرفهای پویا ناشی از حسادتش بود که هیچ وقت نمیتوانست آن را پنهان کند و همیشه ترجیح

میداد آن را به زبان بیارد تا آرام بگیرد.

بهتره بری خونه.

خودمم میخواستم همین کار رو بکنم. در نبود من امیدوارم بیشتر به تو خوش بگذره.

آرام گفت من اینجا نمیومم. میرم هتل.

با حیرت گفتم هتل؟

آره هتل... فکر میکنی کجا زندگی میکنم؟

چرا اینجا نمیومنی؟

با ازدواج پدرام دیگه حوصله اینجا موندن رو ندارم. حاضر شو اول تو رو میرسونم.

به اتاق پذیرایی برگشتم و مانتو و روسری ام را پوشیدم. غسل حاضر به ترک آنجا نبود.

چون خیلی به او خوش گذشته بود. بعد از خداحافظی از عروس و داماد و مهمانان بیرون آمدیم.

خانم معین به دنبلمان آمد و گفت پویا جان میموندی تا مهمانان برن.

پویا با خشم گفت به پدرام گفتم این بساط رو راه ننداز. گفت مریم آرزو داره.

حاضر نیستم زن و بچه ام میون یه مشت آدمهای مست باشن. تا همینجا هم که موندم زیاد بود.

خانم معین با ناراحتی گفت میدونم پسر م. تو که تحمل کردی دیگه خرابش نکن.

اصرار نکن مادر. خداحافظ. و با قدمهای بلند بسمت اتومبیلش رفت.

گفتم مادر جون نگران نباشین. خدا رو شکر همه چی به خیر گذشت. یک ساعت تحمل کنین تموم میشه.

خانم معین در حالی که اشکش سرازیر شده بود گفتم پویا از دست پدرام ناراحته.

آخه امشب عروسی تنها برادرشه. درست نیست اینطور بره.

صبح که بلند شد یادش میره. شما که با اخلاق اون آشنایی.

برو دخترم برو به سلامت. مواظب پویا هم باش.

ساعت دوازده شب بود و خیابانها خلوت و ساکت. به خانه که رسیدیم پویا برگشت و گفت

غسل بابایی رو ببوس و برو خونه تا مامی بیاد.

غسل به پدرش شب بخیر گفت و زنگ زد.

پویا بطرفم برگشت و گفت معذرت میخوام فکر میکنم کمی زیاده روی کردم.

وقتی دید ساکتتم گفت خیلی خسته ام. تمام کارهای عروسی سر من بود.

دل نمیخواست چیزی کم و کسر باشه.

خستگی ات رو سر من خالی کردی؟

تو عوض نشدی.

برگشتم و نگاهش کردم. و تو هنوز حسود و بدبینی.

نسبت به تو همیشه همین طوره... دست خودم نیست.

در رو باز کردم و گفتم شب بخیر.

دستم رو گرفت و گفت بیتا خیلی خوشگل شدی . حق با توست. من حسودی کردم.

امیدوار بودم در این مدتی که از هم دور بودیم تغییری در تو ببینم اما متأسفانه...

اگه فراموشت کنم به نظرت تغییر کردم؟

یکی از مواردش همینه. چون باید عادت کنی.

با فریاد گفت باشه اگه تو اینطور میخوای من از فردا عوض میشم.

وقتی بخام فراموشت کنم دیگه نمیخوام حتی یک لحظه هم به یاد بیارم که به یک زن...

سکوت کرد و رویش را به سمت مخالف برگرداند.

خیلی عالیه . این وقت شب توی کوچه داد میزنی که آبروم رو ببری . بقیه حرفت رو میگم.

که حسابی دلت خنک بشه. یه زن احمق و بی چشم و رو.

همینطوره؟ میخوای منت این خونه و زندگی رو که درست کردی به سرم بگذاری؟

منتی نیست . وظیفه ام بود.

پیاده شدم و گفتم من این خونه و زندگیرو نمیخوام . چون تو رو نمیخوام. پس دنبال راه بهتری باش.

بسرعت وارد ساختمان شدم و در را بستم. صدای حرکت اتو مبیله که با سرعت از جا کنده شد در تنم وحشت انداخت .

چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم آرام شود.

باز زیاده روی کردم و پویا را به مرز عصبانیت و رنجش رساندم. تنش موجود در زندگیم تمامی نداشت.

سه سال بلاتکلیفی . نه ماه بی توجهی چون پس لرزه هایی روی ویرانه زندگی ام هنوز ادامه داشت.

پدرام و مریم به ماه عسل رفتند. خوشبختانه مراسم پاتختی برگزار نشد. من هم خوشحال بودم.

چون حوصله اقوام پویا را نداشتم. کتی هنوز تلاش میکرد نظرم را راجع به پویا تغییر دهد. اما هر بار با شنیدن جر و

بحث و برخورد هایمان میگفت من نمیدونم تو چی میخوای. اما این رو میدونم که نمیتونی پویا رو بحال خودش بذاری.

چون هنوز دوستش داری.

شاید حق با کتی بود. اما آنچه مسلم بود احساس کنونی من بود که ریشه در گذشته داشت

و تا آن ریشه خشکانده نمیشد هیچ چیز در من تغییر نمیکرد.

بعد از دو هفته که از آخرین دیدارم با پویا میگذشت طبق قولی که به غسل داده بودم او را به استخر بردم. ساعتی از

رفتم نمیگذشت که تلفن همراهم زنگ زد .

مهتاج خانم بود گفت عرفان تب شدیدی کرده و نمیداند چکار کند .

بسرعت لباس پوشیدم و بدون آنکه خودم را خشک کنم با لباسها و موهای خیس راه افتادم و خودم را به خانه رساندم.

مهتاج خانم درست میگفت و تب عرفان غیر عادی بود . در آغوشش گرفتم و نوازش کردم و گفتم مهتاج خانم لباسهای

عرفان رو بپار .

صدای زنگ در بلند شد گفتم کیه؟

آقای معین اومدند .

پویا؟

بله . آخه تلفن شما جواب نداد مجبور شدم به آقای معین خبر بدم .

پویا داخل خانه شد و بطرف من آمد . عرفان را در آغوش گذاشتم. دست روی پیشانی بچه گذاشت وگفت باید ببرمش

بیمارستان .

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. کجا بودی که این بچه تو تب داره میسوزه؟

البته چندان احتیاجی نبود که بگویم کجا بودم. چون مایو تنم بود و موهایم خیس و پریشان .

با غسل رفتم استخر .

نیشخندی زد و گفت معلومه بهت خیلی خوش میگذره که بچه رو بحال خودش گذاشتی .

عرفان هیچ مشکلی نداشت. یکدفعه تب کرد .

عرفان رو میبرم پایین . اگه میخوای زود حاضر شو بیا .

لباسم رو عوض کردم و پایین رفتم. عرفان در تب میسوخت و ناله میکرد .

به نزدیکترین بیمارستان رسیدیم .

دکتر اطفال معاینه دقیقی از عرفان انجام داد و بعد دستور بستری او را داد .

پویا پرسید آقای دکتر مشکل حادی که نیست؟

مشکوک به مننژیت است. باید آزمایش بشه نگران نباشید.

پاهایم سست شد و اشکم سرازیر شد. عرفان را در آغوش کشیدم و بوسیدمش

اما فرزندم چنان در تب میسوخت که هیچ واکنشی نشان نداد.

عزیزم تو خوب میشی... میدونم خدایا کمکش کن. یا امام رضا میآرمش پابوست... بچه مو شفا بده.

پرستار نزدیک عرفان شد و دستان کوچک او را گرفت. بیرون آمدم تا چیزی نبینم. پویا بالای سر عرفان ایستاد

و مراقبش بود. از شدت نگرانی پوستش تیره شده بود. ساعتی بعد جواب آزمایش آمد.

دکتر با معاینه دوباره و با توجه به آزمایشهای انجام شده گفت خطری فرزندتون رو تهدید نمیکنه.

برید خدا رو شکر کنید.

از شادی باز به گریه افتادم. پویا نفس راحتی کشید و لبخند زد. قرار شد تا دو سه ساعت دیگر عرفان را مرخص کنند.

در این فاصله مراقب بودیم تبش بالا نرود.

به نمازخانه رفتیم و دو رکعت نماز شکر خواندم و دوباره به بخش اطفال رفتیم.

بالای سر عرفان بغیر از پویا خانم معین و فرناز هم بودند.

از دیدن آن دو جا خوردم. اما با خونسردی جلو رفتیم و سلام کردم.

خانم معین گفت پویا خونه بود که مهتاج خانم تلفن کرد. راستش نگران شدیم اومدیم سر بزنییم.

خدا رو شکر که خطر رفع شده.

تشکر کردم و فرناز گفت طفلک عرفان. و دستی بسرش کشید. و با لبخند به پویا خیره شد.

این صحنه مثل انفجار انبار باروتی در درونم آتش به پا کرد. دلسوزی فرناز نسبت به عرفان و

توجه او به پویا. ان هم در حضور من. بیرون آمدم و در راهرو ایستادم.

خانم معین کنارم آمد و گفت میخوای برو خونه استراحت کن. خودم عرفان رو میارم.

نه مادر جون منتظر میمونم.

نگاهی به اتاق انداختم. پویا و فرناز گرم گفتگویی با رضایت و خنده بودند.



نمیدونم پویا چه گفت که فرناز با هزار ناز سرش را به اطرافش تکان داد و سپس هر دو به عرفان خیره شدند. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با دلخوری گفتم مادر جون فرناز برای چی اومده گفتم نیا قبول نکرد گفت نگرانیه. راستش چی بگم والله.

خانم معین طوری حرف زد و اشاره کرد که از رفتار فرناز رضایت ندارد.

فرناز و پویا بیرون آمدند . فرناز گفت خاله جان بریم؟

خانم معین گفت خیالم از بابت عرفان راحت شد. بیتا جان اگه کمکی از دستم بر میاید بمونم.

نه مادر جان تا همین جا هم که اومدین از تون ممنونم. زحمت کشیدید.

خانم معین صورتم را بوسید و فرناز دستش را دراز کرد و با من دست داد و گفت ان شاءالله عرفان جون به زودی خوب

میشه و سلامتی شو بدست میاره.

اگه کاری از داشتی من رو مثل خواهر خودت بدون.

از سر وزبان فرناز که تا آن لحظه بیخبر بودم حیرت کردم. اعتماد بنفس عجیبی پیدا کرده بود.

پویا برای بدرقه آنان دنبالشان رفت.

خانم معین جلوتر راه میرفت و فرناز و پویا کنار هم قدم برمیداشتند. نزد عرفان برگشتم.

پسرم نفسهای آرامی میکشید و تبش پایین آمده بود . پس از چند دقیقه پویا برگشت و روی صندلی اتاق نشست. گفتم

میتونی بری خونه خودم میبرمش.

تو اگه میخوای برو. نمیخوام پسرم رو ول کنم به امان خدا.

برگشتم و نگاه تندی به او انداختم که بیخیال و خونسرد لم داده بود.

منظورت چیه؟

اتفاق یکبار میافته.

تو فکر میکنی من نمیتونم از بچه ام مراقبت کنم. بیماری ممکنه هر آن سراغ بچه بیاد. چه من خونه باشم

و چه نباشم.

حالا که نبودی و بچه ام داشت از بین میرفت.

بچه ات ؟ من هنوز یک ساعت نبود از خونه بیرون رفته بودم .

بچه چهار ماهه رو مدام باید بالای سرش بود. نه اینکه به مهتاج خانم بسپاریش و بری تفریح .

اگه نمیتونی مراقبش باشی بگو تا تکلیفم رو بدونم .

من لله بچه تو نیستم . مادرش هستم. و هرطوری که صلاح بدونم ازش نگهداری میکنم .

با تمسخر گفت بله . همینطوره. ولی بزودی باید تکلیفت روشن بشه تا من بتونم در حق بچه هام پدری کنم .

عرفان بیدار شد و شروع کرد به دست و پا زدن. نوازشش کردم . از حرفهای پویا قلبم به درد آمد .

هیچ پاسخی برای کنایه هایش نداشتم .

مادر چند بار فرناز را با پویا دیده بود که به اتفاق از خانه خارج میشوند .

کمی برایش سنگین تمام شده بود. اما بروی خودش نیآورده بود .

رقیب دیرینه ام باز قد بر افراشته بود و مرا تا مرز جنون میکشاند. حاضر بودم پویا با هر کسی باشد جز فرناز .

کتی عقیده داشت فرناز بهترین گزینه برای پویاست. چون هم از گذشته اون خبر داره و هم میتونه مادر خوبی برای

عرفان باشه .

با دلخوری گفتم کتی از تو توقع ندارم به این راحتی از بچه ها و جدایی اونها از من حرف بزنی .

واقعیت رو قبول کن . چیزی بود که خودت خواستی. چه کسی بهتر از فرناز .

نمیگذارم دست اون به بچه های من برسه .

تو خیلی خودخواهی . فقط خودت رو میبینی. پویا پدر بچه هاته حق داره بالای سر اونا باشه. تو هم میتونی ازدواج کنی .

به همین راحتی؟

بله به همین راحتی. تا پیر نشدی فکری به حال خودت بکن .

حرفهای کتی از سر دلسوزی بود و تلاش میکرد مرا متوجه آینده و اتفاقات احتمالی بکند که قرار بود پیش بیاید .

عرفان پنج ماهه شد . حالا دیگر مرا میشناخت و دنبالم گریه میکرد. عسل میانه خوبی با عرفان داشت و هر روز بیشتر

از گذشته وابسته میشد .

وقتی بچه ها به خانه خانم معین میرفتند. عسل میگفت فرناز جون اونجا بوده و از عرفان مراقبت کرده .

از حضور فرناز که هر روز پر رنگتر میشد نگرانی و حسادت عمیق به من دست میداد.

چند بار تصمیم گرفتم در این مورد با خانم معین صحبت کنم اما هر بار غرورم مانع میشد.

از طرفی میدیدم اجازه دخالت و اظهار نظر ندارم. بخصوص که خانم معین بشدت روی خواهرزاده اش حساس بود و امکان داشت حرفی بزند و من بدتر سنگ روی یخ بشوم.

هر چند که خانم معین همواره با منطق برخورد میکرد اما مرور زمان شامل همه چیز میشد و با زندگی بی سر و سامانی که پسرش داشت دیگر جای دفاع باقی نمیماند.

کاش میشد پویا را یک طوری ملاقات میکردم و یا کنایه و اشاره حضور فرناز را به او گوشزد میکردم.

اما من راه تماس برای پویا نگذاشته بودم. تا آن روز که تلفن زد و مرا غافلگیر کرد.

در شرایطی که دلم نمیخواست به این مسائل فکر کنم.

با شنیدن صدایش باز حرص و جوش سراغم آمد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت هفته آینده از دادگاه وقت گرفتم. چون طلاق توافقی میخواهیم حضور هر دو ضروریه.

بهتر نبود با من هماهنگ میکردی؟

برای تو چه فرقی میکنه. مگه مدت‌ها دنبال این مسئله نبودی.

به نظرم در حال حاضر شما بیشتر و سریعتر احتیاج به انجام این طلاق دارید.

متلک می اندازی؟

متلک نیست. تبریک میگم. امیدوارم بیای هم پیر بشین.

انتظار داشتم پویا انکار کند و یا برداشت مرا سوء تفاهمی بداند اما با خونسردی گفتم ممنونم از دعای خیری که کردی.

تلفن را با تمام قدرت روی دستگاه کوییدم. کار بد من و واکنش بدتر پویا باعث شد از گفته هایم پشیمان شوم. خیلی ساده لوحانه حسادتم را نشان دادم و پویا با کمال وقاحت گفته ام را تأیید کرد. او درصدد تبرئه خودش برنیامد. این یعنی آخر راه...

از شنیدن تاریخ دادگاه حالم بد شد و افتادم. مادر و کتی به دیدارم شتافتند. با دیدن آن دو به گریه افتادم.

مادر گفت چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینطوری شدی.

کتی گفت خجالت بکش عسل تو اتاقش گریه میکنه. بچه ها رو با این روحیه ات افسرده میکنی.

مادر پرسید. پویا حرفی زده؟

با سر حرف مادر را تأیید کردم.

کتی گفت حالا چی گفته که تو به این روز افتادی؟

با بغض گفتم هفته بعد قراره بریم دادگاه.

مادر وارفت. کتی گفت خوب این رو که خودت میدونستی. دیر یا زود این اتفاق میافتاد.

عرفان... عرفان. و دوباره به گریه افتادم.

مادر دست روی شانه هایم گذاشت و گفت مگه قراره پویا عرفان رو از تو بگیره.

آره میگیره... خودم قول دادم.

کتی گفت آروم باش. تو میتونی پویا رو راضی کنی تا عرفان رو از تو نگیره. فکر نکنم اینقدر ظالم باشه.

پویا ظالم شده. چون عاشق شده. و میخواد ازدواج کنه.

مادر گفت لابد با فرناز.

کتی گفت خودش بهت گفته؟

چند وقته که متوجه شدم. امروز هم به این نکته اشاره کردم که تأییدش کرد.

کتی گفت حالا خدایی برای پویا و ازدواجش ناراحتی یا عرفان.

بره به جهنم. اما بچه ام رو از من نگیره.

مادر گفت به پویا حق بده تکلیف زندگیش رو روشن کنه. تو خیلی خودخواهی. مامان الی درسته؟

مادر گفت دیگه نمیدونم کی درست میگه و کی غلط. فقط این رو میدونم که بیتا خودش رو سیاه بخت کرد.

و پاسوز بچه هاش. جوونی و خوشی رو از خودش گرفت و پویا رو هم بدبخت کرد.

حالا کاسه چه کنم چه کنم دستش گرفته ولعنت به این زندگی که خودتم نمیدونی چی میخوای.

مادر در حالی که با عصبانیت بیرون میرفت گفت میرم پیش بچه ها. دیگه از این حرفا خسته شدم.

کتی لبش رو گزید و گفت مامان الی حسابی بریده. بیچاره نمیدونه غصه تو رو بخوره یا بچه ها رو؟  
کتی همیشه پیش بینی کنی.

چی رو؟

آینده من و بچه هامو.

صد دفعه گفتم من پیشگو نیستم.

فقط اینبار.

احمق جان بین عقلت چی میگه. به قول مامان الی بین از زندگی چی میخوای.

اگه پیشگویی من راضیت میکنه میگم پویا ازدواج میکنه و از دست تو هم راحت میشه.

در سکوت به کتی خیره شدم. کتی آهسته گفت خیلی دوستش داری؟

کی رو؟

خوب معلومه. پویا رو؟

از رفتارها و برنامه ریزیهایش لجم میگیره. راستش رو بخوای به روابطش با فرناز حسادت میکنم

که اینم برای هر زنی اتفاق میافته.

همینطوره. اما اگه خیلی میسوزی این حسادت نیست. عشقه..

کتی تو با حسام خوشتختی؟

خیلی. بنظرم بهترین انتخاب رو کردم که البته اینم از تو دارم.

چرا من! این قسمت تو بود. چه من بودم و چه نبودم.

آدمای پل بین قسمتهای زندگی هستن. وقتی از این پلهها بگذری قسمت رو میتونی پیدا کنی.

حسام اون طرف پل بود. تو باعث آشنایی ما شدی. بعد ما از این پل گذشتیم و بهم رسیدیم.

قسمت به اضافه همت.

خوشحالم که این رو میشنوم. چون اگه عکس این اتفاق میافتاد نیمدونم تکلیف چی بود.

هیچی. پل خراب میشد و میریخت رو سر تو. و خندید.

خیلی بدجنسی . من بدبخت که باعث آشنایی شما بودم زیر پل بمونم و له بشم .  
 تو مراقب پل خودت باش . چون تو و پویا هر دو یکطرف پل هستید و هنوز این پل هیچ ترکی نداره .  
 وقتی پام به دادگاه برسه پل خود به خود ترک میخوره . و میریزه .  
 انتخاب خودت رو بکن . چون همیشه برای تغییر تصمیم وقت نداری .  
 با لجاجت احمقانه ای گفتم این پل باید خراب بشه . حتا به قیمت از دست دادن بچه هام .  
 زبانه چیزی میگفت و قلبم چیزی دیگر . قلبم با هر بار یاد آوری جدایی از پویا تیر میکشید و درد  
 قفسه سینه ام باعث میشد نفسم بند بیاید باورم نمیشد . اما پویا سر قولش بود و صبح روز سه شنبه دنبالم آمد .  
 خیلی سنگین بیتفاوت و سرد . مثل دو غریبه وارد راهروی دادگاه شدیم .  
 بعد از تشکیل پرونده به اتاقی راهنمایی شدیم که قاضی سن و سال داری پشت میز نشسته بود و پرونده را پیش رویش  
 باز کرده و مشغول مطالعه آن بود .  
 سرش را بلند کرد و گفت طلاق توافقی... زوجین هر دو راضی به جدایی هستن؟ دو تا بچه دارید؟  
 پویا گفت بله آقای قاضی . همه چی تو پرونده ذکر شده .  
 در ضمن من مهریه همسر رو تمام و کمال پرداخت کردم و مابقی را هم هرچی باشه تقبل میکنم .  
 برگشتم و نگاهش کردم و گفتم من مهریه نمیخوام . هر چی که خریدی ارزونی خودت .  
 پویا با لجاجت گفت مجبوری قبول کنی .  
 پولت رو به رخ من میکشی؟  
 قاضی گفت ساکت باشید . پرونده جالبی دارید . این اولین موردیه که مرد مهریه رو تمام و کمال  
 پرداخت میکنه . اما زوجه حاضر به پذیرش اون نیست .  
 کمتر به این موارد برمیخوریم . شما دو نفر از سر سیری و خوشی به اینجا اومدید؟  
 به نظر زوج خوبی هستید .  
 گفتم بودیم حاج آقا . الان سه ساله که جدا از هم زندگی میکنیم .  
 بنابراین اعتراف میکنید که از همسرتون نمکین نمیکنید؟

بله نکردم و نمیتونم بکنم.

همینطوره آقای ... پویا معین؟

همسرم بخاطر مرگ فرزندم من رو مقصر میدونه و نمیتونه من و ببخشه.

پس به همسرتون علاقه مندید؟

بودم.

تکلیف بچه ها چی میشه؟

هر دو به یکدیگر نگاه کردیم. من در انتظار کلامی از سوی پویا بودم تا به تردیدهایم پایان دهم.

پویا پس از کمی تردید گفتم طبق قانون عمل میکنیم.

با حیرت به پویا گفتم عسل مال منه.

پویا گفت و عرفان؟

مونده به وجدانت که میدونم گمش کردی؟

اگه بچه ها رو به تو بسپرم وجدان دارم؟

من مادرشونم. چطور میتونی بچه ها رو از من جدا کنی؟

آقای قاضی با این شرایط من نمیخوام طلاق بگیرم. این آقا میخواد بچه ها رو از من بگیره...

نمیتونم تحمل کنم چون میخواد ازدواج کنه و دست نامادری بسپاردشون.

داشتن نامادری خیلی بهتر از داشتن مادر خودخواهی مثل توست.

به من توهین میکنی؟ ... چطور جرأت میکنی؟

قاضی گفت ببخشید ببینید. نمیخوام نصیحتتون کنم. و حرفهایی بزnm که خودتون میدونید

و به اونا واقفید. فقط از هر دوی شما میخوام خواسته و آینده فرزندانتون رو از یاد نبرید و اونا

رو قربونی ندانم کاری و اشتباهات بیمورد خودتون نکنید.

بخصوص آقای معین که پیداست خودشون مجری قانون هستند و به عواقب طلاق آشنایی کامل

دارند. پیش از انجام هر کاری به مشاوره نیاز دارید که باید انجام بشه. شاید به نکاتی پی ببرید که برای هر دوی شما

مفید باشه.

حالا میتونید تشریف ببرید تا بعد به پرونده تون رسیدگی بشه.

بیرون آمدم. رو به پویا گفتم خوب خودت رو نشون دادی.

تو هم خوب به هدفت رسید. بین پای من رو به چه جاهایی که باز نکردی... شرم دارم بگم

کجا اومدم و برای چی اومدم.

نترس به زودی از خجالت در میای.

آره اگه تویی که همه کار میکنی تا به هدفت برسی.

ایستادم و گفتم هدف من بچه هام هستن. من اونا رو دست زن بابا نمی سپارم.

این رو بخاطر بسپار.

منم بچه هام رو دست ناپدری نمی سپارم. اینم تو بخاطر بسپار.

خاطرم میمونه. بشرطی که تو هم قول بدی.

من هیچ قولی نمیدم.

به در خروج رسیدیم و به جهت مخالف رفتیم.

بیا برسونت.

تا همین جا هم که اومدی ازت ممنونم. در ضمن من احتیاجی به مشاوره ندارم.

اما توصیه میکنم تو یک سری به اون جا بزنی.

برای تاکسی خالی دست تکان دادم و سوار شدم. بدون آنکه به عقب برگردم و بدون آنکه

بخوایم از پویا خداحافظی کنم.

باید نزد بچه هایم میرفتم و مثل دیواری آهنی آنان را محافظت کنم.

باید مبارزه میکردم تا پویا تسلیم شود. خدایا سرنوشت فرزندانم رو به تو می سپارم.

یکراست به خانه مادر رفتم. بچه ها آنجا بودند. غسل چشم به راهم بود و عرفان احتیاج به من داشت.

سکوت آزار دهنده خانه عذاب آور بود. هیچکس قادر به شکستن آن نبود.



حتا غسل با آن چشمان تیزبین و کنجکاوش در پيله ای فرو رفته بود و فقط نگاه میکرد.

پدر مثل همیشه جرأت پرسشی نداشت و مادر سرگردان بین آشپزخانه و خال در رفت و آمد بود.

انگار وحشت داشتند چیزی بپرسند. من نیز ظالمانه ترجیح میدادم این سکوت ادامه یابد.

چرا که خود نیز نمیدانستم چه شده و چه خواهد شد. هیچ نتیجه ای از این دادگاه و برخورد پویا نگرفته بودم.

شب به اصرار مادر همانجا ماندم. دلم نمیخواست به خانه بروم چون با تنها شدن هزار فکر و خیال به سمتم هجوم می آورد. هجومی یک طرفه و ناعادلانه که قضاوت را برای خودم نیز دشوار میکرد.

عمو جان به مناسبت افتتاح شعبه دیگری از آژانس هواپیمایی مهمانی مفصلی ترتیب داده بود.

شیرین جون تماس گرفت و مهمانی را یادآوری کرد.

از مادر پرسیده بود اجازه دارد پویا را هم دعوت کند.

مادر در پاسخ گفته بود در حال حاضر صلاح نمیداند.

شیرین جون پرسش دیگری نگرده بود. چون عادت به کنجکاوی نداشت.

پس از قطع تماس گفتم مامان بهتر نیست من هم شرکت نکنم؟

مادر گفت عموجان ناراحت میشود. در ضمن دلیلی برای نرفتن نداری.

عرفان رو بهانه میکنم.

اون وقت میگن با عرفان بیا.

با موقعیت پیش آمده رغبتی به شرکت در مهمانیها نداشتیم. از طرفی میدانستم عموجان عذر مرا نخواهد پذیرفت.

کتی هم چند بار تماس گرفت و برنامه ریزی کرد که چطور در جشن شرکت کنیم.

ناهید پا به ماه بود و از اینکه نمیتواند لباس دلخواهش رو بپوشد دلخور بود و میگفت کاش جشن ماه دیگر بود که او نیز

بارش را زمین گذاشته باشد.

مثل اینکه عموجان با ترتیب این جشن بجای دادن شادی و نشاط نگرانی و دلخوری را برای

عده ای به ارمغان آورده بود.

عرفان طبق معمول نزد مهتاج خانم میماند و عسل شادمان از این اتفاق به دنبال لباسی مناسب و چشمگیر بود. وسواس عجیبی در انتخاب لباس داشت که برای من جالب بود.

خودم کت و دامنی مشکی همراه شومیزی سفید و براق انتخاب کردم که بنظرم خیلی مناسب بود.

چون هم سنگین بود و هم پوشیده.

مهمانی در اتاق پذیرایی بزرگ خانه عمو جان برگزار میشد. بغیر از تعداد انگشت شماری از اقوام مابقی دوستان و همکاران عمو جان بودند.

پس از سالها دیدار با پارسایی خنده دار بود. چون هنوز مجرد بود و چشم در چشم دختران و بانوان در انتظار ازدواج تا شاید بتواند آن دختر خوشبخت را پیدا کند.

چند خرس پاندای بزرگ و کوچک آورده بود با سبدی بزرگ از گل.

بچه ها از دیدن آن خرسها به وجد آمدند. به پیشنهاد پارسایی و عمو جان غیر از پاندای بزرگ

بقیه بین چند بچه هم سن و سال عسل تقسیم شد. یکی از آنها هم به عسل رسید.

پارسایی عسل را بوسید و گفت چه دختر خوشگل و مامانی. درست مثل مامانش شده.

لبخندی ابلهانه به روی من زد.

عسل گفت عمو جان میتونم ببرمش خونه.

آره چرا نمیشه. بازم برات اسباب بازی خوشگل میخرم.

عسل تشکر کرد و من هم ناچار شدم تشکر کنم.

پارسایی گفت سالهاست شما رو زیارت نکردم. هیچ عوض نشدید. بلکه به طور خاصی جذابتر

و زیباتر شدید.

با تمسخر گفتم ممنونم. مثل اینکه شما هم هنوز ازدواج نکردید.

دست روی قلبش گذاشت و گفت انسان فقط یکبار قلبش رو هدیه میدهد.

برای بار دوم عشق نیست عاده.

از حالت نگاه و رفتارش خنده ام گرفت. بسرعت از کنارش گذشتم تا گوشه ای بتوانم خنده هایم را فرو خورم. کتی

کنارم آمد و گفت حق داری بخندی. دیدی با چه ادایی حرف میزد؟

پارسایی به درد اپرا میخوره. کاراش مسخره است.

جای پویا خالی تا با شلیک گلوله خدمتش برسه.

من و کتی هر جا میرفتیم. پارسایی هم درست مقابل ما ظاهر میشد. به گمانم عموجان چیزهایی از زندگی من گفته بود

که پارسایی اینطور بی پروا سعی میکرد خود را به من نزدیک کند تا واکنش مرا بفهمد. کتی بیشتر از من کلافه شده بود

چون به چشمان افسونگر کتی هم خیره میشد.

دست آخر گفت چشمان شما اشعه فوق العاده ای داره که آدم رو گیج میکنه.

حسام با خشم و نفرت به پارسایی نگاه میکرد و دست کتی را گرفت و از کنار او دور کرد.

پارسایی فقط به درد فیلمهای کمدی میخورد و هیچ چیز جدی و جالبی در او بچشم نمیامد.

پس از مهمانی حسام به دعوت پارسایی اعتراض کرد و او را آدمی احمق و لوده خواند.

کتی گفت حسام!عجب آدم حسودی شدی...اون بینوا که حرفی نزد.

تو چشمای زن من زل میزنه و دنبال اشعه میگرده.

من و کتی از حرفهای حسام به خنده افتادیم.

عموجان گفت پارسایی بیچاره از درد بی زنی نمیدونه چه کار کنه.

از حرف عمو جان خنده ما شدت گرفت. حسام گفت باید هم بخندید. چون یکی پیدا شده که

از شما تعریف کنه.

کتی گفت پارسایی مرد روراستی بود. اما بقیه نمیتونن احساساتشون رو بروز بدن.

گفتم تا بحثمون داغتر نشده بهتره بریم خونه.

همگی از عمو جان و شیرین جون تشکر کردیم. عسل باخرس پاندایی که به اندازه خودش بود

آنجا را ترک کرد.

تنها شبی بود که خنده بر لبم آمده بود و از این بابت مدیون پارسایی بینوا بودم.

صبح جمعه بود. قرار بود پویا بچه ها را ببرد. هر دو را آماده کردم. عسل اصرار داشت با عروسک خرسی اش برود.

ممانعتی نکردم. چون عادت داشت با وسیله جدیدی که میگیرد به مهمانی برود.

محتاج خانم بچه ها را پایین برد .

دوباره به رختخواب رفتم تا استراحت کنم. در نبود بچه ها کاری نداشتم چون مهتاج خانم به امور خانه رسیدگی میکرد .

هنوز خسته مهمانی شب گذشته بودم و به این بهانه ترجیح میدادم

در رختخواب بمانم .هنوز نیم ساعت از رفتن بچه ها نمی گذشت که زنگ در به صدا در آمد.

پس از چند لحظه مهتاج خانم به در اتاق زد و گفت بیتا خانم آقای معین آمدند.

نیم خیز شدم و گفتم پویا؟

بسرعت از رختخواب بیرون آمدم و بلوز و شلواری به تن کردم و در آینه به چهره خواب آلودم نگاهی کردم.

از اتاق بیرون آمدم . مهتاج خانم در حال احوالپرسی با پویا بود. بعد به آشپزخانه رفت .

پویا با دیدن من خم شد و از روی زمین عروسک خرسی را برداشت و به طرفم پرت کرد.

عروسک جلوی پایم افتاد گفت این عروسک رو کی به عسل داده؟

از دیدن خشم پویا و عروسک اهدایی پارسایی خون در بدنم منجمد شد .

جوابم رو بده؟

مطمئن بودم عسل همه چیز را برای پویا تعریف کرده و انکار من بیفایده بود .

با وجود خشم او خیلی دلم میخواست دروغ بگویم و بهانه بیاورم ولی به آرامی گفتم آقای پارسایی.

با اجازه کی برای دختر من عروسک میخره؟

برای عسل نخریده بود. چند تا آورده بود .بین بچه ها تقسیم کرد. یکی هم به عسل رسید.

لابد به مادر عسل هدیه داده. نه به خود عسل؟

پارسایی جزو مهمانهای عموجان بود و ربطی بمن نداشت.

من به عمو جان شما اطمینان داشتم...چطور جرأت کرده این مردیکه احمق رو تو خونه اش راه بده؟

اون احمق یا هر چی که میخوای اسمش رو بذاری مهمان عمو جان بود. به من و تو هم ربطی نداره که کی رو میخواد

دعوت کنه و کی رو نمیخواد.

مطمئنی به تو ربطی نداره؟

آره مطمئنم. در ضمن تو خونه من داد نزن.

من هر جا دلم بخواد داد میزنم.

خیله خوب داد بزن. اونقدر داد بزن که خسته بشی.

بیچاره مهتاج خانم در آشپزخانه را بسته بود و جرأت آنکه بیرون بیاید را نداشت.

حقش رو میگذارم کف دستش تا بیخودی به کسی هدیه نده. دفترش رو روی سرش خراب میکنم.

از ترس تهدید و آبروریزی پویا گفتم برای چی؟

برای اینکه به زن و بچه من چشم داره؟

زن تو؟ مثل اینکه یادت رفته چند روز پیش دادگاه بودیم.

تا آخر دنیا نمیگذارم دست اون به تو برسه.

تا چند وقت دیگه حق هیچ کاری نخواهی داشت. منم برای خودم تصمیم میگیرم.

چند قدم بطرفم برداشت و گفت یکبار دیگه ببینم با این مرد روبه رو شدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. هم تو

رو میکشم و هم اون رو...

تو دیوونه ای. برو بیرون... من از تو و هر چی مرده بیزارم. اگه بفهمم الان بچه هام پیش کی هستن منم هم تو رو

میکشم و اون دختر حسود و بی چشم و روی بی شخصیت رو.

پوزخندی زد و گفت میبینم که تو هم دچار حسادت شدی و نمیتونی مهارش کنی.

برای بچه هام حسودم. اما برای تو... برو به جهنم. چون کارایی که میکنی برام مهم نیست.

مهمه. چون درد تو فقط بچه هات نیستند.

هستند. این رو بهت ثابت میکنم.

ثابت کن. چون اگه پاش بیافته دیگه نمیتونی جلوی من رو بگیری.

بنابر این تصمیم خودت رو گرفتی؟

خیلی وقته... فقط منتظر روز دادگاهم.

خیلی پستی . اومدی اینجا که قول وقرار ازدواجتو به زخ من بکشی .

پرسیدی منم جواب تو رو دادم. در ضمن وقتی من برای تو مهم نیستم کارای منم نباید

برات مهم باشه .

همینطوره . چون لیاقت تو همون دختر...

پویا نزدیکم شد و به حالت تهدید گفت مراقب حرف زدنت باش. تو حق نداری به اون توهین کنی .

از حالت تهدید و دفاع پویا از فرناز قلبم شکست و اشکم سرازیر شد .

مسئله آنقدر جدی بود که پویا رگ غیرتش بیرون زده بود .

با بغض گفتم تو به خاطر اون دختر من رو تهدید میکنی؟ چطور جرأت میکنی .

جرأت میکنم چون خسته ام کردی... دیگه به اینجام رسیده و با دست به سرش اشاره کرد .

سه ساله من رو به بازی گرفتی و من رو به احمق فرض کردی و داری رو انگشتت میرقصونی .

دست کم فرناز من رو احمق نمیدونه و ارزش برام قائله .

اشکم را پاک کردم و گفتم دور بچه ها رو خط بکش و برو هر کاری میخوای بکن .

متأسفم من عرفان رو دست تو نمیدم .

چرا؟

چون خودت گفتی از من و اون شب متنفری . چطوری میتونی با عقده هات کنار بیای و

بچه من و خوب بزرگ کنی؟

چطور میتونم از بچه ام متنفر باشم. من تو اوج ناراحتی و افسردگی اون حرفها رو زدم .

در هر حال من هر دو بچه رو به تو نمیسپارم . یکی مال تو یکی مال من .

تقیسم عادلانه ایه. بشرطی که ازدواج نکنی .

از قضا شرط همسر آینده ام برای ازدواج داشتن یکی از بچه هاست .

چه جالب. فرناز خانم برای ازدواجشون بچه های من رو شرط قرار دادن...

میتونی پشت قباله اش بندازی .

پیشنهاد خوبیه . راجع به اون فکر میکنم .

برو بیرون . برو گمشو . نمیخوام ببینمت .

پویا با گامهای بلند از خانه خارج شد و در را محکم به هم زد . به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم .

چشمه اشکم بی مهابا چون تندر به صورتم شلاق میزد و مرا میسوزاند .

درد . پشیمانی . حماقت و ترس از عاقبت کارم مرا درهم ریخت . چهره خندان فرناز و نگاه عاشق پویا به او صحنه ای بود

که جلو چشمانم به نمایش در آمده بود . بچه هایم کجا بودند؟

مگر نه اینکه من فقط برای داشتن آنها مبارزه میکردم؟ اما حالا فقط پویا بود و پویا بود و پویا...

ساعتی بعد از نهار بچه ها آمدند . مهتاج خانم پایین رفت و آن دو را از پویا تحویل گرفت .

آنقدر حالم بد بود و سر درد داشتم که قادر به برخاستن نبودم . عسل کنارم آمد و بوسیدمش .

مهتاج خانم عرفان را در آغوشم گذاشت . عرفان با دیدن من خنده ای شیرین کرد .

بغلش کردم و گونه هایش را بوسیدم .

بوی ادوکلن پویا را میداد . صورتم را به گردنش نزدیک کردم و بوییدمش . لذت و آرامشی که از استشمام عرفان به من

دست داد به خاطر بوی پدرش بود .

عسل گفت بابایی عروسکم رو گرفت .

عرفان رو کنار م خواباندم و گفتم ناراحتی؟

با سر جواب داد .

قول میدم مثل اون خرس عروسکی رو برات بخرم .

چرا بابایی عصبانی شد؟

نمیدونم . شاید دلش میخواد خودش برات اسباب بازی بخره نه ادمای غریبه .

مامی گریه کردی؟

گریه؟ یک کم سر درد دارم . برای همین تو رختخوابم .

شما نمیخواین با بابایی اشتی کنین؟

دستان کوچک عسل را گرفتم و گفتم من با بابات قهر نیستم.

پس چرا بابایی خونه نمی اد؟

عزیزم ممکنه زیاد حساسیت نشون ندی. مهم پدرته که همیشه میبینیش. پس نگران نباش.

گیسوانش را نوازش کردم. کم پیش میامد عسل راجع به من و پدرش چیزی بپرسد.

اما رفتار امروز پویا باعث شده بود تا عسل به پدرش مشکوک شود و نگرانی خودش را با

سوالهایی که می پرسید بر طرف میکرد.

عسل؟ خونه مادر جون کی بود؟

عمو پدرام و مریم جون و فرناز جون و...

خیله خوب فهمیدم. فرناز جون چی کار میکرد؟

با من و عرفان بازی میکرد.

بابایی کجا بود؟

بابایی نشسته بود.

نشسته بود؟

آره.

حضور فرناز فقط یک چیز را ثابت میکرد. عادت کردن بچه ها به او. سکوت خانم معین هم دلیل بر رضایتش بود. چرا که

آرزویش همین بود. در اینصورت با بودن فرناز جمع آنها جمع بود.

باید کاری میکردم. و یا حرکتی انجام میدادم.

هر روز و شب با تلنگری به مغزم چیزی در درونم جابجا میشد و تمام معادلاتم را بهم میریخت. از حسادت بیش از حد به

فرناز آتش درونم هر لحظه شعله ورتر میشد.

حس بودن رقیب در کنار همسرم و نزدیکی و صمیمیتی که ممکن بود در این مدت بین آن دو به وجود آمده باشد کم

اتفاقی نبود که بتوانم به راحتی با آن کنار بیایم.

تمام اینها باز به پویا ختم میشد. سه سال تلاش کردم تا او را رنج دهم و انتقام مرگ فرزندم را



بگیرم اما اکنون ورق برگشته بود .

آریا برای همیشه در دل خاک آرام گرفته بود و عرفان جای او را پر کرده بود .

پویا هنوز همسرم بود و با تمام اشتباهات و ندانم کاریهایم و لجبازیها و خودسریهایم باز او را میخواستم و قادر نبودم

شاهد از دست دادنش باشم .

حق با کتی بود. من میسوختم چون عشق و محبتم ریشه ای عمیق و جاودانه داشت و مثل آتشی زیر خاکستر بود .

نمیدانستم چطور پویا را متوجه کنم و به او بفهمانم هنوز فرصت میخواهم .

## فصل 18

من چون گمشده ای در جاده ای بدون رهگذر و بی هیچ نشانه بودم که باید آنقدر میرفتم و میرفتم تا شاید به مقصد

برسم .

دلشوره هایم تمامی نداشت. دیگر هیچکس و هیچ کجا آرام نمیکرد .

به یاد نذر افتادم و تصمیم گرفتم سفری دو روزه به مشهد بروم . میخواستم هم نذر را ادا کرده باشم و هم آرامشی از

این سفر بدست آورم . رفتنم مستلزم اطلاع دادن به پویا بود .

با تلفن همراهش تماس گرفتم . پس از چند بوق ممتد آن را جواب داد .

با وجود احساس ندامتم باز به سردی سلام کردم و با همان لحن رسمی جویای حالش شدم .

پویا هم بنا به عادت عالم را پرسید . هیچ نشانه ای از محبت گذشته نبود .

پس از چند لحظه گفتم اگه کاری داری بعد تماس بگیرم .

کاری ندارم . عسل و عرفان حالشون خوبه؟

خوبن . زنگ زدم بگم تصمیم گرفتم چند روزی برم مشهد .

خوب؟

همیشه این خوب گفتنهای پویا عصبی ام میکرد . چون چند سوال را در این کلمه پنهان داشت .

برای ادای نذر و زیارت . اون روز که عرفان تب کرد و حالش بد بود نذر کردم .

مادر همراhton میاد؟

ناهی‌دپا به ماهه. مامان نمیتونه بیاد «چون ممکنه دلخور بشه».

میتونی صبر کنی بعد از زایمان ناهید بری؟

نمیتونم ترجیح میدم زودتر برم و ... میخوام تنها باشم».

باشه امروز ترتیب کارا رو میدم».

برای فردا؟

شاید. خبرت میکنم».

خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم. عسل گفت مامی کی میریم؟

بابایی گفت شاید فردا...اگه نشد پس فردا».

من لباسام رو جمع کنم؟

اگه خیلی عجله داری میتونی جمع کنی».

عسل شتابان به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم و چمدان کوچکی برداشتم تا وسایل ضروری ام را در آن جا دهم.

چون ممکن بود هر لحظه پویا تماس بگیرد و ساعت پرواز را بگوید».

بعد از ظهر بلیت و هتل محل اقامتمان معلوم شد و بوسیله پیک به دستم رسید».

روز بعد ساعت سه بعد از ظهر زمان حرکتمان بود».

مادر و پدر شب به ما سر زدند و خداحافظی کردند».

به خانم معین هم تلفنی سفرم را اطلاع دادم و او هم التماس دعا کرد».

هیچ خبری از پویا نبود. ساعت دوازده از خانه خارج شدم با کمک راننده آژانس وسایل را در

صندوق عقب جا دادم. اگر عسل همراهم نبود بطور حتم گریه میکردم».

بی توجهی پویا کم چیزی نبود. او حتا نگران بچه هایش هم نبود تا ما را به فرودگاه برساند».

مرتب تلفن همراهم را نگاه میکردم تا شاید پیغامی و یا تماسی داشته باشیم که متوجه نشده باشم».

بر فراز آسمان مشهد با دیدن گنبد و مناره حرم امام رضا(ع) به گریه افتادم. عسل پرسید مامی چرا گریه میکنی؟

با بغض گفتم بین عسل...بین چقدر گنبد امام رضا خوشگله ... خیلی سال بود اینجا نیومده بودم».

دلخیزی تنگ شده بود.

عسل گفت مگه شما امام رضا رو دیدین؟

خندیدم و گفتم تو آگه بخوای میتونی هر جا که دلت بخواد وجود او رو حس کنی.

بعضی از آدمای خوب میتونن ایشون رو ببینن.

عسل چشمش را بست و گفت مامی من دعا میکنم امام رضا رو ببینم.

بعد از تحویل وسایلم سوار تاکسی شدیم و به سمت هتل مورد نظر راه افتادیم.

خوشبختانه هتل به حرم نزدیک بود و از پنجره اتاقمان به راحتی میتوانستم گلدسته و مناره ها را تماشا کنیم. ساعتی

استراحت کردیم تا بعد به زیارت برویم.

از دفتر مدیریت تماس گرفتند و پرسیدند از اتاق راضی هستیم یا نه.

تشکر کردم. میدونستم که این هم سفارش پویاست. بچه ها را آماده کردم و با هم پایین رفتیم.

با باز شدن در آسانسور ناگهان قلبم فرو ریخت. مردی شبیه پویا کنار میز مدیریت ایستاده بود و در حال گفتگو بود.

برگشت و ما را دید. نگاهمان در هم گره خورد. پویا... اینجا... او همیشه مرا

غافلگیر میکرد. با کارهایش تمام افکار منفی ام را کنار میراند.

دیروز از بی توجهی اش کلافه بودم و نا امید حالا در شهری غریب و دور از خانه خود را به مار سانده بود.

تا کنارمان باشد. لبخند کمرنگی گوشه لبانم نقش بست.

پویا چند قدم جلو آمد. عسل بسمت پدرش دوید. عسل را بوسید و دستانش را برای درآغوش کشیدن عرفان جلو

آورد. عرفان را در آغوش گذاشتم. در سکوت به آنان خیره شدم.

بچه هایم در امنیت بودند و این بخاطر وجود پویا بود و بس.

کنارم آمد و گفتم انتظار نداشتی من و اینجا ببینی؟

همینطور.

راحت رسیدی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

موافقی بریم شام بخوریم. بعد بریم زیارت.

موافقم.

بسمت رستوران رفتیم و پشت میزی چهار نفره نشستیم. پرسیدم چطور شد اومدی؟

میخواستم با شما بیام. کاری پیش اومد مجبور شدم با پرواز بعدی خودم رو برسونم.

دیروز حرفی از اومدننت نزدی؟

چندان مطمئن نبودم بتونم بیام.

عرفان را از پویا گرفتم تا غذایش را بدهم. پویا در سکوت به من و عرفان زل زده بود.

گاه از کارهای عرفان که مرتب در حال دست و پا زدن برای گرفتن قاشق بود لبخند میزد.

سربازی کنار میز آمد و بعد از ادای احترام گفت جناب سرگرد اتومبیل حاضر است.

از شنیدن نام جناب سرگرد لحظه ای جا خوردم. پس پویا درجه گرفته بود و من بیخبر بودم.

پویا تشکر کرد و او را مرخص کرد. گفتم قراره مأموریت بری؟

تقاضای اتومبیل کردم تا راحت بتونیم تو شهر بگردیم.

نمیدونستم درجه گرفتی؟ مبارکه.

نیشخندی زد و گفت تو از چی خبر داری؟

تو همیشه با لباس شخصی هستی از کجا باید میفهمیدم.

منم توقعی ازت ندارم. کسانی که به من اهمیت میدن خبر از کارام دارن.

میخواستم حرفی بزنم تا متوجه بشود برایم اهمیت دارد اما پشیمان شدم و سکوت کردم.

ساعتی بعد به حرم رفتیم. ازدحام جمعیت بقدری بود که جرأت نکردم زیاد جلو بروم.

همان دور و بر جایی پیدا کردم و نماز خواندم. خیالم از عرفان راحت بود. چون با پدرش بود.

طبق قراری که با پویا گذاشته بودم سر ساعت بیرون رفتیم و در صحن به او ملحق شدم.

نمیدانستم پویا شب را کجا خواهد گذراند. جرأت پرسیدن هم نداشتم.

به هتل رسیدیم. کلید اتاق را گرفت. در واقع دو کلید تحویل گرفت. در اتاق را باز کردم و پویا داخل شد.

و عرفان را که خواب بود روی تخت گذاشت. عسل روی تخت پرید و گفت چه تختخواب نرمی.

گفتم سرو صدانکن عرفان بیدار میشه.

پویا عسل را بوسید و شب بخیر گفت. تا دم در همراهی اش کردم و گفت من همین اتاق روبه رو هستم اگه کاری داشتی

صدام کن.

در را بستم و به حمام رفتم تا کمی خستگی سفر را از تنم دور کنم. بیرون که آمدم عسل هم بخواب رفته بود. لباسش را

عوض کردم و رویش را کشیدم.

بلوز وشلوار راحتی به تن کردم و کنار پنجره نشستم. خیابانها شلوغ و پر رفت و آمد بود.

ساعت دوازده شب بود اما از سکوت شبانه در آنجا خبری نبود. هیاهوی بیرون خواب را از من گرفت.

کاش میشد پویا را ببینم و با او حرف بزنم. کاش پویا پیش قدم میشد و به اتاقم میامد تا در کنارم باشد و ماهها

سوء تفاهم و سکوت را میشکست. و مثل گذشته به من ابراز علاقه میکرد و باز تمنای عشق در نگاهش بود و فقط مرا

میخواست.

اما حقیقت این بود که پویا سرد بود و ساکت. هیچ عشقی در نگاهش نبود و بیخیال و سخت به کارش مشغول بود.

مرا فقط در کنار بچه هایش که میدید لبخند میزد و دیگر هیچ نشانه ای از تعلق خاطر در او به چشم نمیخورد.

کاش پویا به این سفر نیامد و مرا تنها میگذاشت تا بدانم کجا هستم و به کجا خواهیم رفت.

باحضورش و با سردی رفتارش دست وپایم را گم میکردم و تمایل بیشتری برای بودن با او در خودم احساس

میکردم. حالا با هر نفسش نفس میکشیدم و با هر قدمش میخواستم به پایش بیفتم.

در کنار عرفان دراز کشیدم و بوییدمش. موهایش را نوازش کردم تا شاید کمی آرام شوم.

وابستگی ام به عرفان بیش از آریا بود. چون در کنار آریا پویا را داشتم ولی در کنار عرفان تنها بودم.

و به یاد آریا و شباهت بی حدی که به پدرش داشت غم دوری را به فراموشی می سپردم.

صبح عسل به حمام رفت و لباس مرتبی پوشید. موهایش را بافتم. بیرون رفت تا به پدرش ملحق شود.

نوبت عرفان بود. تا مرتبش کنم. عرفان گرسنه بود و نق میزد. آماده شدم و همراه عرفان برای خوردن صبحانه به

رستوران رفتم.

پویا و عسل سر میز نشسته بودند. پویا با دیدن من بلند شد و به طرفم آمد.

عرفان را گرفت و صبح بخیر گفت. صبحانه مفصلی خوردیم. پویا گفت کجا دوست دارید بریم؟

عسل خیلی سریع گفت بریم خرید. میخوام برای مامانی و بابایی و مادر جون سوغاتی بخرم.

پویا گفت بعد کجا بریم؟ و نگاهی به من کرد تا جوابش را بدهم.

فقط میتونیم تا ظهر بازار بریم. بعد میتونیم باز بریم حرم.

برای بعد از ظهر برنامه ای نداری؟

نه برنامه ای ندارم.

میتونیم بریم طوس

عسل پرسید طوس کجاست؟

مقبره فردوسی حماسه سرای بزرگ ایران.

مامی اون کی بوده؟

تو راه برات تعریف میکنم. عجله نکن.

پویا گفت من صبح زود پرواز دارم. فکر کنم ساعت چهار صبح... قراره خبر بدن.

خیلی آرام گفتم چرا با ما برنمیگردی؟ ساعت برگشت ما شش بعد از ظهره.

خیلی دلم میخواست با شما برگردم اما کار مهمی دارم که باید صبح سر کار باشم.

با دلخوری گفتم هر طور راحتی. اول کار بعد بچه هات.

اگه اول کارم بود دو روز ول نمیکردم پیام.

لطف کردی.

تو اگه میخواستی من با شماها باشم باید برنامه ات رو با من تنظیم میکردی نه اینکه یکدفعه میزنه به سرت که سفر

بری.

برای تو فرقی نمیکنه... هر وقت میگفتم مشغله کاریت به حدی زیاد است که نمیتونی خودت رو با بچه ها وزندگیت

همهانگ کنی.

تو میتونی هر جور دوست داری فکر کنی.

و تو هم میتونی هر طور راحتی زندگی کنی. کاری که مدتهاست داری انجام میدی.

از سر میز بلندشدم. پویا با تأسف سرش را تکان داد و بلند شد. بیرون آمدیم و سوار اتومبیل شدیم و بسمت بازار رضا رفتیم.

عسل هر چه میدید هوس میکرد بخرد. از تسبیح و مهر و نقره و بدلیجات گرفته تا چادر و روسری.

هوسهای کودکانه در مغزی بزرگ تر از سنش. با زیرکی و طنزای پدرش را وادار میکرد تا وسایل مورد علاقه اش را خریداری کند. عسل با من اینطور نبود. چندان جرأت و لخرجی و لوس بازی نداشت.

اما با پدرش آزاد بود و ولخرج. راستی که تاریخ تکرار میشد و عسل نمونه خودم بود.

برای نماز به حرم رفتیم. پس از زیارت به هتل بازگشتیم و ناهار خوردیم قرار شد ساعتی استراحت کنیم و بعد برای رفتن به طوس آماده شویم.

اینبار نوبت عرفان بود تا حمام کند.

پویا او را به اتاقش برد و خودش او را حمام کرد و خواباند.

برنامه آنروز هم با رفتن به طوس کامل شد. عسل اطلاعات زیادی از آن محل تاریخی بدست آورد. تا برای دوستانش تعریف کند.

با تمام این نزدیکی سکوت سنگینی بین ما بود. من دلگیر از رفتن پویا و او بی هیچ هیجان و انگیزه ای کنار من.

شاید فکر و ذهنش چنان مشغول بود که دیگر مرا نمیدید و شاید یاد و خاطره کس دیگری آن را اشغال کرده بود.

آخر شب پویا ما را تا دم در اتاقمان همراهی کرد و رفت.

بچه ها که خوابیدند باز کنار پنجره بیخواب و بی تحمل ایستادم. ساعت نزدیک به دوازده شب بود.

در را آهسته باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم. مثل کسی که در خواب راه می رود.

چند ضربه به در اتاق رو به رو زدم. پس از چند لحظه پویا در را باز کرد.

اتفاقی افتاده؟

نه مثل دختر بچه های سرتق همانطور ساکت ایستادم.

پویا کمی از در فاصله گرفت. و گفت بیا تو.

داخل شدم. گفتم چطور نخوابیدی. به دور و بر اتاق نگاه کردم و چشمم به اسلحه کمربندش افتاد.

که روی تخت ولو بود. پویا نگاه مرا تعقیب کرد و سریع آن را برداشت و زیر بالش پنهان کرد.

خوابم نمی آید.

چرا نمیشینی؟

روی مبل نشستم و گفتم میخوام باهات حرف بزنم.

راجع به چی؟

راجع به خودم و بچه ها.

به نظرت وقت مناسبی رو برای اینکار انتخاب کردی؟

بلندشدم و گفتم معذرت میخوام متوجه نبودم برای صحبت با شما باید وقت بگیرم.

بشین... منظوری نداشتم.

دوباره سر جایم نشستم. پویا تنها صندلی اتاق را پیش کشید و رو به رویم نشست.

برخلاف تصورم جو خوبی نبود و پویا اهمیتی به حضور من نمیداد.

انگار مزاحمی بودم که خواب شبانه اش را مختل کرده ام. در تنهایی تصور میکردم پویا با دیدن من روی خوش نشان

خواهد داد و از صحبت با من استقبال خواهد کرد.

اما او خیره در نگاه من در جستجوی حقیقت حضورم بود.

پرسید بیتا چی شده؟ آگه امدی حرف بزنی خوب بزنی... من گوش میدم.

زیر نگاه گیرا و جذاب پویا امکان حرف زدن نبود. بلند شدم و کنار پنجره رفتم و به بیرون زل زدم.

پس از چند دقیقه برگشتم و گفتم میخوای ازدواج کنی؟

پویا نفس راحتی کشید. گویا در انتظار حرف دیگری بود. گفت برای چی می پرسی؟

باید بدونم. باید تکلیف خودم و بچه هام رو روشن کنم. دیگه نمیتونم در این شرایط زندگی کنم.



تحملم تموم شده. میخوام هر چه زودتر برنامه زندگیم مشخص بشه.

حق با توست....منم نمیخواستم به اینجا برسه . اما خوب رسید.

پس حقیقت داره؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. امواج حسادت در کلامم پیدا شد. با فرناز؟

برای تو چه فرقی میکنه؟

برای من فرق نداره . بخاطر بچه ها می پرسم.

پوزخند زد و گفت به خاطر بچه ها؟اگه این بچه ها نبودن نمیدونم چه بهانه ای میتراشیدی؟

بهانه من بچه ها هستن. اونا رو از من نگیر.

بچه ها مال تو قبول؟ اما من چی؟ در هر حال اگه پیش تو هم باشن فرقی نمیکنه. اونا بچه های طلاقن.

طلاق؟ ما که از هم جدا نشدیم.

قانونی نه . الان سه ساله جدا از هم هستیم.فکر نمیکنی که من تا آخر عمر به این روال زندگی ادامه بدم.

همانطور که گفتمی هر چه زودتر تکلیفمون روشن بشه برای همه بهتره... بخصوص برای بچه ها.

تو که میخواستی تا هر وقت من بخوام بهم فرصت بدی؟چطور یکدفعه خسته شدی و زیر قولت زدی؟

انصافت کجا رفته...من گفتم تو چرا باور کردی؟خودت رو بذار جای من. تا کی انتظار میکشیدی؟

اگه به کسی علاقه داشتیم تا آخر عمر صبر میکردم.

خودت جواب خودت رو دادی.

یعنی علاقه ای به من نداری.

پویا با لحنی معترض گفت خیلی خودخواهی ... نه ندارم. خسته شدم . بریدم.نه زندگی دارم و نه زن و نه بچه.

در حالی که هر سه رو دارم.

تلاش توهم به خاطر حفظ بچه هاست. راستش من لله برای بچه هام نمیخوام .من زن میخوام.

زنی که اول برای من زندگی کنه. بعد برای بچه هام باشه. امیدوارم قانع شده باشی.

نه نشدم....من طلاق نمیخوام.

تو چشم نگاه کن و بگو چی میخوای؟

من... من میخوام بازم به من فرصت بدی.

دیگه ممکن نیست. چون علاقه ای در میون نیست. چطور انتظار داری بازم مثل آدمای احمق بشینم و صبر کنم تا تو

تصمیم بگیری در ضمن خودت گفתי خسته شدی.

تا حالا احساس حماقت نمیکردی. با عشق جدیدت که سراغت اومده احساسات تازه ای پیدا کردی.

تمام حدسیاتم درست بود.

برای تو چه فرقی میکنه. درست یا غلط من دیگه به اینجام رسیده. دیگه تحمل نیش و کنایه این و اون رو ندارم. باید یه

طوری تموم بشه و این تنها راه ممکنه.

پویا از حرص به نفس نفس افتاد. با صدایی گرفته ادامه داد در مورد بچه ها هم دادگاه تصمیم میگیره.

تو که علاقه ای به عرفان نداشتی... میمونه عسل.

باید اقرار میکردم به اشتباهم. به ندانم کاری ام و به خودخواهیم.

به سمتش رفتم و نزدیکش ایستادم. من بزرگ شدم... شاید کمی دیر. اما شدم. من فهمیدم تقدیر پسر مون این بوده و

هیچ کس نمیتونست اون رو عوض کنه... من فهمیدم... بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

حتا لحظه ای.

با وجود بی اعتنایی که در کلامت بود باز میخوام اقرار کنم و بگم این سه سال رو به امید این گذروندم که تو هستی و

مراقب منی و هنوزم عاشقم هستی... من به تو احتیاج دارم.

پویا به چشمان ملتمس و شکوه عاشقانه ام در سکوت خیره ماند. پس از چند لحظه گفت متأسفم

بیتا... دیر شده... خیلی...

به بازویش چنگ زدم و گفتم نه دیر نشده... این حرف رو زن.

احساس کردم پویا سست شد و اراده اش در مقابل من تحلیل رفت.

لحظه ای در چشمانم خیره شد و نفسهایمان درهم گره خورد.

تنها وسیله پیروز شدن در این مبارزه برانگیختن احساسات پویا بود.

زمانی که فکر کردم به پیروزی نزدیکم بیرحمانه از من دور شد و گفت تو باید تنها باشی با همه

خوبیها و بدیهات . شاید اون وقت بفهمی چی سر خودت و من آوردی .

تو دروغ میگی... حق نداری من و تنها بذاری .

متأسفم . راه من و تو خیلی وقته از هم جداست. .. کمی دیر فهمیدم اما آخرش خودم رو قانع کردم .

با ازدواجت چی رو میخوای ثابت کنی؟

میخوام ثابت کنم میتونم زندگی کنم...بدون گذشته و بدون تو .

فریاد زدم من هنوز زن توام. چطور جرأت میکنی قبل از اینکه از من جدا بشی قرار ازدواج بذاری... .

اینقدر هول هستی و عاشق .

تو عوض نشدی...فقط زندگی رو به مسخره گرفتی. تو زن منی؟خودت جواب بده .

جواب من اشکهایم بود که سرازیر شد. احساسم بود که مثل بلور شکست و صد تکه شد .

نگاه بیقرارم بود که کور شد. قامتم بود که خمیده شد. برگشتم و راه خروج را در پیش گرفتم .

در را باز کردم. پویا صدایم کرد.بیتا... .

توجهی نکردم و به اتاقم پناه بردم.از شدت حسادت و بی توجهی به گریه افتادم .

در تاریکی اتاق به اندازه سالها حماقتم اشک ریختم.اگر تا ابد هم میگریستم نقطه کوچکی از خودخواهی و ندانم کاری

ام را پر نمیکرد .

پویا عوض شده بود و هیچ احساسی . حتا ترحم در او به چشم نمیخورد .

در ابتدا فکر میکردم شاید کارها و رفتارهای پویا تلافی سه سال نادیده گرفتنش از طرف من باشد .

اما حقیقت همان بود که گفت. پویا تمام گذشته را چون پرونده ای ناتمام بسته بود و کناری انداخته بود .

پرونده مردی که هیچ پرونده ناتمامی نداشت. در حالی که زندگی خودش در بن بست گیر افتاده بود .

نزدیک ظهر برای آخرین بار به زیارت رفتم. آنقدر دل شکسته بودم که لذت زیارت دو چندان شد .

ساعت سه برای رفتن به فرودگاه آماده شدیم . پرواز با یکساعت تأخیر انجام شد .

خدا را شکر کردم که کالسه عرفان را آورده بودم و گرنه نمیدانستم چطور باید نگاهش میداشتم.

پدر و مادر در فرودگاه به انتظار ورود ما بودن. عرفان را ببه پدر و عسل را به مادر سپردم و نفس راحتی کشیدم.

## فصل 19

حق با مادر و کتی بود و دیگران بود. این اتفاقات تمام و کمال نتیجه خود خواهی و غرور بیجای خودم بود.

خودم... خودم.. فقط کار خودم بود. و بس.

درست مثل آینه ای که فقط برای من ساخته شده بود و عکس هیچکس در آن پدیدار نمیشد جز خودم.

رخ به رخ خودم بودم. پویا کی بود؟ در این بین چکاره بود؟ پویا که پدر نبود؟ آریا فرزند او نبود؟

مثل من درد نداشت؟ این را خوب میدانستم که پویا یک سال خودش را حبس کرد تا تعادل روحی پیدا کند در نبود من

در آن ویرانه شب و روزش را گذراند.

زمانی که باید در کنارش میبودم و او نیز همدم من میشد رهایش کردم و به گوشه عزلت پناه بردم. دوست داشتم رنج

کشیدنش را ببینم.

نفرت را بهانه کارهایم قرار دادم. در حالی که نفرت در کار نبود و این زاییده خیال بیمار خودم بود.

خانم معین تلفن کرد و زیارت قبول و رسیدن بخیر گفت و بعد پرسید بعد از ظهر خانه هستم تا به دیدنم بیاید.

مشتاقانه از او دعوت کردم برای نهار بیاید. احتیاج داشتم او را ببینم و سر فرصت حرف بزدم و گلایه کنم. خانم معین

دعوتم را قبول کرد.

نزدیک ظهر با شیرینی و ظرفی کریستال و زیبا از راه رسید. تا وسایل نهار را آماده کنم سرش را با بچه ها گرم کرد.

چندان حال و حوصله نداشت و لبخند مصنوعی اش در چهره غمگینش در تضاد بود.

وقتی عسل سوغاتی مادر بزرگش را داد او را بوسید.

بعد از صرف نهار عرفان را خواباندم. عسل هم به اتاقش رفت تا استراحت کند.

چای ریختم و کنارش نشستم و گفتم مادر جون چه خبر؟

خانم معین آهی کشید و گفت چه خبر میخوای باشه. خودت بهتر میدونی.

بند دلم پاره شد. گفتم چی رو بهتر میدونم.

خانم معین زیر گریه زد. و گفت از دست پویا دارم دق میکنم.

چرا؟ چی شده؟ خواهش میکنم به منم بگید.

در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت پاش رو تو یه کفش کرده که میخوام زن بگیرم.

از پویا بعیده که رفتارهای احمقانه بکنه. به کل عوض شده.

میگم آخه پسر تو زن داری. بچه داری... میگه کدوم زن. کدوم بچه. نمیدونم چه بلایی سرش اومده.

اون از اولش که عشق و عاشقی راه انداخت و گفت یا تو یا هیچ کس... اینم از الان.

احساس خواری و خفت کردم. مثل زنان حرمسرا که بعد از مدتی به فراموشی سپرده میشوند

و در تنهایی میمیرند به کل از یادش رفته بودم. با صدایی متوحش و لرزان پرسیدم. با فرناز؟

خانم معین سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت من فرناز رو دوست دارم.

بچه خواهرمه. طبیعیه که به او علاقه مند باشم و از بخت بدی که سراغش اومد و مهر ز نمطلقه

به پیشونی اش خورد ناراحت باشم.

اوایل خیلی تلاش کردم پویا رو به فرناز نزدیک کنم. اما قسمت نشد و پویا تو رو انتخاب کرد.

حالا که به اینجا رسیده میگه فرناز بهترین گزینه است.

چون همه چی من رو میدونه و میتونه از بچه هام مراقبت کنه... اما من تو در و همسایه و فامیل آبرو دارم.

تو رو هم دوست دارم. دو تا نوه خوشگل مثل دسته گل دارم. فرناز رو صدا کردم و ازش گله کردم.

گفت خاله جون شما که میدونید من از اول پویا رو میخواستم. .. گفتم فرناز گول پویا رو نخور.

اون عاشق بیتاست. اما گفت حاضرم با وجود بیتا هم با پویا ازدواج کنم. دیگه نه شرمی دارن

از بزرگترها و نه حیایی.

از طرفی میبینم پویا کلافه است و آواره. برای تو خونه میگیره. بچه ها رو به تو سپرده تا مبادا غصه بخوری و هر کاری از

دستش اومده برای راحتی تو و بچه ها کرده. خودش رو از خوشیها دور کرده و چسبیده بکارش.

یکدفعه میزنه به سرش که دنبال شما ها بیاد مشهد.

میگه نگران بچه ها هستم اما من که خام حرفاش نمیشم... این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.

اون تو رو دوست داره که همه جا دنبال میاد. بیتا جان تو هم بد کردی. یه خرده با او مهربونی میکردی و راهی برای برگشتش میگذاشتی. یک سال دو سال. نه سه سال... اون هم بخاطر اتفاقی که هیچ کس مقصر نبود. ببینم تو راضی به این جدایی هستی؟

نه نیستم. اشتباه کردم خودم رو زندونی غرورم کردم. عرفان نتیجه عشق و علاقه منه به پویاست. در حالی که بیمار بودم و تعادل روحی نداشتم اما با اتفاق پیش اومده ساختم.

حالا که به خودم اومدم که پویا عوض شده و اشتهااتم رو به رخم میکشه. در حالی که دست خودم نبود و اراده ای در مقابل افکار منفی ام نداشتم. حالا که بدست و پاش افتادم میگه محاله آشتی کنه.

جبران گذشته رو بکن. هر طور که میتونی پویا رو بکش طرف خودت. اون اگه با فرناز ازدواج کنه خوشبخت نمیشه چون تو رو میخواد. اگه زمانی بفهمه میخوای ازدواج کنی و یا راه دیگری برای زندگیت انتخاب کنی مطمئنم بلایی سر خودش یا سر تو میاره.

فرناز هم قربونی عشق شما دو نفر میشه. پویا لجبازی میکنه... من مطمئنم.

لبخند غمگین خانم معین دلسوزی مادرانه اش و محبت خالصانه اش و حرفهای صادقانه اش باعث شد باز به تلاش خودم ادامه بدم و عقب نشینی نکنم

پس از رفتن خانم معین به کتی تلفن کردم. با شنیدن صدایش زیر گریه زدم.

گفت ببینم صدای من شبیه نوحه یا مصیبتیه که میزنی زیر گریه. کجایی؟

به زحمت گفتم خونه.

قطع کن یه سر میام اونجا.

گوشی را گذاشتم و از ضعف وزبونی خودم با شدت بیشتری گریستم.

با حضور کتی آرام شدم. به آشپزخانه رفت و قهوه دم کرد و برای بچه ها عصرانه آماده کرد.

تلویزیون را روشن کرد. تا غسل سرگرم بشه. عرفان را هم روی صندلی خودش نشاند تا باحلقه های پلاستیکی بازی کند.

مهمون داشتی؟

آره مادر جون اینجا بود.

چی گفته که تو رو زیرو رو کرده.

فنجان را روی میز گذاشتم و سرم را میان دستانم پنهان کردم و به گریه افتادم.

کتی گفت مثل بچه ها میمونه. تا یه چیزی میپرسی پقی میزنه زیر گریه.

با ناله گفتم آخه تو نمیدونی چی شده.

پس گریه نکن و بگو چی شده؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم . پویا...پویا..میخواه ازدواج کنه.

این رو که خودت هم میدونستی و حرف تازه ای نیست.

همیشه شوخی گرفتم اما با حرفهای مادر جون دیگه مطمئن شدم این حرفها جدیه.

میخواهی حقیقت رو بدونی؟ پویا زن بگیر نیست.

چرا. هست. اون حتا به مادر جون اصرار میکنه تا زودتر کارها رو سر وسامون بده.

تو خیلی ساده ای . پویا عاشق توست. نمیبینی چطور نگات میکنه.

حسادتش رو نمیبینی. نمیبینی هر جا که میری دنبالت میاد...اینها یعنی عشق . یعنی علاقه.

تمام اینکارها رو برای بچه هاش میکنه.روراست بهم گفت. دیگه هیچ علاقه ای به من نداره.

و تو هم باور کردی. به نظرم پویا تلاش میکنه تو رو به خودت بیاره که داره موفق میشه.و

این بهترین راه از نظر اون بوده و بدترین راه ممکن برای تو.

تردید دارم.

درست میگی نباید ساکت بشینی و بیگدار به آب بزنی.

بلند شدم و جلوی پایش نشستم و در چشمانش خیره شدم. با التماس گفتم تو بگو چی کار کنم.

یه راهی جلو پام بذار...خواهش میکنم کمک کن.

کتی با ناامیدی نگاهم کرد و گفت با این حال و روزی که داری گمان نکنم موفق بشی.

تو به کل خودت رو باختی. سه ساله لجاجت کردی...هر بار پرسیدم تو عاشق پویا هستی با غرور حرفم رو رد کردی...

حالا که به اینجا رسیدی و به خودت اومدی داغون شدی و به فکر چاره افتادی.

دختر خوب مگه پویا کم به پات نشست. کم نازت رو کشید. خدایی پویا تو عشق و عاشقی نمونه است.

اونم با اون سر شکلی که داره... هزاران نفر تو کمین اون هستن. پویا همیشه مجنون تو بوده

نه مردی برای زندگی و آقا بالاسر. ولی تو... نه قدرش رو دونستی و نه عشقش رو باور کردی.

فکر کردی این جاده انتها نداره و میتونی بری. اما دیدی که همه چیز بک روز تموم میشه و آخر راهی هم وجود داره.

چند ماهه خون خونم رو میخوره. تمام حرفایی رو که زدی قبول دارم و روزی هزار بار با خودم گفتم و مرور کردم. حالا میخوام تلاش خودم رو بکنم.

فقط تو راهی پیش پام بذار خواهش میکنم.

خیله خوب اگه آروم بگیری و خوب به حرفام گوش کنی راه حلی زنانه و مودبانه جلوی پاب قرار میدم تا هر چه زودتر تکلیفت روشن بشه و از کاسه چه کنم چه کنم خلاص بشی.

اگه نشد باید قول بدی تا آخر عمرت قید پویا رو بزنی.

راه حل کتی اجرایش چندان دشوار نبود و احتیاجی به تصمیم گیری نداشت.

راه حلی آسان که ممکن بود مرا زودتر به مقصد برساند. یا رومی روم یا زنگی زنگ.

با طلوع صبح اولین گام را برداشتم و شاید تا شب همه چیز مشخص میشد.

بعد میتوانستم راه زندگیم را انتخاب کنم.

من هنوز جوان بودم و زیبا. انرژی کافی برای کار و یا هر حرکت اجتماعی دیگر داشتم.

هنوز مدل لباسهایم فرقی با گذشته نکرده بود و با ادا و اطوار زنانه چندان میانه ای نداشتم.

شاید همین نکات ظاهری باعث میشد کمتر کسی باور کند غسل و عرفان فرزندان من هستند.

به قول بهنام موهابیم را گاهی مثل وحشیها درست میکردم و گاهی ساده رها میکردم.

چون هر دو حالت در چهره ام نقش یکسانی داشت.

سیاهی ابروانم و چشمان سبزم با پوست سفیدم بیننده را جلب میکرد و همیشه تحسین آنان را در پی داشت... اما من تمام اینها را برای پویا میخواستم. هیچ نگاهی شوق نگاه پویا را نداشت.



و هیچ واکنش و تعریف و تمجیدی کاملتر از کلام پویا نبود.

تنها او بود که چشمانم را به جنگل بارونزده و لبانم را به غنچه باز شده ای در بهاران تشبیه میکرد.

وقتی بسته های شکلات مورد علاقه ام را از من پنهان میکرد تا دنبالش بدوم و سر به سرش

بگذارم بهترین تفریح و لذت زندگیمان بود.

وقتی مشغول تماشای برنامه کودک بودم و پاهایم را مثل دختر بچه ها تکان میدادم و پفک را با سرو صدا میخوردم

میگفت بلند شو کوچولو ناهار نداریم.

و وقتی جوابی از من نمیشدید تلویزیون را خاموش میکرد و مرا روی کولش میگذاشت و به اتاق

میبرد و میگفت یک ساعت تو این اتاق میمونی تا دیگه یادت نره ناهار درست کنی.

میگفتم تو کجا میری . میگفت میخوام تنبیهت کامل بشه. پس تنهایی میرم رستوران بعد با عذرخواهی و خواهش راضی

اش میکردم مرا تنها نگذارد و با خودش ببرد و همیشه قسم میخوردم بار آخرم باشد و از روز بعد غذا را بموقع آماده

کنم.

البته این بهانه ها مختص روز جمعه بود تا در خانه نمانیم و مهمان پویا باشیم.

تمام عاداتهای زندگیمان با تفریح همراه بود . وقتی در طول ساحل آنقدر میدویدیم تا از یکدیگر عقب نمانیم عاقبت این

من بودم که روی ماسه های داغ به نفس نفس میافتم.

لغزش ماسه ها در پشت گردن و کمرم را هنوز حس میکنم.

خورشید بالای سرم و دریا در کنارم. صدای قهقهه من از روی خوشی و سرمستی فضای آنجا را پر میکرد.

پویا همانطور در طول ساحل میدوید و کم کم به نقطه ای کوچک تبدیل میشد.

رویاهای من چندان دور نیست. شاید به اندازه یک وجب. به اندازه ای که دستم را دراز کنم و آنرا بگیرم.

اینبار محکم و با اطمینان. بدون لغزش و بدون تعلل.

مشترک مورد نظر در دسترس نمیشد. از ساعتی که شماره همراه پویا را می گرفتم این کلمه ها در گوشی میپیچید و

تکرار میشد.

ساعت ده شد و بیطاقت . یک آن به سرم زد تا به محل کار پویا بروم. کاری که هیچوقت انجام نداده بودم.

بسرعت آماده شدم و تاکسی خبر کردم. چون آن منطقه در طرح ترافیک بود و امکان آن نبود تا با اتومبیل خودم به آنجا بروم.

بچه ها را به مهتاج خانم سپردم و بیرون رفتم. باید در راه به اتفاقاتی که ممکن بود پیش آید فکر میکردم اما مغزم بوق اشغال میزد و به درستی نمیتوانستم موقعیت را درک کنم.

بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدیم. محوطه کمی شلوغ بود و ترسناک

مردان پیر و جوانی که با دستبند به این طرف و آنطرف کشیده میشدند و زنان و دخترانی آنچنانی که مشخص بود چرا سر از آنجا در آورده اند. محیطی وحشتناک بود.

مجرمان بیخیال و خندان بودند و هیچ شرمی در چهره شان به چشم نمیخورد.

زن میانسالی گفت خوشگله بیا کارت دارم.

جلو رفتم و گفتم با من بودید؟

آره مگه اینجا چند خوشگل مثل تو هست.

چه خدمتی از دستم برمیاد.

چه لفظ قلم حرف میزنه. و سپس آهسته به گفت یه سیگار برام بخر و هوس کردم.

سربازی که همراهش بود با تندی گفت برو خانم اینجا نایست.

با گامهای بلند از آنجا دور شدم. لحظه ای تصمیم گرفتم برگردم. اینجا جای من نبود.

بطور حتم پویا هم از دستم عصبانی میشد... اما قرارم چه میشد.

امروز باید همه چیز تمام شود. دیگر تحمل نداشتم. ممکن بود با این فشار سر از تیمارستان در آورم.

طاقتم طاق شده و باید میرفتم.

از نگهبانی سراغ پویا را گرفتم. به طبقه دوم راهنمایی ام کرد. در انتهای راهرویی تنگ دو اتاق

تو در تو قرار داشت. مأمور جوانی پشت میز نشسته بود.

سلام کردم و گفتم با آقای معین کار دارم.

کارتون و اسمتون؟

من همسرشون هستم.»

با احترام بلند شد و گفت ایشون جلسه تشریف دارن.»

جلسه چقدر طول میکشه؟

حدود یک ساعت.»

میتونم منتظر بمونم؟

بله. خواهش میکنم. بفرمایید از این طرف.»

در اتاقی را گشود و گفت امری نیست؟

تشکر کردم و روی مبل چرمی نرمی نشستم. اتاقی اداری و سرد. نقشه ایران و نقشه ای از تهران روی دیوار آویخته

شده بود. روی میز اسم و فامیل پویا روی پلاکی حک شده بود.»

چند دقیقه بعد مأمور جوان با سینی چای وارد شد. از زحمتی که کشیده بود تشکر کردم.»

روزنامه روی میز را برداشتم تا مطالعه کنم.»

نیم ساعت گذشت که صدای گفتگویی از بیرون شنیده شد و متعاقب آن در باز شد.»

پویا با دیدن من با نگرانی گفت بچه ها کجان؟

نترس اتفاقی نیافتاده.»

نفس راحتی کشید و گفت برای چی اینجا اومدی؟

نمیخواهی اول سلام بدی بعد بازجویی کنی؟

سرش را با تأسف تکان داد و گفت اینجا جای تو نیست.» میتونستی تماس بگیری.»

موبایلت خاموش بود.»

کار مهمت چیه که با عجله خودت رو اینجا رسوندی؟

میخواستم با تو حرف بزنم.»

این حرف مهم چیه که این ساعت و این وقت روز رو انتخاب کردی؟

میخواستم محل کارت رو ببینم.»

از دست تو! دیگه داری عصبانی ام میکنی. محل کار من جای دیدنی نیست.

چرا موارد جالبی برای دیدن وجود داره.

کتش را که پشت صندلی آویخته بود برداشت و گفت بلند شو بریم بیرون.

کجا؟

هر جا غیر از اینجا.

به دفتر دارش سفارشهای لازم را کرد و بیرون آمدیم.

در راهرو همکارانش با کنجکاوی نگاهمان میکردند. پویا گفت همین رو میخواستی.

من زن توام کار خلافی نکردم.

نمیدونم... شاید من زیادی حساسم.

در حقیقت حق با پویا بود چون نگاه تیز همکارانش بدجوری روی ما بود.

مرد میانسالی پیش آمد و با حال نزاری گفت جناب سروان کجا تشریف میبرید؟ مگه قرار نبود از محل جرم دوباره بازدید کنید.

چرا قراره پیام . ساعت سه منتظر باش.

پرونده رو خوندید؟

خوندم... نگران نباش . خودم دنبال کار پسر هستم.

خدا عمر با عزت به شما بده. من پسر رو از شما میخوام.

توکل به خدا کن. همه چی درست میشه.

مرد در حالی که اشک میریخت از ما دور شد.

با اتومبیل از محوطه خارج شدیم. خیلی دلم میخواست بدانم مشکل آن مرد و پسرش چی بود

اما میترسیدم پویا عصبانی شود و رفتنم به محل کارش را به رخم بکشد.

پس از طی کردن چند خیابان کنار فضای سبز کوچکی ایستاد و اتومبیل را خاموش کرد.

به سمت من چرخید و گفت خوب بگو . میشنوم.

برای آنکه جو موجود را بهتر کنم و نیروی کافی برای گفتن مطلبم جمع کنم گفتم خیابان دنجیه. مگه نه؟

پویا لبخند مصنوعی زد و گفت همینطور... مثل اینکه متوجه نیستی من چقدر کار دارم و بخاطر تو یه عده رو علاف خودم کردم. این وقت روز ساعت اداریه.

با دلخوری گفتم حق با توست... من فقط مزاحم تو هستم. بهتر بود یه وقت دیگه رو برای اینکار انتخاب میکردم.

حالا که من رو از کار و زندگی انداختی میخوای یه وقت دیگه رو انتخاب کنی احرف بزنی.

دیروز مادر جون اومده بود دیدنم.

خوب؟

حرفهایی زد که تا اون ساعت چندان جدی نگرفته بودم. بعد ساکت شدم.

با سکوت من گفت اشکال تو اینه که هیچ وقت آدم رو جدی نمیگیری.

پویا مادر جون خیلی ناراحت بود.

بین بیتا حرف دیگرون رو نزن. چون این مسئله فقط مربوط به ما دو تا میشه.

خیله خوب. هرطور مایلی... در واقع مادر بهانه بود. من اومدم تو رو ببینم تا به پشیمونی ام اعتراف کنم و به اینکه هنوز

دوستت دارم و...

نگاه خیره و لبخند بیخیالی که گوشه لبان پویا بود مرا از ادامه حرفم بازداشت.

اما باز به سرعت گفتم این خواست من و بعد... به خاطر بچه هاست.

بچه ها رو بهانه نکن.

بهانه من تویی. من با تو بد کردم. احمقانه رفتار کردم. فکر نمیکردم تو زمانی بخوای من و تنها بذاری.

و با التماس گفتم. من به تو احتیاج دارم.

پویا صاف نشست و به خیابان خلوت چشم دوخت. وقتی سکوتش طولانی شد گفتم نمیخوای حرف بزنی؟

من هنوز قانع نشدم.

نفس بلندی کشیدم و گفتم چطور قانع کنم. میخوای به پات بیفتم و التماس کنم.

قانع نشدم چون تو عوض نشدی... قانع نشدم چون نمیخوام دوباره مخاطره کنم. قانع نشدم چون...

چون چی؟

چون دیگه علاقه ای به تو ندارم.

تمام اجزای صورتم شروع به لرزش کرد. نمیتونم باور کنم.

که به تو علاقه ندارم.

تو...تو...و گریه زیانم را بند آورد.

دستمال کاغذی را از جعبه کشید و بطرفم گرفت. نمیخواستم ناراحتت کنم.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم تا چند لحظه پیش هم فکر میکردم داری لجبازی میکنی و به من و زندگیت علاقه مندی.

و میخوای انتقام این مدت بی اعتنایی رو از من بگیری. اما تو هم مثل خیلی از مردها که نمیدونن زن کیه و بچه کجای

این ماجراست همه چی رو رها کردی و دنبال تنوع در زندگیت هستی.

هر چی دوست داری بگو من دلخور نمیشم.

نمیشی چون عاطفه و احساس نداری.

پویا با تندی گفت شاید حق با تو باشه. اما راستش رو بخوای احساس من و تو کشتی.

وقتی پسر مرد تو هم من و کشتی. وقتی نزدیکت شدم با حرفات روح و جسمم رو خسته کردی.

تو با کارات همه چی رو در من کشتی. حالا میخوای زنده اش کنی. آن هم با حرفهایی که خیلی

وقت پیش منتظر شنیدنش بودم. من مردم. خیلی وقته که مردم. هیچ کس قادر نیست به یه مرده جون بده.

سرم را روی داشبورد گذاشتم و گریستم.

بینا. این حق من نبود. وقتی دیدم بارداری هم خوشحال بودم و هم غمگین.

اگه فقط یک لحظه من و میدیدی شاید همه چی فراموش میشد. دست کم بخاطر بچه ای که در راه داشتی.

بردمت دادگاه تا بترسونمت اما خودم بیشتر ترسیدم...میخواستم من و جدی بگیری و کمی فکر کنی اما تو...

سرم را بلند کردم و گفتم میدونم من محکومم. با تو بد کردم. بیشتر از اون به خودم بد کردم.

اما اگه تو بخوای باز میتونیم کنار هم به خوشبختی برسیم. تو فقط خسته ای.

مثل من. به من فرصت بده...فقط یه فرصت دوباره.

سکوت سکوت سکوت...

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. در را باز کردم. لحظه ای برگشتم و به نیم رخش که هنوز به خیابان زل زده بود نگاه کردم.

من امشب منتظرت میمونم. فقط امشب. چون میخوام به خودم ثابت کنم تمام حدسیاتم دروغ بوده و خیال عاشقانه بوده و تو عوض شدی... شاید هم خودت شدی که من هیچ وقت نمیدیدمت.

اگر نیومدی میفهمم دیگه راه برگشتی باقی نمونده و من و تو از هر نامحرمی به هم نامحرم تریم.

## فصل 20

به شب چیزی نمانده بود. به اندازه یک چشم بر هم زدن و شاید به اندازه یک وجب برای رسیدن به آرزوها.

به اندازه یک نفس و به اندازه یک لبخند کودکی در پهنای صورتش.

نمیدانستم مقصد کجاست و به کجا میروم.

خیابانهای آشنا اکنون ناآشنا و غریبه بود. به ویتترین مغازه ها زل میزدم بدون آنکه چیز ببینم.

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم و به رفت و آمد آدمها خیره شدم که گاه با شتاب و گاه عصبی و گاه آرام پیاده

و سوار میشدند. گاهی اوقات یکدیگر را هول میدادند و با اعتراض دیگر مسافران روبه رو میشدند. کودکان در آغوش

مادران دست و پا میزدند.

پناه من کجا بود. اگر پویا نمی آمد راه من به کجا ختم میشد. نمیدانم کی به خانه رسیدم و یا با چه وسیله ای خودم را به

آنجا رساندم. بچه ها خواب بودند. به حمام رفتم و دوش گرفتم.

مهتاج خانم را مرخص کردم و به آشپزخانه رفتم.

شاید بیاید...

غذای دلخواهش را میپزم. مواد لازم را در آوردم و دست بکار شدم. بعد به اتاقم رفتم و سشوار را آنقدر روی موهایم نگه

داشتم تا پوست سرم داغ شد و سوخت.

آن را خاموش کردم و مقداری مواد حالت دهنده به موهایم زدم تا از آن بیحالی در آید.

صورت‌م را کرم زدم. گله گله ماسید و روی صورت‌م ماند.

بچه‌ها بیدار شدند.

عسل با کنجکاوای به رفت و آمد من و سکوت‌م نگاه میکرد.

عرفان سینه خیز زیر میز پذیرایی رفته بود. سرش با لبه آن برخورد کرد و به گریه افتاد.

بلندش کردم و روی صندلی اش گذاشتمش تا عسل مراقبش باشد.

لباسهایم را بیرون ریختم و میان توده بزرگی از پارچه‌های رنگارنگ گم شدم.

دوباره همه را جمع کردم و در کمد ریختم.

شاید نیاید...

مامی ... عرفان بو میده...

بلند شدم و عرفان را به حمام بردم و شستم. مثل ماهی لیز بود. زیر بغلش را گرفته بودم تا نیفتد.

آنقدر دست و پا زد تا کف شامپو چشمانش را ازار داد و به گریه افتاد.

دوش متحرک را دستش دادم تا بازی کند. آن را بطرف من گرفت و لباسم را خیس کرد و بعد به سر خودش کوبید و باز به

گریه افتاد.

وقتی خوب خسته شد خشکش کردم و شیشه شیرش را به دستش دادم تا درتختش بخوابد.

مثل کسی که در خواب راه میرود...

شاید بیاید...

غذایم ته گرفت. آن را خاموش کردم و پنجره آشپزخانه را باز کردم تا بوی ناخوشایند بیرون برود.

ساعت نزدیک هفت بود. صدای اذان به گوشم رسید. هوس کردم نماز بخوانم و خواندم.

کاری که مدتها بود کنار گذاشته بودم. حتا زمانی که دختر خانه بودم یک روز در میان و گاهی هفته به هفته نماز را

میخواندم. با خدا عهد کردم اگر بیاید دیگر هیچوقت نماز را ترک نکنم.

اگر نیاید... باز هم خواهم خواند تا مرا تنها نگذاری. عهد و پیمانی بستم و سبک و خوشحال از این اتفاق با خودم گفتم

اینها همه توجه خدا به من است و پویا باعث و بانی این حرکت خوشایند در من شده.



اول خدا رو شکر کردم و بعد به جان پویا دعا کردم.

شاید بیاید...

بعد از خواندن نماز روحیه ای مضاعف گرفتم. سادگی را انتخاب کردم. شلوار جین و تی شرتی سفید و ساده به تن کردم.

موهایم را دورم ریختم و آرایشی در حد معمول انجام دادم.

آنقدر عطر زدم که از بوی آن احساس خفگی کردم.

شاید نیاید...

شمعهای روی میز هال و اتاق پذیرایی را روشن کردم. عسل در حال خوردن شامش بود.

پرسید مامی مهمون داریم؟

گفتم شاید.

عسل ابروانش را بالا داد تا بقول روانشناسان با این حرکت درک بیشتری از موضوع پیدا کند.

اما دیگر چیزی نگفتم.

عرفان بیدار شد. غذایش را دادم و ساعتی با او بازی کردم و دوباره خوابوندمش.

عسل مسواک زد و با پیراهن بلند خوابش گونه ام را بوسید و شب به خیر گفت.

شاید بیاید...

نیمی از شمعها آب شده بود و غذا سرد و چای جوشیده. صدای زنگ در به گوشم رسید.

هل شدم و پایم به ریشه های فرش گیر کرد و کم مانده بود. زمین بخورم.

کیه؟

خانم آشغالتون رو بیارین... ماهانه یادتون نره.

کم مانده بود بزنم زیر گریه. گوشه را سر جایش کوبیدم. صدای همسایه طبقه بالا که در حال

بردن آشغال بود به گوشم خورد.

شاید نیاید...

کنار پنجره ایستادم و به کوچه زل زدم. صدای باز شدن در خانه ها و رفت و آمد آدمها باعث شد آهی از حسرت بکشم.

مردانی که با دستان پر راهی خانه هایشان میشدند تا در کنار زن و فرزندانشان به آرامش برسند.

چراغ خانه هایشان روشن بود و گرم. مرد من تو کجایی؟

در این سکوت شبانه زیر کدام سقف پناه گرفتی؟ فرزندان را چرا به فراموشی سپردی؟

عسل که هر شب به امید فردا و دیدار تو به خواب میرود و عرفان که هنوز نمیداند باید پدر و مادرش را در کنار هم

ببیند. اما با نگاه معصومش به ما لبخند میزند و آغوش هر دو ما را طلب میکند.

اگر امشب بیایی دیگر آرزویی نخواهم داشت. چرا که با آمدنت سایه سار فرزندانم و پناه من خواهی شد. من هنوز

امیدوارم بیایی.

شاید بیاید...

ساعت نزدیک دوازده بود. تمام امیدم در چهاردیواری خانه پژمرده و به یأس تبدیل شد.

چراغها را خاموش کردم. فقط سوی اندک شمعها روی میز فضا را روشنی میبخشید.

صدای تیک تاک ساعت شوق انتظار را در من کشت.

دیگر برای همه چیز دیر بود و امیدی به آمدنش نبود.

من باختم. شکستم و ریختم.

سرم را روی میز گذاشتم و گریستم. به تنهایی خودم. به فرزندانم و به آینده ام که خودم نابودش کردم و آوارش را به

روی سر خودم ریختم.

با صدای ضربه هایی به در سرم را بلند کردم. به اطرافم نگاه کردم. همه جا در سکوت بود.

باز دچار توهم شده بودم. نالیدم. خدای من چه بر سرم آمده... اما باز چند ضربه به در نواخته شد.

از جا پریدم. هراسان اشکهایم را از روی گونه هایم پاک کردم و به سمت در دویدم.

آهسته پرسیدم کیه؟

صدایی آشنا. نه در دوردست بلکه در یک قدمی خودم.

باز کن. منم پویا...

به در تکیه زدم و از شوق اشکهایم سرازیر شد. جرأت باز کردن در را نداشتم.

میترسیدم خواب باشم و این رویای زیبا به زودی رنگ ببازد و تمام شود.

باز صدایش را شنیدم. بیتا. نمیخواهی در رو باز کنی؟

دستم را روی دستگیره در گذاشتم و آهسته آن را گشودم. پویا به چهار چوب در تکیه داده بود.

و در تاریکی با اخمی آشنا در نگاهش به من خیره شده بود.

با سکوت من گفت اجازه هست؟

با دیدن اشکهایم دست زیر چانه ام برد و سرم را بال گرفت. گریه کردی؟

مثل مادری که فرزند گمشده اش را پیدا کرده باشد بدون ملاحظه در آغوشش کشیدم.

پویا آهی کشید و گفت چی شده؟

آرام از آغوشش دل کردم. پویا وارد خانه شد و در را بست.

روی مبل نشستم و زار زدم. جلوی پایم نشست و گفت بگو چی شده؟ دلیل گریه ات چیه؟

در حالی که به هق هق افتاده بودم گفتم تو به عمد دیر اومدی.

خواستی منو زجر کش کنی. میدونی ساعت چنده؟

دستم را گرفت و لبهای سوزانش را به آن نزدیک کرد.

من به عمد دیر اومدم. چون میترسیدم... میترسیدم تمام این اتفاقها فقط خواب باشه.

ساعتهاست دور و بر خونه گشتم تا جرأت کنم پیام بپیشتم.

دروغ میگی.

باور کن. قسم میخورم که فقط همین بود و بس.

بلند شدم و دور از او ایستادم و گفتم نمیتونم باور کنم... تو صبح آدم دیگه ای بودی...

در واقع چند وقتیه کس دیگه ای بودی. حالا هم اومدی چون دلت برایم سوخته.

پویا رو به رویم ایستاد و گفت من پویا هستم. هیچ وقت هم عوض نشدم.

فرناز؟ اون چی؟

راهی برای فریب تو... برای به دست آوردن دوباره تو.

امادوستت داره؟ تو هم...»

اون فقط قول همکاری داد...همین.»

با ناباوری نگاهش کردم. خدایا من خواب بودم یا این پویا بود که باز مهربان و عاشق و گرم در برابرما ایستاده بود و پیام

عشق در گوشم زمزمه میکرد.»

با سر انگشتش آرام موهای روی پیشانیم را به عقب راند و به چشمان منتظر عاشقم خیره شد.»

بوسه ای گرم روی چشمان خیس از اشکم نشانده و گفت من یه پلیسم و خیلی راحت میتونم نقشه های زیادی اجرا کنم.»

با خودم گفتم چرا برای خودم نقشه نکشم. بازی خوبی نبود. اما شروع کردم و برخلاف

خواستته قلبی ام رفتار کردم. شبی که مشهد بودیم بدترین شب زندگیم بود. چون تو رو میتونستم داشته باشم اما به

خودم قول داده بودم تا آخرین لحظه خوددار باشم و خاموش.»

لحظه آخر خسته از این همه ظاهر سازی صدايت کردم. اما تو رفتی...»

اگه فقط یک لحظه می ایستادی تمام احساسم رو به پات میریختم. ولی نقشه هام نقش بر آب میشد.»

منتظر شدم تا صحنه آخر رو خودت اجرا کنی.» تو با قرار امشب زیرکانه ترین نقشه رو کشیدی.»

فکر نمیکردم اینطور رو دست بخورم

امشب برای من متفاوت ترین شب زندگیمه. هیچ شبی حتی شب ازدواجمون شور و هیجان امشب رو برای من نداره.»

سرم را روی شانته گذاشتم و چشمانم را بستم.» برای منم امشب فراموش نشدنی و خاطره انگیزه.»

اگر نمیومدی...»

ادامه نده. چون اگری وجود نداشت.»

آه پویا... با تمام وجودم می پرستم.»

سرم را بالا گرفتم و با صدایی خوش آهنگ گفتم من هنوز دنبال دختری هستم که شش سال پیش من رو از پنجره رو به

کوچه دنبال خودش کشید و شیفته و دیوانه ام کرد.»

کاری کرد که تا ابد سرگردونش بشم و هیچ وقت نفهمید با من چه کار کرد.»

چرا فهمیدم. میدونستم و خودم رو به نادانی زدم. تو کلام آخر منی.»

در آغوش تو دوباره متولد شدم. تا لحظه مرگ هم بخاطر تو نفس خواهم کشید.

تاوان عشق توسنگین بود. اما من پیروز شدم و به دستت آوردم.

پویا زیر گوشم زمزمه کرد. امشب میخوام قصه زیبای خفته رو بگم که اینبار سه سال در خواب بود...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم. سه سال در خواب بود تا باور کنه شاهزاده ای که اون از خواب بیدار کرده واقعی بود. نه تو

قصه.

نفسهایمان در سینه حبس بود. پویا مرا بخود فشرد. با حرارت و پر اشتیاق.

آنقدر محکم که تمام دردهایم را از من دور کرد.

شمع روی میز خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

پایان

wWw.YasBooks.Co m